

سال های سوخته

دفتری از: خاطرات انجنیر محمد هادی پویان

به کوشش: دکتر حسن فضائلی

سال های سوخته

دفتری از:

خاطرات انجنیر محمد هادی پویان

به کوشش: دکتر حسن فضائلی

به کوشش: دکتر حسن فضائلی

خاطرات انجنیر محمد هادی پویان

دفتری از:

به کوشش: دکتر حسن فضائلی

سال‌های سوخته

دفتری از:

خاطرات انجنیر محمد هادی پویان

به کوشش: دکتر حسن فضائلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شناسنامه

نام اثر:	سال‌های سوخته (خاطرات انجنیر محمد هادی پویان)
پدیدآورنده:	انجنیر محمد هادی پویان
ویراستار و مهتمم:	دکتر حسن فضائلی
موضوع:	خاطرات سیاسی، فرهنگی و اجتماعی
نوبت چاپ:	اول
ناشر:	انتشارات یونایتد پرنترز (United Printers)
محل انتشار:	کوئته، پاکستان
تاریخ نشر:	۱۴۰۵ خورشیدی، مطابق با ۲۰۲۶ میلادی
شمارگان:	۵۰۰ نسخه
بها:	۲۵۰ افغانی یا معادل آن

«تمام امتیازات و حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به صاحب اثر می‌باشد.»

این اثر ناچیز را به:

سه هم‌رزم شهیدم

دکتر عزیزاحمد شاکر قندهاری،

دکتر قربان‌علی جوادی غوری،

دکتر محمد نبی احمدی بهسودی،

تقدیم می‌کنم!

سه کبوتر راه آزادی و شرافت انسانی

که جان‌های شیرین شان را برای سربلندی

نسل‌های آینده کشور قربانی کردند

و جاودانه شدند.

سپاسگزارم!

از همهٔ آنانی که در تدوین، تصحیح، تایپ، ویراستاری و برگ‌آرایی این کتاب بنده را کمک کردند تا این مجموعه‌خاطراتِ دورانِ پرتهاپِ جهاد و مقاومتِ برحق مردم ما به دسترس شما خوانندگان عزیز قرار گیرد.

از جناب دکتر حسن فضائی که در ارتباط با ویرایش، برگ‌آرایی و طراحی روی جلد این دفترِ خاطرات، نهایت سعی و کوشش خویش را به‌خرج داد؛ تا این اثر به زیور چاپ آراسته گردد؛

از جناب محمدرضا محمدی که زحمات طاقت‌فرسای تبدیل کردن صوت به متن را به عهده داشتند و با کمال امانت‌داری و حفظ جزئیات، آن را به شکل نیکویی به سرانجام رساندند؛

از جناب دگروال صاحب محمد نایب‌علی توسلی که متقبل پیگری چاپ، انتشار و انتقال این اثر به کشورهای دور و نزدیک شدند، تا این دفترِ خاطرات به دسترس علاقه‌مندان عزیز قرار گیرد؛

از همسر گرامی‌ام بانو فرح‌نوش منصورکیایی که با بردباری و حوصله‌مندی تمام، همواره در کنارم بوده و بار سنگین مشقّاتِ زندگی را با صبر و صفا ناشدنی به دوش کشیده و بنده را در تألیف این دفترِ خاطرات صمیمانه و خالصانه معاونت و همراهی کردند.

فهرست مطالب

مختصری از زندگی‌نامه من	۱
یادداشت نویسنده	۵
فصل اول	۶
جرقه مبارزات سیاسی	۶
برگشت خانواده به بهسود و ماندن من در کابل	۷
پایان دوره ابتدائیه و برگشت من به بهسود	۹
رسیدن به بهسود و شروع درس آخوندی	۹
مکتب راقول و ارتقای آن از متوسطه به لیسه	۱۱
سفر داکتر نوراحمد اعتمادی و هیئت همراه به بهسود	۱۳
«اوستا محمد نجار» و مهارت او	۱۵
خشک‌سالی و نخستین اعتصاب دانش‌آموزی	۱۵
انعکاس توزیع گندم و تحرکات سیاسی در مکتب راقول	۱۸
کودتای محمد داوود خان و بازگشت دانش‌آموزان	۲۰
تدارک سفر به کابل، برای تحقق آرزوها	۲۲
رسیدن به کابل و آمادگی برای کانکور	۲۵
چرا من طب را انتخاب نکردم؟	۲۸
بحران ترانسپورت و حل مشکلات مردم	۳۱
بهره‌مندی از اعطای بورسیه تحصیلی و تعصبات ناروا	۳۳
سهمیه‌بندی قومی مذهبی	۳۴
تحمیل تغییر رشته بر اساس قومیت و نام‌های مذهبی	۳۵
تغییر رشته اجباری خودم	۳۶
ادامه تبعیض در بورسیه‌ها و زیر پا گذاشتن مقررات	۳۶

مقاومت در برابر تقسیم اتاق‌ها در لیلیه	۳۸
تجزیه شدن دانشجویان در اتاق‌ها در دوران محمد داوود	۳۸
استقرار در اتاق لیلیه طب با کمک معلم نظام الدین	۳۹
میانجیگری معاون علمی دانشگاه	۴۰
هم‌اتاقی که پول چای نمی‌داد	۴۱
استاد تاریخ اسلام با عقاید ضد اسلام	۴۴
استاد عبدالحسین «یاسا» تبعیدی دوران امیر عبدالرحمن خان	۴۴
استاد «یاسا» بعد از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷	۴۵
برگزاری مسابقات «رسم تخنیک»	۴۵
ماجرای ۴+۱۰۰ نمره	۴۶
فصل دوم	۴۷
کودتای هفتم ثور ۱۳۵۷	۴۷
نگرانی‌ها و واکنش‌ها	۴۷
شامگاه کودتا و آغاز سختی‌ها	۴۸
زندگی تحت فشار در لیلیه	۴۹
قدرت مطلق منشی حزب	۴۹
فاجعه جان باختن جمال هزاره	۵۰
روزها و شب‌های پر از کابوس	۵۰
روایت روزهای پراضطراب (سال ۱۳۵۸)	۵۲
وقوع حوادث پی‌درپی	۵۳
خاطرات هجرت؛ از کابل تا مشهد مقدس	۵۶
حرکت به سوی مرز اسلام‌قلعه	۵۷
حرکت مجدد به سوی مرز اسلام‌قلعه	۵۸

- حضور نفوذی‌های دولت کمونیستی در راه مهاجرت ۶۰
- در پیش گرفتن راه مشهد به تنهایی ۶۱
- حضور در مشهد و دیدار با اعضای حرکت اسلامی ۶۲
- حرکت به سوی قم و ملاقات با آیت‌الله محسنی ۶۳
- تشییع جنازه آیت‌الله طالقانی ۶۴
- مسافرخانه طوس و ماجرای شعر «چنگیز» ۶۵
- یافتن نخستین شغل در تهران ۶۵
- تشکیل «سازمان نیروی اسلامی افغانستان» ۶۶
- فصل سوم ۶۸**
- مدرسه شیخ عبدالحسین نخستین پاتوق انقلابیون ۶۸
- ملاقات با آیت الله پروانی ۶۸
- حجرهٔ مرموز در مدرسهٔ شیخ عبدالحسین ۶۹
- وضعیت ما پس از اقامت در مدرسه ۷۰
- انتشار گاهنامه با محتوای طنز ۷۱
- خاطره‌ای طنزآمیز از «سید غلام‌حسین موسوی» ۷۲
- رفتن دوستانم به دفتر «مجاهدین مستضعفین» ۷۲
- حکایت کار و تحصیل شهید قربان‌علی جوادی ۷۴
- خبر شهادت قربان‌علی جوادی و دیدن او در عالم رویا ۷۴
- حکایت دومین یار شهیدم، دکتر عزیز ۷۵
- سرنوشت سومین یار شهیدم دکتر نبی احمدی ۷۷
- قسیم اخگر و نوشتن تاریخ دوصدسالهٔ اخیر افغانستان ۷۷
- آمدن شهید بلخی به خواب قسیم اخگر ۷۸
- اولین سالگرد قیام ۲۴ حوت هرات ۷۹

- طالب قندهاری و استواری آن در راه جهاد ۷۹
- دو حکایت شنیدنی از طالب حسین قندهاری ۸۰
- خاطره‌ای از شهید صادقی نیلی «پای کته» ۸۲
- خاطره‌ای از مرحوم علی جان زاهدی ۸۳
- پرسش از رهبران احزاب برای یافتن نقاط مشترک ۸۳
- انحلال برخی از احزاب و تشکیل «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» ۸۴
- ورود استاد شفق و استاد خلیلی در مشهد ۸۵
- امتناع من از عضویت در سازمان نصر ۸۶
- تقویت «جبهه مقاومت اوئی» ۸۷
- کنفرانس اسلامی اسلام‌آباد و جبهه‌گیری‌های سیاسی ۸۷
- انشقاق در صفوف تحصیل‌کردگان ۸۸
- ماموریت اعزام به ولایات و انحراف در نشست‌ها ۸۹
- جواب تلخ به معلم غنی ۹۰
- رویارویی در مدرسه و تقابل با استاد خلیلی ۹۰
- عزم سفر به مقصد اروپا ۹۱
- تلاش برای آموزش نظامی مستقل ۹۲
- دوره ویژه در پادگان امام حسین (ع) ۹۳
- خاطراتی از دوران پادگان ۹۳
- آموزش فرهنگی و تقابل با تفکرات انحرافی ۹۴
- شهادت حامی و سفر بدون هزینه به سوی وطن ۹۵
- تشکیل پاسداران جهاد اسلامی ۹۶
- نشست سرنوشت‌ساز در دروازه هزارستان ۹۷
- سفر به سنگلاخ و پیمان با حزب الله سنگلاخ ۹۷

- نشستن پای درس نهج البلاغه شیخ ضامن علی ۹۸
- هجوم ارتش سرخ به پایگاه و عقب‌نشینی مجاهدین ۹۹
- خاطره‌ای از جا ماندن دستکش آقای ناصری «خطاط» در پایگاه ۹۹
- سفر دشوار از جبهه اونی تا کوتل خرس خون ۹۹
- مدرسه آیت الله واعظ و برچسپ «مکتبی های کافر» ۱۰۰
- حمل کتاب؛ در میان برف و سرما ۱۰۱
- کارشکنی‌های سیاسی در برابر جهاد فرهنگی ۱۰۱
- ایجاد کتابخانه امام مهدی (عج) در کنار شفاخانه ۱۰۲
- اهدای وسایل آموزشی برای کودکان در قریه‌های بهسود ۱۰۳
- کتابخانه امام مهدی (عج) به مثابه یک پایگاه قابل اعتماد ۱۰۴
- تجلیل از واقعه سوم حوت ۱۰۴
- مدیریت بی‌سابقه و تحسین برانگیز اطعام اهالی ۱۰۵
- پیوستن محمد اکبری به پاسداران جهاد اسلامی ۱۰۵
- سفر به سیاه‌سنگ، با ضامن علی محقق و جدانشدنی از کلاشینکوف ۱۰۶
- نشست تاریخی در مقر ولایت و توافقات سه‌گانه ۱۰۷
- حمله به خانه سید ظاهر محقق و اقدامی زیر نام «جنبش روحانیون مبارز» ۱۰۸
- بسیج عمومی و تجمع در تگاب راموز ۱۰۹
- تعیین والی و پرسنل جدید در بهسود ۱۱۰
- ماجرای آزادی پرسنل مقر ولایت با یک ترفند ظریف نظامی ۱۱۱
- برخورد با جاسوس و پایان غائله بدون خونریزی ۱۱۳
- ورود دو تن ایرانی از واحد نهضت‌ها به بهسود ۱۱۴
- فراهم شدن زمینه‌های قتل حاجی نادر الله‌داد ترکمنی ۱۱۶
- رسیدن به مرز و دیدن مرزهای تعصب ۱۱۸

- ایجاد یک جبهه واحد یا «گروه مشترک» برای حفظ امنیت ۱۱۹
- دو خاطره از «گروه مشترک» ۱۲۰
- ادامه ماجرای قتل حاجی نادر الله‌داد ترکمنی ۱۲۲
- حمله ناگهانی حاجی نادر به پایگاه سپاه؛ فرار و اسارت او ۱۲۳
- جزئیات قتل حاجی نادر و فرزند جوانش به روایت مصباح‌زاده ۱۲۷
- مأموریت برای رساندن دو ایرانی دیگر نزد آیت الله بهشتی در ورس ۱۲۸
- استقبال از سوی والی ورس ۱۲۸
- بی‌ادبی سیدهادی به سرباز پایگاه ۱۳۱
- دیدار از پایگاه‌های سپاه ۱۳۲
- انتقال مرکز ولایت از دهن سپاه‌سنگ به حسینیه سبزدرخت ۱۳۴
- بردن گزارش محکمه حاجی نادر نزد اکبری در ایران ۱۳۷
- اقامت در کنار آقای اکبری ۱۴۰
- رفتارشناسی محمد اکبری و ماجرای محافظان ساختمان ۱۴۱
- ماجرای حواله پول در کویت ۱۴۲
- ضعف عملکرد در قبال مهاجرین و ماجرای پست بازرسی قم ۱۴۳
- پیرزنی که برای رهایی برادرزاده اش، نزد احمد خمینی رفت ۱۴۴
- علاقه‌مندی دوستان و اقوام به جبهه رفتن ۱۴۵
- گلایه‌های ابراهیم قاسمی و جدایی مسیرها ۱۴۶
- صدور فرمان ترور حاجی نادر توسط محمد اکبری و پایان شک‌های بی‌پایان ۱۴۷
- بازگشت به مرز و تنهایی دوباره ۱۴۷
- خاطرات سال‌های بعد؛ کاندیداتوری و رایزنی‌های کابل ۱۴۸
- انتقال ۲۵ هزار جلد کتاب به کتابخانه تگاب ۱۴۹
- درگیری شدید سازمان نصر و سپاه (مشترکاً) با ارباب غریب‌داد و سید جگرن ۱۵۱

- آمدن مجاهدین با کبیراحمدی از ایران و ایجاد پایگاه جدید ۱۵۴
- قدرت نمایی ابلهانه حرکت اسلامی و جلوگیری بنده از ریختن خون مجاهدین ... ۱۵۶
- خروج از تگاب و دو خاطره ماندگار از همدلی مردم..... ۱۵۸
- خاطره اول..... ۱۵۹
- خاطره دوم ۱۵۹
- مأموریت ناهور و پیش‌بینی «فال دالان» (کتف گوسفند)..... ۱۶۰
- ملاقات با آیت الله ناصری ۱۶۱
- کارآمدی شابعه و سفر به مالستان و جاغوری..... ۱۶۳
- استقرار در دفتر نیاوران و آشنایی با مدیریت جدید ۱۶۵
- رفتار و کنش خودم‌محورانه محمد اکبری ۱۶۶
- تشکیل پاسداران جهاد و انحراف از اهداف اولیه ۱۶۶
- ساختار تشکیلاتی و شورای نمایندگان..... ۱۶۷
- ماجرای نامه‌های تردد..... ۱۶۸
- بوروکراسی در وزارت داخله و شورای افغانه ۱۶۸
- خاطره‌ای از آقای فکری و اصلاح سهمیه‌ها ۱۶۹
- طراحی آرم تشکیلات و تغییر مدیریت دفتر ۱۷۰
- کارشکنی‌ها و برخورد با آیت‌الله محقق ۱۷۱
- ماجرای جدول پرسشنامه و ترور ایندیرا گاندی ۱۷۲
- قطع ارتباط دائمی با آیت‌الله محقق ۱۷۳
- ربوده شدن ابراهیم محقق و سفر به پاکستان ۱۷۴
- تغییرات در دفتر تهران و پروژه تحقیقاتی با عباس عبدی ۱۷۴
- جابه‌جایی شش هزار مهاجر در ورودگاه زاهدان ۱۷۵
- اعزام به حج و ماجرای فورم‌های دانشگاهی ۱۷۶

- ۱۷۷ بوروکراسی در شورای افغانه
- ۱۷۸ ملاقات با «عالی‌پیام» و راز سهمیه مرغ
- ۱۷۹ نمایندگان ولایت فقیه در امور افغانستان
- ۱۸۰ وزارت ارشاد و مدیریت صادقانه دکتر علی‌آبادی
- ۱۸۰ پروژه‌های تحقیقاتی با عباس عبدی و مرکز تحقیقات استراتژیک
- ۱۸۰ ارائه طرح تأمین مالی مجاهدین از محل «سهم امام»
- ۱۸۲ نبرد در کردستان؛ آزمون سخت پایداری برای مجاهدان
- ۱۸۳ وساطت برای شهید مزاری (ره) و آخرین تماس با واحد نهضت‌ها
- ۱۸۴ شکل‌گیری شورای ائتلاف اسلامی افغانستان
- ۱۸۴ صدرالدین آفاخان؛ مسئول کمک‌های بشردوستانه به افغانستان
- ۱۸۵ تأسیس «کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان» توسط تحصیل‌کردگان
- ۱۸۶ مذاکرات گروه‌های هشت‌گانه و هفت‌گانه
- ۱۸۷ گره‌گشایی از کار مهاجرین در تهران
- ۱۹۰ سفر به آلمان و خبر فوت آیت‌الله خمینی
- ۱۹۰ برگزاری سمینار دوم افغانستان از سوی وزارت خارجه
- ۱۹۱ نقش من در برگزاری دو مجمع شیعیان افغانستان
- ۱۹۳ دعوت به فرانسه از سوی «اولیویه روآ»
- ۱۹۴ دومین نشست مجمع شیعیان
- ۱۹۶ ماجرای شرکت آقای خلیلی به کنفرانس و بازگشت وی به ایران
- ۱۹۷ تأسیس انجمن اسلامی دانشجویان
- ۱۹۸ پیروزی جهاد و کمرنگ شدن نقش احزاب
- ۱۹۸ سفر به فرانسه و حواشی ماجرا
- ۲۰۰ سفر ناتمام به کابل و ترک میدان هوایی مهرآباد

مهاجرت به سوی غرب	۲۰۴
بازگشت به وطن و دیدار با دولتمردان	۲۰۵
تجدید خاطرات در کابل	۲۰۶
ملاقات با داکتر سهراب‌علی صفری وزیر فوایدعامه	۲۰۸
سفر به آمریکا و ماجرای کاندیداتوری خلیل‌زاد	۲۱۰
کنفرانس پاریس (ژوئن ۲۰۰۸)	۲۱۲
ماجرای کاندیداتوری زلمی خلیل‌زاد	۲۱۳
حضورکاردار سفارت روسیه در دفتر تحکیم صلح و عدالت	۲۱۸
ملاقات با داکتر خلیل‌زاد در دوبی	۲۱۹
ملاقات با داکتر عبدالله عبدالله	۲۲۱
ملاقات با داکتر صادق مدبر	۲۲۱
ملاقات با داکتر خلیل‌زاد در کابل	۲۲۲
عدم پرداخت هزینه‌های انتخاباتی از سوی آقای بیات	۲۲۳
ایجاد حزب سیاسی برای داکتر خلیل‌زاد و ناکامی آن	۲۲۴
ثبت نام در کمیسیون انتخابات برای شرکت در مجلس شورای ملی	۲۲۵
نشست با جنرال امریکایی و رفع معضل کوچی‌ها	۲۲۷
پست معینیت، قربانی گرایش‌های حزبی و جناحی	۲۳۱
ملاقات با سید سعادت نادری	۲۳۲
ملاقات با آقای دانش	۲۳۳
راز تلاش‌های آقای محقق برای دست‌یابی من به پست معاونت!	۲۳۳
آخرین توصیه	۲۳۷
.....	۲۳۸
فصل چهارم	۲۳۸

۲۳۸	(مجموع مقالات و یک نامه سرگشاده).....
۲۳۸	۱. اسپتتا در برزخ سیاست دولت افغانستان.....
۲۴۱	۲. بد آموزی رسانه‌ها در افغانستان.....
۲۴۶	۳. درویش علی خان، اولین حاکم هزاره در هرات.....
۲۵۱	درویش علی خان هزاره اولین حاکم هرات.....
۲۵۲	اسکان هزاره ها در هرات.....
۲۵۷	۴. سایه شوم حزب خلق برلیسه‌های افغانستان.....
۲۵۹	۵. سیاست بازی با کلمات در نیم قرن اخیر افغانستان.....
۲۶۳	۶. دولت آقای کرزی یا لحاف چهل تکه سیاسی.....
۲۶۶	۷. مردم و مصالحه ملی.....
۲۷۰	۸. نامه سرگشاده به گردانندگان سایت افغان جرمن آنلاین.....
۲۷۳	ضمایم: (تصاویر اسناد و آرم‌ها).....

مختصری از زندگی‌نامه من

من، محمد هادی، تخلصم پویان، فرزند غلام رسول، که به «آخوند زوار دامن راموز» معروف بود، هستم.

در قریه «باغک دامن راموز» در ولسوالی مرکز بهسود، ولایت میدان وردک افغانستان به دنیا آمدم. تاریخ تولدم اول بهار ۱۳۳۶ هجری شمسی است. در یک خانواده روحانی و دهقان بزرگ شدم.

یکی از خاطراتی که از دوران کودکی‌ام به یاد دارم این است که وقتی پنج ساله بودم، یک روز به‌طور داوطلبانه روزه گرفتم. نزدیک غروب، خیلی گرسنه شدم و خانواده‌ام از من می‌خواستند که غذا بخورم؛ اما من امتناع می‌کردم. مرحوم کاکایم مرا در آغوش گرفته و تا فرارسیدن زمان افطار با من راه می‌رفت.

در ماه حمل سال ۱۳۴۲ هـ.ش فهرست تمام کودکان واجد شرایط برای رفتن به مکتب تنظیم شده بود و آنان توسط پولیس، همراه با پدرشان جلب می‌شدند؛ تا نزد حاکم منطقه بروند. من هم با پدرم به ولسوالی رفته و از آنجا نزد حاکم منطقه که اسمش را به خاطر ندارم و به «حاکم کر» معروف بود، رفتم. وقتی نام من خوانده شد، به من نگاهی انداخت و گفت که هنوز فرزندت کوچک است؛ اما پدرم توضیح داد که: پسر من علاوه بر فارسی، حساب پشتو را هم می‌داند. حاکم از من خواست که تا عدد ده به زبان پشتو بشمارم. حاکم، پس از اینکه آن کار را انجام دادم، از پدرم پرسید که خانه شما تا مکتب چقدر فاصله دارد؟ پدرم گفت ده دقیقه. حاکم، پس از شنیدن حرف‌های پدرم، تصمیم گرفت که مرا در مکتب ثبت‌نام کند.

با توجه به اینکه سن من کم و اندامم کوچک بود، تحصیل را در مکتب «راقول» آغاز کردم و به همین جهت، مرا «هادی ریزه گگ» می‌گفتند. بدین ترتیب، صنف اول و دوم را در آنجا گذراندم.

پدرم در یک شرکت آلمانی کار می‌کرد و قراردادی برای ساختن مکتب تخنیک

ثانوی به امضا رسانده بود؛ به همین دلیل، خانواده ما به کابل منتقل شد و مرا در مکتب ابتدایی جمال مینه سه پارچه کرد. در آنجا، در کنار «عزیز» و «ضیا» تحصیل می‌کردم. بعدها با یکی از عیاران هزاره کارته سخی که معروف به «هلو» بود آشنا شدم. نام اصلی‌اش علی‌احمد بود.

علاوه بر این دوستان، مرحوم احمدجان کربلایی، که پدرش حاجی برات نام داشت و از کلیچه‌پزان شناخته شده شهر کابل بود، نیز هم‌صنفی بودم. ضیا، داکتر شد و شنیدم که در ایران زندگی می‌کرد.

عزیز، پس از گذراندن سه سمستر در پولی‌تخنیک کابل، با بورسیه‌ای به روسیه رفت و در رشته فیزیک اتمی، تا مقطع دکتری تحصیل کرد. بعد از کودتای هفتم ثور، عزیز به دلیل گرایش‌های اسلامی‌اش مدتی در زندان بود؛ اما پس از آزادی‌اش از میدان هوایی کابل فرار کرد و به ایران پناه برد. در ایران چندین بار با او ملاقات کردم و از خاطرات دوران زندانش صحبت کردیم. من از او خواستم که این خاطرات را بنویسد و چاپ کند؛ اما او با اشاره به خطراتی که در ایران تهدیدش می‌کرد، گفت: «هادی جان، در این ملک، ک.گ. ب. با سوت‌ه مرا می‌کشد».

عزیز در ایران به‌عنوان استاد دانشگاه مشغول به کار شد؛ اما چون غیرقانونی وارد ایران شده بود، کارمزد دالری به او تعلق نمی‌گرفت.

او خاطره‌ای از روند استخدام خود در دانشگاه تعریف می‌کرد که در دفتر استخدام وزارت تحصیلات عالی، دو خانم مسئولیت استخدام را داشتند و از او پرسیده بودند که فارسی می‌دانید و آیا می‌توانید چیزی به همین زبان بنویسید؟ او که از خطاطان معروف کابل بود و قریحه شعری نیز داشت، فی‌البداهه، شعری را با خط زیبایش نوشت که تعجب هردوی آنان را برانگیخته بود. آنها از وی خواسته بودند که این قطعه خط را به آنها بدهد. وی در جواب شان گفته بود که اصل این خط مال من است و شما می‌توانید دوتا کپی از آن تهیه کنید.

وی، بعدها، از طریق پروسه عودت به وطن، که در آن زمان بسیاری از افغان‌ها برای مهاجرت از آن استفاده می‌کردند، از هند به کانادا مهاجرت کرد.

روش رفتن به کانادا طوری بود که سفارت افغانستان، نامه «عودت به وطن» را با مخارج شخصی عودت‌کننده از طریق هوایی تهران، دهلی و کابل صادر می‌کرد؛ اما، عودت‌کننده پس از رسیدن به دهلی، به کابل نمی‌رفت و از همان‌جا راه‌های رفتن به خارج را پیدا کرده و به مقصد مورد نظر خود می‌رفتند.

در دوران مکتب، هم‌صنفی‌هایی از مناطق مختلف داشتم. یکی از آنها زلمی از جاغوری و اول نمره صنف ما بود که بعدها شنیدم در فاکولته انجیری درس می‌خواند. عبدالعلی، دانش‌آموز دیگری از هزاره‌های کابل، در درس قرآن و دینیات بسیار توانمند بود.

معلم دینیات ما، که به «زنِ وزیر فاوورق» معروف بود، شخصیت کم‌سواد و متعصبی بود که به بچه‌های هزاره از چهار نمره بیشتر نمی‌داد. معلم قرآن شریف ما، قادر «وقار»، فردی مهربان و محترم بود و همچنین، معلم حساب و هندسه ما، حیات‌الله خان، انسان شریف و با نزاکتی بود.

معلم فارسی ما کسی از سادات جیغتوی غزنی بود که متأسفانه اسم ایشان را فراموش کرده‌ام. وی هر روز که درس فارسی داشتیم روخوانی درست درس‌های روز پیش را از چهار یا پنج نفر می‌پرسید. هر کسی که خوب خوانده نمی‌توانست، او را ایستاده کرده و در آخر چند چوب بانگس که همیشه با خود داشت می‌زد. (چوب بانگس، از شاخه‌های درخت بامبو به دست می‌آید و در افغانستان از تراش‌های کوچک آن، برای ساختن کاغذپران/گدی‌پران استفاده می‌کنند).

یکی از هم‌صنفی‌های پشت‌وزبانم که از خُرد کابل بود، خود را به این مکتب سه پارچه کرده بود، فارسی را خوب خوانده نمی‌توانست؛ هنگام خواندن فارسی زبانش گیر می‌کرد و به‌ناچار باید چوب می‌خورد. در وقت چوب زدنِ معلم، کلمه نامفهومی را بلند به زبان

آورد (کروت)... همهٔ بچه‌ها خندیدند، من هم خندیدم. معلم که نتوانست جلو خشمش را بگیرد، چند نفر از شاگردان، از آن جمله مرا هم با چوب بانگس تنبیه کرد که هیچ وقت فراموشم نمی‌شود.

مکتب ابتدایی جمال مینه در آن زمان جای دائمی نداشت و ما مجبور بودیم در حویلی و یا خانه‌های کرایه‌ای درس بخوانیم. وقتی به صنف پنجم رسیدیم، مکتب به محل جدیدی منتقل شد که از قضا این محل جدید، متعلق به آناهیتا راتب‌زاد بود، راتب‌زاد کسی بود که بعداً در دوران حکومت خلقی‌ها به عنوان وزیر معارف منصوب شده بود. وی برای انتقال وسایل مکتب به مکان جدید، از دانش‌آموزان استفاده می‌کرد.

بقیهٔ ماجرای زندگی من، همچنان که در این کتاب ذکر شده، پر از خاطرات و لحظات آموزنده است. این مسیر تحصیلی و تجربه‌های زندگی، در کنار دوستان و معلمانم - با خوی و خصلت‌های متفاوت - نقش بزرگی در شکل‌گیری شخصیت من داشته است و همچنان مراوده، تعامل و همکاری با شخصیت‌های مهم علمی، فرهنگی و سیاسی داخلی و خارجی، در تکوین بقیهٔ حیات فرهنگی و سیاسی من با اثرگذاری و اثرپذیری متقابل، نقش اساسی داشته است که خوانندگان عزیز را به مطالعهٔ آن فرا می‌خوانم.

یادداشت نویسنده

آنچه در این کتاب آمده، حاصل سال‌ها زیستن، دیدن و به‌خاطر سپردن نویسنده آن است که تبدیل به خاطراتی شده‌اند که عمده‌تاً در بستر رویدادهای سیاسی و اجتماعی شکل گرفته‌اند. این نوشته‌ها نه به‌صورت روزنوشت؛ بلکه از دل بازگشت به حافظه و بازخوانی تجربه‌های زیسته در سال‌های سوخته پدید آمده‌اند؛ هرچند در بسیاری موارد، اسناد، نامه‌ها و مدارک شخصی برای تطبیق و روشن‌تر شدن روایت به کار رفته است.

با این همه، حافظه انسانی بی‌خطا نیست؛ از این رو، ممکن است در درج برخی از تاریخ‌ها، ترتیب وقایع یا جزئیات حوادث، ناخواسته دچار جابه‌جایی و یا کم‌دقتی شده باشند. از خوانندگان گرامی پیشاپیش بابت این احتمالات و لغزش‌های ناخواسته پوزش می‌خواهم و امیدوارم روح کلی روایت و حقیقت تجربه‌شده، فراتر از این لغزش‌های احتمالی، منتقل شده باشد.

همچنین از همه کسانی که نام یا نشانی از آنان در این خاطرات آمده است دعوت می‌کنم اگر درباره روایت‌ها، برداشت‌ها یا جزئیات مربوط به خود، نظری، توضیحی و یا تصحیحی دارند، آن را با بنده در میان گذاشته تا در نشرهای بعدی با گشاده‌رویی و تواضع، مطمح نظر قراردهم. این کتاب تلاشی است برای نزدیک‌تر شدن به حقیقت، نه ادعای تملک یا داوری نهایی درباره تمامی محتوای آن.

امیدوارم این یادداشت‌ها بتواند سهمی کوچک در فهم بهتر آن روزگار و آنچه بر ما گذشته است داشته باشند.

و من الله التوفیق

انجنیر محمد هادی پویان

جوزای ۱۴۰۵ هجری خورشیدی/ می ۲۰۲۶ میلادی

جرمنی، مونیخ.

فصل اول

جرقه مبارزات سیاسی

سال ۱۳۴۷ش، زمانی که در صنف ششم مکتب درس می خواندم، فضای سیاسی افغانستان به اوج التهاب خود رسیده بود. مبارزات محصلان -چه از طیف های چپ مانند خلق، پرچم و شعله جاوید و چه از جریان های راست و اخوانی به ویژه گروه های وابسته به گلبدین- شهر کابل را سراسر درگیر تظاهرات و حرکت های خیابانی کرده بود. در همان دوران، من همراه پدرم -که روحانی بود و در یک شرکت آلمانی کار می کرد- روزهای جمعه، به سبب رخصتی، همواره پای منبر مرحوم شهید بلخی یا آیت الله واعظ می نشستیم. همین حضورهای پی در پی در مجالس وعظ، نخستین جرقه های گرایش جدی مذهبی را در من پدید آورد و ذهن نوجوانم را به سوی دین، معنویت و مطالعه سوق داد.

به یاد دارم که در همان سال ها، با پول اندکی که به اصطلاح «جیب خرچی» داشتم، برای نخستین بار به کتاب فروشی های نزدیک پل خشتی رفتم؛ جایی که بیشتر مجله می فروختند. نخستین مجله ای که خریدم، درس هایی از مکتب اسلام بود که زیر نظر آیت الله ناصر مکارم شیرازی منتشر می شد. اکنون شماره آن را دقیق به یاد ندارم؛ اما تصویر مسجد معروف استانبول که بر پشت جلدش نقش بسته بود هنوز در ذهنم مانده است. از همان جا، کم کم به خرید جزوات و کتاب های آموزشی دینی روی آوردم و مثل همیشه، همراه پدر، پای منبر آیت الله واعظ، شهید بلخی و دیگر روحانیان حاضر می شدم.

از شیرین‌ترین خاطرات آن دوران، جمعه‌ای است که پای منبر آیت‌الله واعظ نشسته بودم. آن زمان در افغانستان از ضبط صوت‌های جاپانی مدل «۵۳۰» استفاده می‌شد؛ دستگاه‌هایی که برای آغاز ضبط لازم بود دو دکمه کنار هم به‌طور هم‌زمان فشرده شود تا حالت ضبط فعال گردد.

آن روز، یکی از مستمعان که در پای منبر نشسته بود، قصد داشت سخنان آیت‌الله واعظ را روی نوار -یا همان «فیته»- ضبط کند. اما به‌جای آن که هر دو دکمه مخصوص ضبط را باهم بفشارد، تنها یکی از آنها را فشار داد. از آن‌جا که پیش‌تر روی همان نوار، صدای دمبوره صفدر توکلی ثبت شده بود، دستگاه به‌جای آن که ضبط را آغاز کند، ناگهان شروع به پخش همان آهنگ کرد.

در یک لحظه، فضای مجلس که سراسر در سکوت و انتظار فرو رفته بود، با نوای بلند و پرهیجان دمبوره صفدر توکلی پر شد. مستمعان حیرت‌زده مانده بودند که این آوای ناگهانی از کجا برخاست. آیت‌الله واعظ لبخند دلنشینی زد و با طنزی شیرین گفت: «خدا خیر کند که صفدر زور می‌شود یا سرور!»

جمعیت یکباره به خنده افتاد و آن لحظه در ذهنم به خاطره‌ای لطیف و فراموش‌نشدنی تبدیل شد؛ خاطره‌ای که هنوز پس از سال‌ها با همان طراوت روز نخست در یادم زنده است.

برگشت خانواده به بهسود و ماندن من در کابل

سال ۱۳۴۷، زمانی که کار پدرم در کابل به پایان رسید، تصمیم گرفت خانواده را بردارد و دوباره به سوی بهسود کوچ کند. من اما، چون سال تعلیمی رو به پایان بود، ناگزیر بودم صنف ششم را در کابل تمام کنم؛ و قرار شد پس از ختم سال، درباره ادامه کار و رفتن یا نرفتنم تصمیم بگیریم.

پس از کوچ کردن خانواده به بهسود، من برای خواب و رفت‌وآمد، در خانه خواهرم ماندیم. شوهر خواهرم علی حسن نام داشت و برادری بزرگ‌تر از خود داشت به نام

علی حسین. علی حسین منقبت‌خوانی بسیار شناخته‌شده بود؛ او اشعار مرحوم بهلول را با آواز خوش می‌خواند و به همین سبب در میان مردم به نام «بهلول» شهرت یافته بود. علی حسن - شوهر خواهرم - نیز در مجالس مذهبی اشعار بهلول را می‌خواند؛ اما چون برادرش علی حسین به شهرت رسیده بود، مردم او را - به صورت طبیعی - «برادرِ بهلول» می‌نامیدند.

من نیز اغلب شب‌های چهارشنبه همراه آنان به مجالس منقبت‌خوانی می‌رفتم؛ از جمله به تکیه‌خانه کشمیری‌ها و محافلی که مرحوم برات و دیگران برگزار می‌کردند. یکی از خاطرات شیرین این مجالس، آوردن «قیماق‌چای» پس از ختم منقبت‌خوانی بود؛ طعمی که هنوز پس از سال‌ها در ذهنم مانده است. به یاد دارم که در همان تکیه‌خانه کشمیری‌ها، گویا استاد سرآهنگ نیز گاه پای منقبت‌خوانی حضور می‌یافت. این تصویر در ذهنم مانده، هرچند اکنون با قطعیت نمی‌توانم آن را تأیید کنم؛ اما احتمال آن بسیار زیاد است.

پس از مدتی، خانه‌ای که خواهرم در آن زندگی می‌کرد، خانه‌کرایبی بود و مالک آن از سادات چنداول به نام سید اکبر بود؛ مردی که پیش‌تر، گویا خیاط مخصوص دربار ظاهرشاه بوده است. سید اکبر پسری داشت که اندکی عقب‌ماندگی ذهنی داشت. شنیده بودم که پیش‌تر ازدواج کرده؛ اما همسرش از او جدا شده بود و یک کودک نیز داشت. مادرش نیز با آنان در همان خانه زندگی می‌کرد. پسرش، که یکی دو سال از من کوچک‌تر بود، هم‌صنفی من نبود؛ اما او هم به مکتب می‌رفت؛ در حالی که من در مکتب جمال‌مینه درس می‌خواندم و با موثر به مکتب رفت و آمد می‌کردم، تا زمانی که صنف ششم را به پایان رساندم.

جالب آن که بعدها شنیدم همین پسرِ سید اکبر، در یکی از شبکه‌های تلویزیونی به عنوان مجری برنامه‌ای مذهبی یا فرهنگی فعالیت می‌کرد و همان «سید اکبری» بود که نامش برایم آشنا بود. این‌ها همه از خاطرات روزگار کودکی و نوجوانی من در کابل است که همچنان با وضوح در ذهنم نقش بسته است.

پایان دورهٔ ابتدائیه و برگشت من به بهسود

وقتی امتحاناتِ پایان سال صنف ششم فرا می‌رسید، چندین مکتب ابتدائیه در یک مکتب گرد می‌آمدند و امتحانات نهایی را به صورت مشترک برگزار می‌کردند. ما نیز در همان سال، امتحان نهایی صنف ششم را در مکتب سیدجمال‌الدین سپری کردیم.

پس از ختم امتحانات، پدرم به کابل آمد تا مرا با خود به بهسود ببرد. پیش از حرکت، یک روز گفت: «بیا برویم پیش فرقه‌مشر فتح محمد خان - خدا رحمتش کند.»

سرانجام، به خانهٔ ایشان رفتیم؛ پدرم با او آشنایی دیرینه داشت، با او هم‌ولایتی بود و باهم روابط نیک داشتند. پدرم گفت: «فرقه‌مشر صاحب! شما همیشه تشویق می‌کردید که اولادهای تان را به مکتب بفرستید. من رفتم بهسود، کارم که تمام شد برگشتم و بچه‌ام صنف ششم را ختم کرده. خانهٔ ما هم در بهسود است. از شما خواهش دارم که پسر مرا در یکی از مکاتب دارای لیلیه، شامل کنید، چون شما توان این کار را دارید.»

فرقه‌مشر فتح محمد، با دلسوزی و محبت گفت: «آخوند زوار، کار خوبی کردی که بچه‌ات را مکتب روان کردی. من می‌توانم او را در لیلیه شامل کنم؛ اما بهتر است در پهلوی خودت باشد. سنش خُرد است و شرایط لیلیه‌ها مناسب نیست. بروید مکتب راقول؛ من نواسه‌ام، سلام خان را سال آینده به همان‌جا روان می‌کنم. مکتب راقول فعلاً متوسطه است؛ اما به امید خدا و به همکاری دوستان - وزیر معارف و از آن جمله فاروق وردک که از دوستانم می‌باشند - سال آینده آن را لیسه می‌سازیم. پس بهتر است بچه‌ات را همان‌جا شامل کن.»

پدرم از این گفت‌وگو بسیار خوشحال شد. ما نیز از کابل راه افتادیم. فصل خزان بود و اندکی برف هم آمده بود. بخشی از راه را با موتر رفتیم و باقی را پیاده تا به خانه در بهسود رسیدیم.

رسیدن به بهسود و شروع درس آخوندی

زمستانِ نخست، زمستانی آرام و معمولی بود. من برای اولین بار در مسجد - یا به

اصطلاح مردم ما «منبر» - با بقیهٔ بچه‌های محل درس می‌خواندم. چون پیش از خواندن دروس آخوندی، باید یک کتاب دیگر هم می‌خواندیم، به همین دلیل، نخستین کتابی را که آغاز کردیم «حیة القلوب» بود، سپس دروس «صرف» را خواندیم.

آخوند آن زمان، پسرکاکای پدرم بود - خدا رحمتش کند - که به عنوان مُلا و آموزگار مسجد برای ما درس می‌داد. چون تازه از کابل آمده بودم، مرا بسیار دوست می‌داشت. زیر پای دیگر شاگردها گلیم؛ اما زیر پای آخوند ما یک قطعه قالین پهن بود. آخوند کربلایی، مرا به سبب نسبت فامیلی و کمی نازدانه‌تر بودن، همیشه پهلوی خود می‌نشاند و من با این نوازش او، احساس غرور و سربلندی می‌کردم.

آخوند کربلایی، همواره یک چوب باریک و دراز که در اصطلاح مردم محل، به آن «تال» می‌گفتند، با خود داشت. هرگاه، برای وضو و یا انجام کاری بیرون می‌رفت، من آن چوب را می‌گرفتم و با بچه‌های دیگر شوخی می‌کردم؛ یا گاهی آرام آن‌ها را با آن می‌زدم؛ بچگی بود و شیطنت‌های همان روزگار. این‌ها از شیرین‌ترین خاطرات زندگی من در آن زمستان است.

با آغاز بهار، یکی دیگر از پسرعموهای پدرم، حاجی خانعلی، همراه پسرش شیخ سلطان و نیز پسرکاکایم حاجی موسی، که هر سه تازه از حج برگشته بودند، وارد منطقه شدند. این نخستین بار بود که ایشان با خود «تیپ» آورده بودند؛ دستگاهی کوچک که صدا ضبط می‌کرد. آن روزها هنوز تیپ‌های «مدل ۵۳۰» جاپانی در منطقه نبود. این تیپ‌ها ساده بودند و مطابق میل پسرکاکایم، نه موسیقی در آن پخش می‌کرد و نه کدام برنامهٔ خاصی، تنها یک منقبت از وابستگان‌شان در آن ضبط شده بود؛ وقتی روشنش می‌کردند، مردم با تعجب می‌گفتند که: «الیگو، این دیگه چی استه؟»

از سوی دیگر، هنگام بازگشت حاجیان، مردم برای دیدارشان دسته دسته، می‌آمدند. در همان روزها شیخ سلطان - که تازه حاجی شده بود - عوض علی خان، سرمعلم مکتب راقول که قبلاً هم صنفی و رفیق قدیمی وی بود، نیز با جمعی از مردم برای دیدارشان آمده

بودند. من بیرون بودم؛ پدرم مرا صدا کرد و گفت: «بیا، کارت دارم؛ پیش سرمعلم برویم.»

مکتب راقول و ارتقای آن از متوسطه به لیسه

در «توخانه»، (تابه خانه) که همه جمع بودند، پدرم به سرمعلم گفت: «بچه‌ام صنف ششم را در کابل خوانده و شهادت‌نامه نیز دارد. می‌خواهم او را این‌جا دوباره شامل مکتب کنم.» در ضمن، قصه دیدار با فرقه‌مشر فتح‌محمد خان را نیز برایش بازگو کرد. سرمعلم که از این ماجرا اطلاعی نداشت، با شوق و خوشحالی گفت: «کار خوبی است. مکتب راقول به‌زودی لیسه می‌شود. دیگر نیازی به آمدن شما نیست؛ پسران تنها شهادت‌نامه‌اش را بیاورد کافی است.»

شهادت‌نامه را بردم؛ نگاهی انداخت و گفت: «هیچ مشکلی نیست؛ مکتب که شروع شد، در صنف هفت شامل می‌شوید.»

با آغاز سال تعلیمی، وارد مکتب شدم. جالب این‌که وقتی دفتر حاضری (حضور و غیاب) را دیدم، نام «سلام‌خان»، نواسه فرقه‌مشر فتح‌محمد خان، قبل از نام من ثبت شده بود و نام من پس از او قرار داشت. چون من تازه سه‌پارچه شده بودم، همان سال شامل مکتب شدم.

تقریباً همان زمان بود که خبر لیسه‌شدن مکتب راقول رسماً اعلان گردید. و به این ترتیب، ما از فارغ‌التحصیلان دومین دوره لیسه راقول محسوب می‌شدیم.

سال ۱۳۴۸، چنان‌که پیش‌تر نیز یادآوری کردم، مکتب‌ها در مناطق مرکزی - بر خلاف بسیاری از نقاط دیگر - به سبب سردسیر بودن، از دوازدهم ماه ثور آغاز می‌شد و تا اواسط ماه عقرب ادامه می‌یافت. از آنجا که سال تعلیمی کوتاه‌تر بود، ناگزیر بودیم هر روز یک تا یک‌ونیم ساعت بیشتر درس بخوانیم. ساعت هشت صبح آغاز می‌شد و تا حوالی یک‌ونیم یا دو بعد از ظهر ادامه می‌یافت؛ البته ساعت دقیقش در خاطر من نمانده است.

از نظر نصاب درسی، به همان اندازه‌ای که مقرر بود، درس‌ها را می‌رساندیم. با آن‌که

کمی بود معلم محسوس بود؛ اما همان آموزگاران موجود، بیشترشان از داخل منطقه و شماری نیز از میدان وردک بودند که به‌راستی از بهترین‌ها به‌شمار می‌آمدند. در منطقه ما آن‌قدر معلم نبود که بتواند تمام مکاتب را پوشش دهد؛ از همین رو چند معلم هم از میدان وردک برای تدریس آمده بودند. به یاد دارم معلمی داشتیم به نام «زاله محمد خان» که دقیق نمی‌دانم چه درسی می‌داد؛ اما اهل میدان‌شهر بود و اندیشه‌های چپی داشت. به این ترتیب، شماری از متعلمین را نیز به‌سوی خود جذب کرده بود؛ داستان او را بعدتر خواهم گفت.

هم‌چنین در سالی که صنف دوازده بودم، معلم دیگری از میدان وردک به بهسود تبعید شده بود. این تنها معلمی بود که در درس ما تأثیر عمیق گذاشت. نامش «سنگل خان» بود - خداوند رحمتش کند - ایشان، استاد ریاضی، حساب و هندسه ما بود. سند لیسانس از فاکولته ساینس داشت. نمی‌دانم چه اختلافی با سرمعلم یا مدیر مکتب محل خود پیدا کرده بود که به بهسود تبدیل/تبعیدش کرده بودند. وقتی به مکتب ما آمد، واقعاً معلمی لایق و توانمند بود و علاقه ما را به ریاضی چند برابر کرده بود. پیش از او، «ظاهر خان» ریاضی تدریس می‌کرد؛ خودش تازه صنف دوازده را تمام کرده بود و به‌طور طبیعی فاصله‌ای میان دانش او و صنف یازدهم وجود نداشت.

معلم دیگری داشتیم به نام «سلام خان» از قوم خودمان؛ از لیسه سپورت کابل فارغ شده بود. هم معلم سپورت ما بود و هم چند مضمون دیگر را درس می‌داد. در سال‌های نخست، سرگرم تدریس بود؛ اما به‌سبب علاقه بسیار به سرسبزی و کار، در صحن مکتب یک تپه کوچک را چمن‌کاری کرد. بچه‌ها از مناطق دیگر «جیم» (ریشه و برگ چمن) می‌آوردند و پشت آن تپه را پوشش می‌دادند. ساعت‌های سپورت، معمولاً بزرگ‌ترها برای تهیه جیم می‌رفتند؛ یعنی صنف‌های هفت به بالا. آن تپه بعدها مشهور به «تپه مرنجان» شد که نام آن برگرفته از تپه مرنجان کابل بود.

من هنوز یک قطعه عکس دارم که همراه چند تن از دوستان، بر فراز همان تپه گرفته

بودیم.

سفر داکتر نوراحمد اعتمادی و هیئت همراه به بهسود

سال ۱۳۴۹، وقتی صنف هشت بودم، صدراعظم وقت، داکتر نوراحمد اعتمادی، همراه با اعضای کابینه، یک سفر منطقوی به هزارستان داشت. قرار بود از مرکز بهسود به‌سوی بامیان و ولسوالی پنجاب بروند و مکتب راقول هم در مسیر حرکت آنان واقع شده بود. وقتی خبر آمدن صدراعظم به گوش مسئولان مکتب رسید، سرمعلم با همکاری دیگر استادان، در یک طرح ابتکاری، یک دروازه‌ای شبیه دروازه دولتی، در پیش روی محوطه مکتب ساختند. همچنین تیم ترانه و شاگردان مکتب را هم در دوسوی سرک در یک صف بسیار منظم و دیدنی، ایستاده کرده بودند تا از صدراعظم و هیئت همراه ایشان، استقبال شایسته و باشکوهی صورت بگیرد که همان‌طور هم شد.

وقتی داکتر اعتمادی و هیئت همراه رسیدند، از دیدن آن صحنه بی‌پیشینه، بسیار هیجان زده و خوشحال شدند. تیم ترانه، سرودی را اجرا کردند که شعرش را استاد محمد ناصر «نصیب» - خداوند رحمتش کند - سروده بود؛ سرودی بسیار زیبا، موضوع محور و مناسب مراسم، نه یک ترانه معمولی. من سال قبل آن، عضو همان تیم ترانه بودم. شایان ذکر است که استاد محمد ناصر نصیب، از شاعران خوب و با ذوق آن دیار محسوب می‌شد، دیوان اشعار آن مرحوم که حاوی اشعار زیبای اجتماعی، انتباهی و دیگر مضامین مفید ادبی و شاعرانه بود، در سال‌های اخیر در کابل به چاپ رسیده بود و همواره مورد استفاده علاقه‌مندان قرار داشت.

پس از مراسم استقبال و اجرای سرود، صدراعظم و هیئت همراه ایشان، خواستند از مکتب راقول و شاگردان آن دیدار رودررو داشته باشند. بدین ملحوظ، دست اندرکاران مکتب، جایگاه استقرار آن‌ها را به روی همان تپه‌ای که قبلاً ساخته بودند و به تپه «مرنجان» شهرت یافته بود، در نظر گرفتند و قرار بر این شد که به عنوان نمونه با یکی از صنوف، برنامه پرسش و پاسخ دوجانبه را برقرار کنند؛ تا دریابند که سطح درس و میزان توانمندی

شاگردان این منطقه، چگونه و در چه حدی قرار دارد.

سرانجام، از میان صنوف مکتب، صنف هشت - یعنی صنف ما - برای برنامه فوق انتخاب شد. ما نشستیم و تعدادی از هیئت دولتی هم روی میز و چوکی در مقابل ما نشستند و عده‌ای از آن‌ها هم به دلیل کمبود چوکی در کنار شاگردان نشستند. آنان، از بچه‌ها سؤال می‌کردند و آن‌ها هم جواب‌های بسیار خوب و قانع‌کننده می‌دادند.

پس از آن، نوبت شاگردان شد تا پرسش‌های خود را مطرح کنند. یکی از هم‌صنفی‌هایم، «خادم حسین» - بعدها معلم لیسه عبدالرحیم شهید شد؛ امیدوارم اکنون هم صحت‌مند و در قید حیات باشد - ضمن خوش‌آمدگویی و تقدیر از صدراعظم و هیئت همراه ایشان، با لحن ملایم؛ اما محکم و استوار، گفت: «... جناب صدراعظم و هیئت محترم دولت! مشاهده می‌کنید که ما در چه وضعیتی هستیم؟ نه چوکی داریم، نه میز و نه دیگر امکانات اساسی... متأسفانه وضعیت مکتب ما به گونه‌ای است که حتی نتوانستیم برای نشستن تمامی شما اراکین و اعضای محترم دولت، به قدر کافی چوکی تهیه کنیم؛ تا مراسم میزبانی شما عزیزان را به نحو احسن و شایسته انجام بدهیم. ما، از این بابت واقعاً متأسف هستیم.» سپس با لحن آرام و پرسشگرانه‌ای گفت: «آیا شما می‌توانید ما را در این راستا کمک کنید؟»

در آن زمان، ساختمان مکتب، کلکین و دروازه داشت؛ اما شیشه نداشت. صدراعظم که وضعیت مکتب را در همان جلسه مشاهده کرده بود، پس از شنیدن این گفتار اثرگذار که مملو از احساس و وقار بود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و وعده رسیدگی فوری برای حل مشکلات فوق را داد. متعاقب آن، دستور داد میز و چوکی‌های بسیار خوب برای مکتب راقول بفرستند و بدین گونه به قول خود عمل کردند. همچنین تعداد زیادی چوب چهارتراش فرستادند تا نجار برای صنف‌ها میز و چوکی بسازد. از آن پس امکانات مکتب راقول به گونه چشم‌گیری بهتر شد.

در مکتب راقول، از صنف هفتم تا دوازدهم تحصیل کردم. در این مدت، معمولاً

درجه صنفی‌ام بین هفت تا نه بود؛ یعنی نه از حداقل هفت پایین‌تر می‌آمدم و نه از نه بالاتر می‌رفتم.

«اوستا محمد نجار» و مهارت او

در آن روزها، نجاری ماهر به نام «اوستا محمد» در منطقه فعالیت می‌کرد؛ مردی بسیار ظریف‌کار و دقیق. او چندین سال متوالی میز و چوکی مکتب را می‌ساخت. وقتی دو تخته چوب را برای ساخت میز و یا به هم وصل می‌کرد، آن‌قدر کارش ظریف و تمیز بود که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد چگونه این دو تخته به هم متصل شده‌اند.

میز و چوکی‌های اوستا محمد علاوه بر استحکام و دوام، زیبایی خاصی داشتند و به قول مردم محلی، میزهایش «مُخت و محکم» بودند. این خاطره‌ای بود از نجار دقیق‌کار و هنرمند محل ما که یکی از خاطرات شیرین آن دوران و سفر صدراعظم نوراحمد اعتمادی به مکتب را قول است.

خشک‌سالی و نخستین اعتصاب دانش‌آموزی

در سال ۱۳۵۱، زمانی که صنف دهم بودم، خشک‌سالی مشهور و هولناک افغانستان فرا رسید؛ خشک‌سالی‌ای که به‌ویژه مناطق مرکزی را دو سال پی‌هم درنوردید و هنوز هم بسیاری از بزرگان آن روزگار سخت را به خاطر دارند.

در چغچران خشک‌سالی به اوج خود رسیده بود. فقر چنان فراگیر شده بود که مردم، از شدت درماندگی، دختران و فرزندان خود را برای لقمه‌ای نان می‌فروختند. چراگاه‌ها خشکیده بود، گوسفندان و بزها به‌شدت لاغر شده بودند و کسی رغبت نمی‌کرد گوشت آن‌ها را - اگر حیوانی از لاغری ذبح شده بود - بخرد.

گندم در بازار کمیاب و بسیار گران شده بود؛ هر سیر (معادل هفت کیلو) میان صد تا صد و بیست افغانی فروخته می‌شد. دولت افغانستان چند موتر گندم به مرکز بهسود، که ولسوالی بود، فرستاده بود تا میان مردم توزیع شود. قرار بود هر سیر گندم به قیمت ۵۲/۵

افغانی به خانواده‌ها فروخته شود و برای هر خانوار بر اساس تعداد تذکره یک یا دو بوجی داده شود.

مدتی گندم‌ها را توزیع نمی‌کردند؛ زیرا مأموران و کارمندان دولتی می‌خواستند آن‌ها را وارد بازار سیاه کنند و از فروش آزاد آن سود ببرند.

در همین هنگام، شاگردان مکتب به این بی‌عدالتی اعتراض کردند. از جمله محمد ذکی یاسر- که اکنون مقیم مشهد است و فامیلش را به «فقیرزاده» تغییر داده، اما نام اصلی‌اش یاسر است- به همراه شاگردان صنف یازدهم، و ما که صنف دهم بودیم، نخستین حرکت اعتراضی دانش‌آموزی را در مناطق مرکزی سامان دادیم؛ حرکتی که نسل‌های آینده باید بدانند که چگونه نوجوانانی در صنف دهم و یازدهم، در آن وضعیت سخت، درد مردم خود را درک می‌کردند.

شاگردان پنج صنف: هفتم، هشتم، نهم، دهم و یازدهم را گرد آوردیم و در حویلی بزرگ مکتب نوعی نیمه‌اعتصاب اعلام کردیم. شاگردان به معلمان و سرمعلم‌ها گفتند: «ما گرسنه‌ایم، از گرسنه‌گی می‌میریم؛ با شکم خالی درس خوانده نمی‌توانیم. گندم در مرکز ولسوالی آمده، اما توزیع نمی‌شود.»

در این میان، یکی از دوستان عزیزمان -مرحوم عبدالاحمد مبارز، که بعدها ولسوال یکاولنگ شد، متأسفانه چند ماه پیش در گذشت - برای روحیه‌دادن به شاگردان، با صدای خوشی که داشت آوازهای صفدر توکلی، آوازخوان مشهور کشور را می‌خواند؛ از جمله شعر معروف:

«پاتو جان از بدخشان آمده جان جان پاتو جانمه

نوک چادر زیر دندان آمده جان جان پاتو جانمه»

یک‌دو روز اعتصاب ادامه یافت. معاون مکتب، خداداد خان، نزد ولسوال رفت اما او قبول نکرد گندم را توزیع کند.

شاگردان تصمیم تازه‌ای گرفتند، مبنی بر اینکه باید از مکتب تا ولسوالی راهپیمایی

کنیم. (فاصلهٔ مکتب تا ولسوالی از نظر زمانی یک تا یک‌ونیم ساعت راه بود.) همه هم صدا شدیم. شعارها نوشته شد و نظم راهپیمایی تنظیم گردید و بزرگ‌ترین راهپیمایی دانش‌آموزی آن سال‌ها شکل گرفت. در مسیر سرک عمومی، با وجود رفت و آمد موترها، قرار گذاشتیم که هیچ کسی سوار موتر نشود. وقتی به بازار نزدیک ولسوالی رسیدیم، بسیاری از بزرگان، ارباب‌ها و خان‌های نگران و کنجکاو، همراه ما شدند. ولسوال که نامش از خاطرم رفته؛ اما مردی شریف و آرامی بود، ناچار حاضر شد و همهٔ شاگردان در صف ایستادند. آقای محمد ذکی یاسر که یکی از پیشگامان این اعتراضات بود، سخنرانی پرشوری کرد و از جمله شعری از مرحوم محمد رحیم «شیدا»، شاعر منتقد کشور را با شور و هیجان تمام خواند:

...»

ما غریبیم ولی مود جهان در تن ما
آرد در خانه نداریم، بین فیشن ما
تاجر ما به وطن اسپیکِ طفلانه خَرَد
پودر و لب‌سیرین^۱ و روغن و هم شانه خَرَد
جای فابریکه^۲ و ماشین^۳، همه پوقانه^۴ خَرَد
بهر این ملت بیچاره جرنگانه^۵ خَرَد»

۱ - لب‌سیرین معادل «ماتیک» است که خانم‌ها برای سرخ شدن لبهایشان از آن استفاده می‌کنند.

۲ - فابریکه به معنای کارخانهٔ صنعتی است.

۳ - «ماشین» به معنای آلات صنعتی است که انواع مختلف آن را ماشین‌آلات می‌گویند.

۴ - پوقانه به معنای بادکنک است.

۵ - جرنگانه وسیله‌ای برای سرگرمی اطفال است که با تکان دادن آن، صدای شبیه جیرینگ جیرنگ به گوش می‌رسد، به همین سبب است که آن را جرنگانه می‌گویند.

...» (الخ)

سخنان و اشعارش چنان اثر مثبت بر افکار حاضرین گذاشت که ولسوال ناچار شد قبول نماید که از فردای آن روز گندم را میان مردم توزیع کند. وقتی کار به اینجا رسید، شاگردان پا را فراتر نهاده، شرط گذاشتند که توزیع باید زیر نظر هیئتی از میان خود شان انجام شود تا عدالت به طور کامل رعایت گردد. ولسوال هم این شرط را پذیرفت و قرار شد که هر روز دو شاگرد بر روند توزیع نظارت کنند. و چنین هم شد.

انعکاس توزیع گندم و تحرکات سیاسی در مکتب راقول

وقتی گندم‌ها توزیع شد، انعکاس این رویداد در سراسر مناطق مرکزی بسیار بالا گرفت و ابهت و نفوذ متعلمین مکتب راقول به چشم دیگران کاملاً برجسته شد. این جرقه، آغازی بود بر حرکت‌های گسترده‌ای که از سوی احزاب چپ مانند خلق، پرچم و شعله جاوید شکل گرفت و حتی برخی گروه‌های اسلام‌گرا نیز هرچند کمتر، با افراد شاخصی مثل «علی پور» و قشر روحانیون کابل، نیمه‌رابطه‌ای برقرار کردند و فعالیت‌هایی را در مکتب آغاز کردند.

همان‌گونه که پیش از این گفته شد، یکی از معلمان فعال در این تحولات، فردی به نام «زاله خان» بود که از ابتدا در مکتب ما حضور داشت. سپس معلم دیگری به نام «سناگل/ثناگل» آمد که شوخی می‌کرد و می‌گفت: «سناگل کاکای تان!»

به هر حال، این جریان‌ات به سرعت در مکتب فعال شدند و حتی از مناطق دیگر نیز نیروهایی وارد مکتب شدند. حکومت نیز تلاش می‌کرد برنامه‌ریزی کند و برخی از دانش‌آموزان عضو گروه‌ها و احزاب سیاسی را جذب نماید.

در همین دوران، یکی از دانش‌آموزان به نام «خان‌جان»، که بعدها متأسفانه گرایش چپ پیدا کرد و از قریه ما بود، به من گفت: «دوست داری کتاب‌های اسلامی بخوانی؟ چون تو بچه آخوند هستی، یک کتاب دیگر به تو می‌دهم.» من قبول کردم و کتابی را که

به من داد، کتاب معروف «حکومت اسلامی» نوشته آیت‌الله خمینی بود. متن این کتاب برایم جذاب بود و آن را تا آخر خواندم.

چند روز بعد خان‌جان پرسید: «می‌خواهی دوباره کتاب بگیری و بخوانی؟» من گفتم: «چرا که نه؟» او گفت: «بعد از مکتب بیا به خانه نوروز (که از قریه ما بود)، کتاب‌ها آنجا است.» من پذیرفتم.

آن روز، وقتی به خانه کاکایم در سینه بلاغ رفتم، دیدم جمعی از بچه‌ها از جناح‌های مختلف، دور هم جمع شده‌اند و کتاب‌ها را توزیع می‌کنند. من کتابی از آیت‌الله مکارم شیرازی دریافت کردم.

ناگهان برادر خُرد، نوروز، که سر بام ایستاده بود از آمدن معلمان و مأموران خبر شد و با عجله آمد و گفت: «معلمان، مأموران همراه با چپ‌راسی‌ها آمدند!». خانه محاصره شد و مأموران و معلمان آمدند و از ما پرسیدند: «شما اینجا چه می‌کنید؟» آن‌ها همه ما را گرفتند و و نام‌های ما را هم یادداشت کردند.

معلم ناصر - که خدا رحمتش کند، - صدا کرد: «هادی، بچه آخوند زوار، تو که بچه آخوندی، اینجا چه می‌کردی؟» من داستان را شرح دادم؛ اما گفتند: «نه، شما اینجا حزب درست می‌کنید و تشکیلات دارید.» پرونده‌ای برای ما تشکیل شد و در نظر گرفتند که همه ما باید محاکمه شویم.

در این جریان، چند نفر از دانش‌آموزان اخراج شدند؛ از جمله:

هادی از قریه ما؛ هادی دیگر از سراب که بعداً در فاکولته ساینس درس می‌خواند و به اثر سرماخوردگی فوت کرد؛ زکی سامع که پس از تحصیل در فاکولته زراعت، از شخصیت‌های مطرح بود و هنوز هم در کابل زندگی می‌کند و زکی یاسر که به سبب دعوایی که با برادرزاده سرمعلم کرده بود، ابتدا موقتاً و سپس به طور دائم اخراج شد.

در نهایت، تعدادی زیادی از دانش‌آموزان که نیمه‌بی‌خبر بودند، متوجه شدند که در دام افتاده‌اند. مکتب دو یا سه نمره از نمره انضباطی ما را کم کرد و علاوه بر آن، در ملأ

عام، از صنف اول تا دوازدهم، هشت ضربه چوب «کف‌پایی» به عنوان مجازات دریافت کردیم. این تجربه‌ای بود که به سختی برای ما قابل تحمل بود.

علاوه بر این، در میان شاگردان، به خصوص من که در صنف دهم بودم، بسیاری از شاگردان با ما رفتار خوبی نداشتند و با «کنایه و کُور»^۱ ما را ملامت می‌کردند؛ این کنایه‌ها و بدرفتاری‌ها از سوی هم‌صنفی‌ها بسیار اذیت‌کننده بود. متأسفانه این آزارها بخشی از آن فشارهای روحی بود که بر من وارد می‌شد و یادآور شرایط دشوار آن دوران است.

از جمع اخراج‌شدگان، تقریباً نیمی از صنف یازدهم نیز حضور داشتند. از صنف دهم، تنها من، به همراه چند نفر دیگر، از جمله چمن، باقی مانده بودم. به هر حال، این مبارزه و مشکلات ادامه داشت و جزیی از خاطرات مهم تاریخ مکتب ما شد که تا زمان کودتای داوود خان ادامه داشت.

کودتای محمد داوود خان و بازگشت دانش‌آموزان

کودتای محمد داوود خان در سال ۱۳۵۲ هـ.ش اتفاق افتاد و یک سال پس از آن، کسانی که به خاطر فعالیت‌های سیاسی و انضباطی اخراج شده بودند، مورد عفو قرار گرفتند. پس از این بخشش، زکی یاسر به مکتب بازگشت و ما وارد صنف دوازدهم شدیم. او که قبلاً در صنف یازدهم بود، بعدها مؤفق شد وارد فاکولته ادبیات، در رشته فلسفه شود. موضوعات دیگری نیز در ارتباط با این دوران وجود دارد که در بحث‌های آینده، ذیل مطالب مربوط به زمان مهاجرت در ایران، به طور مفصل به آن‌ها خواهم پرداخت.

پیش از این، گفته بودم که ما از جمع دومین دور فارغان مکتب راقول بودیم؛ دوره اول کسانی بودند که امتحان کانکور داده و فارغ‌التحصیل شده بودند. در آن دوره سه نفر از بچه‌ها مؤفق به قبولی در دانشگاه شده بودند؛ یکی داکتر جواد بود - که خداوند رحمتش کند - ایشان بعدها مجروح شد و در نهایت، فوت کرد؛ دیگر، جناب استاد حامد «ذهاب»

۱ - «کنایه و کُور» دو واژه مترادف اند که در بین مردم ما به معنای طعنه و ملامت کردن به کار می‌رود.

بود که در فاکولته ساینس (دانشکده علوم) مشغول تحصیل شد؛ و همچنین مرحوم هادی که قبلاً از وی یادآوری کردم و او نیز در فاکولته ساینس درس می‌خواند. در مجموع سه نفر از فارغان مؤفق به ورود به دانشگاه شده بودند. علاوه بر این، یکی از دوستان نیز در دارالمعلمین مشغول به تحصیل بود، اگرچه نام دقیقش را به خاطر ندارم.

وقتی فصل تابستان و تعطیلات دانشگاه فرا رسید، این سه نفر به منطقه برگشتند و معمولاً برای یک تا دو ماه که مدت رخصتی بود، به مکتب زیاد سر می‌زدند. یک روز هر سه آن‌ها به مکتب آمدند، مخصوصاً در صنف دوازده حضور پیدا کردند. آن روزها صحبت‌های دلگرم‌کننده و تأثیرگذاری کردند و از ما خواستند که درس‌هایمان را جدی بگیریم و انتظار نداشته باشیم پس از فارغ‌التحصیل شدن از صنف دوازده، بلافاصله کاری گیرمان بیاید، مثلاً معلمی یا مأموریتی؛ بلکه بهتر است که درس بخوانیم، در امتحان کانکور مؤفق و وارد پوهنتون شویم. این صحبت‌ها تأثیر بسیار عمیقی بر من گذاشت و از همان لحظه به خودم قول دادم که در چهار یا پنج ماه باقی‌مانده تا امتحانات کانکور، صددرصد برای مؤفقت در امتحان و ورود به دانشگاه تلاش کنم.

آن‌ها رفتند و من برنامه‌ریزی کردم تا با نظم و جدیت بیشتر درس بخوانم. تیرماه همان سال، یادم هست سال ۱۳۵۳ هـ.ش بود که مادر عزیزم بر اثر سرماخوردگی شدید و بیماری توبرکلوز که سابقه خانوادگی در این مریضی داشت، از دنیا رفت و نخستین بار بود که در عمرم شاهد چنین عزایی حزن‌انگیز بودم. پس از این واقعه، دوستان و هم‌درس‌هایم به خانه ما آمدند و مرا در معیت خود به مکتب بردند و در محضر عمومی فاتحه خواندند. پس از آن چند روزی به دلیل فوت مادرم به مکتب نرفتم. پدرم گفت که او به کابل می‌رود و من تا برگشتن او باید در خانه بمانم.

پدرم یک پسر مامایی به نام «شیخ‌خان‌علی» داشت که در منطقه «سینه‌بلاغ» زندگی می‌کرد. او آدمی اجتماعی و آشنا به مقامات دولتی بود. وقتی پدرم به کابل رفت، اوضاع مرا برایش شرح داد و از او خواست که کاری برایم پیدا کند؛ حتی اگر لازم باشد رشوه یا

هدیه‌ای بدهد تا بتوانم شغلی پیدا کنم. شیخ خان‌علی قول داد که کاری در حد یک معلمی یا مأموریتی برایم پیدا کند.

پس از مدتی، پدرم به خانه برگشت. به خاطر سردی هوا و فرارسیدن زمستان، برف زیادی باریده و راه‌ها تقریباً بسته شده بود. من به او گفتم که: آتی چرا این قدر دیر کردی، من باید به کابل می‌رفتم ولی حالا راه‌ها بسته شده‌اند و من به راحتی نمی‌توانم بروم.

پدرم گفت: درسته است حالا راه‌ها بسته شده است، صبر کن باز اول بهار بخیر برو. بعد پرسید: راستی کابل برای چه می‌رفتی؟ گفتم پدر جان، در این مدتی که نبود، من شب‌ها از ساعت دو تا سه بجه شب درس می‌خواندم و برای امتحان کانکور آمادگی می‌گرفتم و باید به کابل بروم؛ اما پدرم گفت: نه، من با شیخ خان‌علی گپ زده‌ام، فصل بهار که رسید، پیش شیخ برو، او برایت کار پیدا می‌کند؛ من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و احتیاج به استراحت دارم و دوست دارم که در این ایام پیری دستم را بگیری و عصای پس پیری‌ام شوی.

گفتم پدر جان، می‌دانم که با وجود فقر و تنگدستی مرا حمایت کردی و گذاشتی تا صنف دوازدهم درس بخوانم، یک چهار پنج سال دیگر هم به من اجازه بدهید تا در دانشگاه درس بخوانم و به یک جایگاه مناسب‌تری برسم؛ تا آینده درخشان‌تری داشته باشیم.

متأسفانه او قبول نکرد و گفت: «نه، حالا در سنی رسیده‌ای که باید کار کنی.» هرچه اصرار کردم قبول نکرد، و گفت: «من نه خرجت را می‌دهم و نه توان آن را دارم، برو هر کاری می‌خواهی بکن.»

تدارک سفر به کابل، برای تحقق آرزوها

یک پسر کا کا به نام ابراهیم داشتم که روزگارش در آن زمان خیلی خوب بود. پیش او رفتم و گفتم کا کا جان، یک سه هزار افغانی به من قرض بده، من تصمیم دارم بروم کابل؛ تا در دانشگاه درس بخوانم.

او بدون اینکه به عمق اهمیت خواسته‌های من توجه کند، بدون معطلی گفت: «جان کاکا من پول ندارم...» (یک نی و صد آسان)

از آنجا ناامید شدم و به خانه برگشتم و سخت در فکر آینده افتادم که اگر نتوانم به درس‌هایم ادامه بدهم، چگونه به تن آرزوهایم لباس موفقیت بپوشانم؟ حدود یک یا یک و نیم ساعت، در همین افکار پریشان غوطه‌ور بودم که معلم امین، نواسه کاکایم (پسر ابراهیم) - خدا حفظ اش کند - آمد و رشته افکار طوفانی‌ام را با خبر خوبی که برایم آورد، از هم گسست.

من و او (معلم امین) در دوران مکتب یکجا درس می‌خواندیم و خیلی با هم نزدیک و صمیمی بودیم. او یک صنف از من پایین‌تر بود، من صنف دوازده بودم او صنف یازده بود. دلیل اینکه او را «معلم امین» خطاب می‌کنم، این است که او بعد از تکمیل دوره لیس، در آن مکتب به حیث معلم ایفای وظیفه می‌کرد.

به هر حال، وقتی در پهلویم نشست، از من پرسید: هادی! تو خانه ما آمده بودی، چه کار داشتی؟ با لحن گرفته و حاکی از ناامیدی برایش گفتم: به خاطر گرفتن مبلغ سه هزار افغانی قرض آمده بودم که از پدرت بگیرم و به کابل بروم و امتحان کانکور بدهم؛ اما متأسفانه پدرتان پول مورد نیاز مرا نداد.

معلم امین گفت: من از موضوع باخبر شده‌ام. مادرم گفته که؛ محال است من در آن خانه زنده باشم، هادی دنبال پول بیاید و کسی به او پول قرض ندهد! سپس گفت: بیا نزد پدرم برویم، من هم به او گفته‌ام که به تو پول قرض بدهد. سرانجام با او رفتم و پدرش مبلغ متذکره را به من قرض داد.

بالاخره آرزوئه راه را که متشکل از چند قرص «نان تیکی»^۱ و «نان مغزی»^۲ بود؛ آماده

۱ - «نان تیکی» نانی است که نسبت به نان‌های عادی کلفت‌تر (دبل‌تر) بوده و به شکل دایروی آن را درآورده و می‌پزند. از نظر اندازه، بزرگتر از نان مغزی است و مقدار روغن آن هم کمتر است.

۲ - «نان مغزی»، نانی شبیه به «نان تیکی»، اما کوچکتر از آن است و معمولاً دارای نقش‌هایی است که توسط

کردم و پیاده به طرف کابل روان شدم. شب را در خانه بچه کاکایم «حیات الله» که برایم مثل کاکا بود، در «سینه‌بلاغ» گذراندم و تمام موضوع را با او در میان گذاشتم و از او خواستم که پول قرضی را که از ابراهیم پسر کاکایم گرفته بودم، به او بدهد. او هم قبول کرد و گفت پول را به پسرعمویت ابراهیم پرداخت خواهم کرد. او آنچه را که گفته بود انجام داد.

من از او تشکر کردم و گفتم من به‌خواست خدا فردا به کابل می‌روم. او گفت: «بسیار کار خوبی است، فردا معلم محمد حسین - که به نحوی، با خانمش خویشاوندی داشت - همراه سر معلم عوض و برادرش علی جمعه (که ملازم مکتب بود) به کابل می‌روند، تو هم با آنها همراه شو و برو.»

این دو نفر، (محمد حسین و سر معلم عوض) هر دوی‌شان سر معلم مکاتب بودند؛ اگر اشتباه نکنم یکی سر معلم مکتب «سنگ شانه» و دیگری سر معلم مکتب «کجاب» بود و در عین حال، آدم‌های بسیار خوبی بودند.

آنها فردای آن روز از مسیر سینه‌بلاغ آمدند. پسر کاکایم به آنها گفت: «پسر کاکایم تصمیم دارد به کابل برود، او را هم با خود ببرید.»

آنها سری به عنوان موافقت تکان دادند و من هم چند قرص نان تیکی و نان مغزی و تعدادی کتاب و کتابچه‌هایی را که داشتم برداشتم. از نظر وزن حدود یک سیر یا یک‌ونیم سیر می‌شد. با همین مقدار بار همراه آنها راه افتادم و رفتیم به مرکز بهسود.

در مرکز، این‌ها دودل و متردد شدند که از کدام مسیر بروند، از راه «سرتاله» یا از راه پایین؛ یعنی مسیر «درنه‌جوی». بالاخره تصمیم گرفتند که باهم از مسیر «درنه‌جوی» برویم؛ گفتند این راه عام است و شاید بند نمانیم و برف‌ها هم «چیر»^۱ شده باشد. از همان مسیر

انگشتانه به روی آنها ایجاد می‌کنند و در خمیر آن، مقدار قابل ملاحظه‌ای روغن هم اضافه می‌کنند و در اصطلاح عام آن را به این دلیل «نان مغزی» می‌گویند؛ که در مغز یا میان آن، روغن می‌اندازند.

۱ - «چیر» در اصل گویش مردم هزاره، به معنای پاره شدن است؛ اما در لغت‌نامه‌ها به معنای مخفف چیره شدن

رفتیم و شب را در خانه یک حاجی ماندیم. وی، مرد بسیار شریف و مهمان‌نواز بود و با سخاوت و عزّت تمام از ما پذیرایی کرد.

فردا که حرکت کردیم، تا یک جایی رفتیم؛ اما من از پا ماندم. سرمعلم‌ها گفتند: «تو چه کار می‌کردی که از پای ماندی؟»

گفتم: «من ناگشته‌ام و جوان و کم‌تجربه.»

آنها وسایلم را به دست «علی‌جمعه» - خدا رحمتش کند - (برادر سرمعلم عوض) دادند و گفتند: «خیر است، ما به پای تو حرکت می‌کنیم.»

شب را باز در جای دیگری ماندیم و فردایش به منطقه «سرچشمه» رسیدیم. از سرچشمه سوار موتر شدیم و رفتیم کابل. وقتی رسیدیم، من واقعاً تا آخر عمر، خودم را مدیون هر دوی‌شان می‌دانم، به‌ویژه معلم محمدحسین. او تا آخر عمر وظیفه‌ای پیدا نکرد؛ اما بعدها یک بار که کابل رفتیم، ما در دفتر او را استخدام کردیم.

رسیدن به کابل و آمادگی برای کانکور

وقتی کابل رسیدم، باز از نظر اتاق هیچ مشکلی نداشتم؛ همان‌گونه که قبلاً هم گفته بودم، چون خواهرم آنجا بود، مستقیم خانه او رفتم. در چنداول زندگی می‌کردند. بعد با رهنمایی دوستان و هماهنگی قبلی با بچه‌هایی که پیش‌تر رفته بودند - چه هم‌صنفی‌ها و چه بچه‌هایی که سال قبل بودند و امتحان نداده بودند - به کورسی به نام «آمل» در کارته چهار رفتیم و شامل آن کورس شدم.

سه یا چهار نفر از هم‌صنفی‌های ما که وضع‌شان از نظر اقتصادی بهتر بود و بچه‌های اول نمره هم بودند، از جمله «جنرال فیض‌الرحمن» (که بعداً جنرال شد)، «سلام‌خان» نواسه فرقه فتح، امیرخان اول‌نمره ما، و یکی دیگر که نامش دقیق یادم نمانده - احتمالاً عزیز

است که به معنای مسلط شدن و حاکمیت است. در ترکیب «برف چیرشدن» معنای ضمنی آن، باز شدن راه در اثر لگدمال شدن برف توسط مردم است.

باشد- این چهار نفر به کورس انجنیر «عثمان لندی» رفتند؛ او استاد ریاضی بسیار معروفی بود و کورسش تا حدی لوکس بود و شاگردان کابلی، به‌خصوص دختران، زیاد در آن شرکت می‌کردند.

ما و اکثر هم‌صنفی‌ها، همراه یکی دو نفر از دوره قبل که می‌خواستند امتحان کانکور بدهند، رفتیم در کورس امل. کورس امل هم برنامه‌های خوب و منظم داشت.

به هر صورت، ادامه دادیم تا اینکه روز امتحان کانکور فرا رسید. در دانشگاه، طبق تقسیم‌بندی در اتاق‌ها پخش شدیم و دفترچه‌های امتحان را گرفتیم. خوب به خاطر دارم که محل امتحان ما در جمنازیوم دانشگاه بود و اتفاقاً با چندتا از هم‌صنفی‌هایم در آنجا سرخوردیم.

ساعت امتحان فرارسید و ما مشغول امتحان شدیم و امتحان به پایان رسید. وقتی بیرون آمدیم، همه رفته بودند. من بسیار خاطر جمع بودم که سؤال‌ها را خوب حل کرده‌بودم.

دو سه نفر از این بچه‌ها گفتند: «تو کامیاب هستی.»

گفتم: «چطور؟»

گفتند: «از روحیه‌ات معلوم است.»

گفتم: «معلوم نیست؛ اما ان شاء الله کامیاب می‌شوم.»

تا روز اعلان نتایج کانکور، همیشه حساب و کتاب می‌کردم و خود را در مرز کامیابی می‌دیدم. روز اعلام نتایج، یک مقدار برف هم باریده بود و لیست افرادی را که در کانکور مؤفق شده بودند، به دیوار پشت مرکز تعلیمی زده بودند.

با یکی دو تا از دوستان که همیشه در شهر بودند -همان‌هایی که با هم به کورس می‌آمدیم- رفتیم. از آن جمله، یکی معلم رضا بود، پسر حاجی محمد عیسی، که بعداً سر معلم شد؛ دیگری معلم عبدالحمید، که او هم سابق در مکتب راقول معلم بود و حالا بازنشسته شده است. با این دو تا، هر سه نفر با هم رفتیم. آن وقت بچه بودیم؛ اما یک باور قلبی و اعتقادی داشتیم. تصمیم گرفتیم اول برویم زیارت سخی، نذر بدهیم و بعد، برویم

دانشگاه و نتایج را ببینیم.

آن‌ها هم قبول کردند و با هم زیارت سخی رفتیم. بعد از آن‌جا برگشتیم و پیاده پیاده طرف دانشگاه آمدیم. در مسیر راه، یکی از بچه‌ها -نمی‌دانم دقیقاً کی بود- آمد و من را دید و گفت: هادی! مبارک باشد، کامیاب شدی! گفتم: چطور؟ در پولی تخنیک کامیاب شدم؟ گفت: اری!

من تعجب کردم؛ گفتم: نه، همان انتخاب اول من پولی تخنیک بود، چطور ممکن است در انتخاب اول خود به این راحتی موفق شده باشم؟!

به هر صورت به طرف دانشگاه رفتیم و دوستان دیگر هم که در دارالمعلمین کامیاب شده بودند، با هم نتایج را دیدیم. از کسانی که در کورس «آمل» بودند، غیر از یک نفر، همگی در دارالمعلمین کامیاب شده بودند و من تنها کسی بودم که در پولی تخنیک کامیاب شده بودم. از کورس «عثمان لندی» نیز فقط سلام‌خان همراه با معلم عزیز در دارالمعلمین کامیاب شدند؛ فضل‌الرحمن کامیاب نشد و امیرخان هم در فاکولته (دانشکده) فارمسی کامیاب شد.

وقتی نمره خود را دیدم - با آن‌که مجموع نمرات ۴۰۰ بود - دقیقاً ۳۶۰ نمره گرفته بودم؛ یعنی نمره بسیار بالا. من با داشتن چنین نمره‌ای، اگر رشته طب را انتخاب می‌کردم و حتی ده نمره هم کمتر می‌گرفتم، باز هم می‌توانستم تغییر رشته بدهم و وارد دانشکده طب شوم.

بسیاری از هم‌صنفی‌هایم بعدها این کار را کردند. برای نمونه، یکی دو نفر از دوستان ما که از مردم تشیع قندهار بودند، از آن جمله داکتر سید داوود نکوهش - که مدتی در ایران به طبابت مشغول بود و بعد با خانواده‌اش در هالند زندگی می‌کرد - هم‌صنفی من در پولی تخنیک بود. وی بعداً برایم گفت: «من از پولی تخنیک خوشم نمی‌آمد، رفتم فاکولته (دانشکده) طب.» با آن‌که یکی دو نمره از من کمتر داشت، رشته‌اش را عوض کرده بود.

چرا من طب را انتخاب نکردم؟

پیش از این، یادآوری کردم که صنف سه تا صنف شش را در مکتب جمال‌مینه خواندم. ما همراه بعضی از بچه‌ها در چمن دانشگاه - که آن زمان آزاد بود- بازی می‌کردیم. یک روز از مسیر مرکز صحنی برمی‌گشتیم، آمبولانسی را دیدم که جنازه‌ای را آورده بود که در یک تصادف ترافیکی زخمی شده بود. می‌خواستند او را داخل شفاخانه ببرند. همین که پایش را دیدم- فقط جورابش را، صورتش را هم ندیدم- ضعف کردم و از حال رفتم. آب به صورتم زدند تا سرِ حال آمدم. از همان وقت از طب بدم آمد و تا آخر هم، هیچ علاقه‌ای به این رشته نداشتم. به همین دلیل، طب در آخرین ردهٔ انتخاب من قرار داشت؛ حتی پس از دارالمعلمین و صحت عامه.

اولین انتخابم پولی‌تخنیک بود و در همین رشته پذیرفته شدم. آخر سال ۱۳۵۳ هـ ش پس از سپری کردن امتحان کانکور وارد دانشگاه پولی‌تخنیک شدم. وقتی وارد دانشگاه شدم، با محیط کاملاً متفاوتی روبه‌رو شدم. کسی مانند من که از دهات آمده باشد و ناگهان در محیطی مثل کابل و لیلیه قرار بگیرد، برایش همه‌چیز جدید و جالب و غیرمنتظره است.

پولی‌تخنیک یکی از لوکس‌ترین و مجهزترین دانشگاه‌های کابل بود که تازه ساخته شده بود. بعد از ورود، برای تکمیل پروندهٔ صحنی به مرکز صحنی رفتیم و معاینه شدیم؛ سپس برای آزمایش «توبرکلوز» به جایی رفتیم که در اطراف چمن حضوری بود. آنجا یک داکتر از «راقول» کار می‌کرد که وظیفه‌ای شبیه «نرس» (پرستار) داشت و نامش «تراب» بود و من او را پیش از این، می‌شناختم.

من و یکی از هم‌صنفی‌هایم به نام انجنیر فرید لعلی، که بعداً داماد «سلطان‌علی کشتمند» (نخست وزیر دورهٔ خلقی‌ها) شد و امروزه یکی از مهندسان معروف کشور انگلستان است، برای تکمیل پروندهٔ صحنی مکتوب گرفتیم. او «نهار» بود (در شیفت روزانه درس می‌خواند و لیلیه نداشت) و من در «لیلیه» بودم. (محل اقامت در خوابگاه شبانه

بود) به او گفتم: «تراب رفیق من است؛ پیش او می‌رویم و می‌گوییم که پیچکاری نکند.» او هم قبول کرد. من از پیچکاری (آمپول) می‌ترسیدم و این کار را به نفع خود می‌دانستم.

به‌هرصورت، رفتیم و تراب را پیدا کردیم. مکتوب را دادیم و گفتیم یک همکاری کن که ما را پیچکاری نکنند. او در جواب ما گفت: «نه، این طور نمی‌شود؛ قانون است و مقررات را نمی‌شود نادیده گرفت. بدون پیچکاری ممکن نیست.»

بالاخره تیر ما به هدف نخورد و آشنایی ما ممد واقع نشد و بسیار سرشکسته از پیشش بیرون آمدیم. رفتیم پیش کسی که وظیفه پیچکاری کرده را به عهده داشت. وقتی رسیدیم، نگاهی به ما کرد و گفت: وطندار، از کجایی؟

گفتم: از بهسودم.

گفت: خُب، در کجا کامیاب شدی؟

گفتم: در پولی تخنیک کامیاب شدم.

گفت: من هم «ازخود» هستم. (در کابل «از خود هستم» یعنی غیر هزاره اما شیعه).

به شوخی گفتم: وقتی تو از خودی، یک لطف کن و ما را پیچکاری نکن.

گفت: نه، فایده دارد، چطور پیچکاری نکنم؟

گفتم: از همان فایده‌اش ما را تیر! (ما از فایده‌اش گذشتیم!)

باز شوخی کردم: حالا که «از خود» هستی، به‌جای شیرینی کامیابی ما، ما را پیچکاری نکن! او که اصرار بیش از حد مرا دید، متوجه ترس من از پیچکاری شدن شد و با لحن آرامی گفت: خیر است، پیچکاری نمی‌کنم.

گفتم: نه فقط من، رفیقم را نیز پیچکاری نکن؛ او هم از پشت سرم می‌آید، اسمش فرید لعلی است. با وجود اینکه ابتدا باور نداشتم این کار را بکند، قبول کرد و ما را پیچکاری نکرد. او از این که یک هزاره شیعه در پولی تخنیک کامیاب شده، خوشحال شده بود؛ به همین دلیل، دلش نیامد که دل ما را بشکند. این هم یک خاطره خوش صحنی از

همان‌جا از یک شخصی که واقعاً «ازخود» بود، برایم باقی مانده است. بعدها در پولی‌تخنیک، هزاره‌ها نسبت به بسیاری از فاکولته‌های کابل - از جمله طب، ساینس، و دارالمعلمین - بیشتر کامیاب می‌شدند. علاقه هزاره‌ها به پولی‌تخنیک زیاد بود. وقتی صنف اول (سمستر اول) بودیم، میان هزاره‌ها یک رابطه عاطفی و رفاقت خاصی برقرار شد. هنگام تفریح، دور هم جمع می‌شدیم، می‌خندیدیم و صحبت می‌کردیم. در اتاق‌های لکچر (اتاق‌های سخنرانی) نیز معمولاً در یک گروپ (یک گروه دوستانه) می‌نشستیم.

در پولی‌تخنیک یک میز بزرگ بود که حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر در دو طرفش جا می‌شدند. چوکی‌ها چوبی بودند و بالا و پایین می‌شدند. میز، دراز بود و یک گیره داشت تا قلم و کتابچه پایین نیفتد.

جمع ما یک حرکت را معمول کرده بود که پیش از ختم تفریح، یک کتاب در یک طرف و کتاب دیگر در طرف دیگر میز بگذاریم تا جای‌مان محفوظ بماند. معروف شده بود که آن ردیف، «صف هزارگی‌ها» است و کسی میان ما نمی‌آمد.

بعدها چهار پنج دختر هزارگی - دو نفر از آنان، قزلباش - هم با همین شیوه ما جای خود را مشخص می‌کردند. این هم یک خاطره‌ای از آن دوران بود.

از نکات قابل یادآوری دیگر یکی این است که در پولی‌تخنیک برعکس بسیاری دانشکده‌ها، دختر کم بود. در صنف ما دو یا سه نفر بود. چهارمی در لیست حاضری بود اما هیچ‌وقت نمی‌آمد. نامش فاطمه بود.

یک روز در اتاق لکچر بودیم که دروازه زده شد. دختر جوانی با چادری (برقع) داخل شد. استاد - نمی‌دانم کی بود؛ اما گفت: «همشیره، اینجا نیا، صنف دیگران است.»

گفت: «نه، من شاگرد همین صنف هستم.»

چند روز با چادری آمد؛ اما از بس که بچه‌ها مسخره‌اش کردند، دوام نیاورد؛ یک هفته نشده درس را رها کرد.

وقتی در مکتب بودیم، چوکی و جای نشستن مشخص بود؛ اما در پولی تخنیک برای هر مضمون باید به اتاق مخصوص همان مضمون می‌رفتیم؛ اتاق ریاضی، اتاق لکچر و... در اوایل شروع درس‌های سال اول، یکی از بچه‌ها از روز اول یکی از همصنفی‌ها را که همیشه کلاه به سر داشت، نشانی کرده بود. او به هر اتفاقی که می‌رفت، این هم به دنبالش می‌رفت!

دو سه روزی گذشت، یک روز آن شخص، کلاه خود را بر سرش نگذاشته بود. این بنده خدا سرگردان شده بود و به هر صنفی که می‌رفت، اشتباهی می‌رفت. فردای آن روز که همان شخص کلاه‌دار آمد، به او گفت: «او برادر، تو کجا بودی؟ من را سرگردان کردی!» او هم به جوابش گفت: «بابا، پس از این، خودت عقلت را بکار بنداز و صنفت را پیدا کن!»

بحران ترانسپورت و حل مشکلات مردم

در اوایل سال ۱۳۵۴، موترهای مسیر کابل - بهسود، مردم را در راه اذیت می‌کردند؛ البته بیشتر آنان از سادات سنگلاخ و مردم سرچشمه بودند. از مردم کرایه زیادی می‌گرفتند، از بار نیم‌سیر و یک‌سیر، پول هنگفت می‌خواستند، چوکی‌ها را پر می‌کردند و در دسرهای زیاد داشتند.

در همان سال‌ها گرایش‌های مختلف سیاسی - چپ، راست، اخوانی، شعله‌ جاوید، خلق و پرچم، و گروه مذهبی که «خمینی پارتی» گفته می‌شد - در منطقه فعال بودند. طرفداران خمینی بیشتر مذهبی بودند و تشکیلات رسمی نداشتند.

نمایندگان این سه - چهار جریان، همراه چند محصل، متعلم، و کسانی که سابقه ماموریت یا فراغت داشتند، جمع شدند و گفتند: باید برای کاهش فشار از روی مردم بهسود کاری کنیم.

جلسات متعدد برگزار شد. بیشتر انگیزه از طرف محصلان و دارالمعلمین بود. ما هم که سابقه مکتب راقول را داشتیم، دعوت شدیم.

از گروه خلق و پرچم شخصی بود به نام رابین- که بعداً ولسوال بهسود شد و سپس، مردم او را کشتند.

از اخوانی‌ها داکتر ناصر بود (خدا رحمتش کند)، او، یک دامپزشک (داکتر حیوانات) بود و رشته Veterinary خوانده بود و جثه قوی و پیوند نزدیک با حزب جمعیت اسلامی افغانستان داشت.

دکتر سلطان حمید- که یک زمانی وزیر «ترانسپورت» شد- تازه از دانشگاه فارغ شده بود و استاد دارالمعلمین بود. امیرخان هم در رادیو و تلویزیون ملی کار می کرد.

غلام‌علی زرخش- خلقی- بعدها ولسوال پنجاب شد؛ با وجود این که «خلق» بود؛ اما آدم بدی نبود و به کسی ضرر نرسانید؛ او هم کشته شد.

جمع متعلمین دارالمعلمین حدود پانزده نفر بودند. از محصلان نیز سه نفر در دانشگاه کابل- حامد، جواد و هادی- بودند. من و امیرخان در لیلیه پولی تخنیک بودیم که مجموعاً ۱۵ تا ۱۶ نفر می شدیم.

بالاخره تصمیم گرفتیم بر موتران‌ها (رانندگان) فشار بیاوریم. در این مورد نشست‌هایی داشتیم و سرانجام توافق شد که:

* پیش از ساعت شش حرکت نکنند؛

* تعداد مسافر مطابق چوکی باشد؛

* بار تا یک یا دو سیر بدون کرایه باشد؛

* برای کرایه بار بیشتر از آن، مبلغ مشخصی هم تعیین شد.

بعد مقرر شد هر روز دو نفر از ما به نوبت بروند و نظارت کنند.

در کابل کنترل آسان تر بود. چند بار از پولی تخنیک تا کوته سنگی پیاده می رفتیم (موترها از همان جا حرکت می کردند) و حدود دو- سه ماه این برنامه دوام کرد.

من و امیرخان سحر ساعت ۴ تا ۷ آنجا می نشستیم، نظارت می کردیم، بعد برمی گشتیم پولی تخنیک، صبحانه می خوردیم و می رفتیم طرف درس.

به هر صورت، این جلسات متعدد و حرکت‌های ما که شکل گرفت، سبب شد تا اقوام دایزنگی، پنجاب، و ورس نیز به تأسی از ما، اقدام مشابهی انجام دهند. آن‌ها البته توانایی و هماهنگی بیشتری در قوانین داخلی خود داشتند.

یکی از کسانی که در جلسات ما شرکت می‌کردند، آقای عزیز طغیان بود. عزیز طغیان به همراه دیگران، از آن جمله، آقای دکتر راموزی که تازه فارغ‌التحصیل و استاد دانشگاه شده بود، مؤفق شدند با «ترانسپورت اکبری» - که دقیقاً نمی‌دانم از کی بود - توافق‌نامه‌ای منعقد کنند تا تسهیلات بهتری برای تردد مسافران (سواری‌ها) میسر شود.

ما بهسودی‌ها نیز تلاش کردیم که یک شرکت ترانسپورتی راه‌اندازی کنیم؛ به همین سبب، یک شرکت خصوصی را پیدا کرده بودیم که دو یا سه نفر از سرمایه‌داران مالک آن بودند؛ اما متأسفانه، آن‌ها همکاری نکردند و موتر مورد نیاز را برای ما تهیه نمودند.

علت این بود که در میان این جناح‌ها، جناح «خلق»، از جمله فردی به نام «راه‌بین»، تسهیلاتی داشت و با پنج‌شیری‌ها رابطه برقرار کرده بود. او با آن‌ها قرارداد بست که موترهایشان در هزاره‌جات و بهسود تردد کنند؛ البته، با این حرکت، پای رانندگان سادات سنگلاخ و سرچشمه از میان برداشته شد.

با حل شدن مشکلات ترانسپورت، می‌توان گفت یک دگرگونی اساسی به میان آمد که در حقیقت، یک نوع مبارزه‌ای بود که با وجود داستان مشروح آن، خواستم این حرکت را که همگان از آن مطلع‌اند، اندکی یادآوری کنم؛ چون یک حرکت مفید بود که با تلاش ما، به سرانجام رسید و کم‌کم به سلسله‌ای از فعالیت‌های دیگر تبدیل گردید.

بهره‌مندی از اعطای بورسیه تحصیلی و تعصبات ناروا

تعصب و اجحافی که در حق محصلین هزاره در بهره‌مندی از اعطای بورسیه تحصیلی روا داشته می‌شد، ریشه در همان بافت سیاسی و اجتماعی به‌جا مانده از دوران سیاه گذشته داشت که بر آحاد مردم ما تحمیل شده بود و من خود شاهد تداوم آن حتی در نهادهای علمی نیز بوده‌ام.

قبل از سال ۱۳۵۵، روال عادی اعطای بورسیه و بهره‌مندی از آن، در دانشگاه پولی‌تخنیک چنین بود که اگر کسی علاوه بر سمستر اول، در سمستر دوم نیز بالاترین نمره تمام مضامین را کسب می‌کرد، دانشگاه اقدام به اعزام ده نفر به شوروی سابق به صورت بورسیه می‌کرد.

این قانون، مربوط به پیش از سال ۱۳۵۵ بود؛ اما در سال ۱۳۵۵، تعداد محصلان هزاره افزایش یافته بود. در آن زمان، رشته‌ها به ترتیب زیر مورد توجه دانشجویان بودند:

* بخش ساختمانی (بالاترین امتیاز و مرتبه اول)

* بند و نهر و سرک‌سازی (امتیاز خوب و مرتبه دوم)

* استخراج معدن (امتیاز پایین و مرتبه سوم)

در سال ۱۳۵۵، وقتی تعداد محصلین هزاره بیشتر شد، مسئولین مشاهده کردند که اگر صنف و گروه اول (رشته ساختمانی) را بر اساس نمره پذیرش کنند (هر گروه ۵۲ تا ۵۴ نفر بودند)، اکثریت مطلق آن‌ها را هزاره‌ها تشکیل خواهند داد. در محاسباتشان دیدند که از ۵۴ نفر، ۴۰ نفرشان هزاره هستند و در نتیجه تصمیم دیگری گرفتند که منتج به سهمیه‌بندی قومی گردید.

سهمیه‌بندی قومی مذهبی

مسئولین تصمیم گرفتند که به صلاح نیست که همه هزاره‌ها براساس لیاقتی که دارند، به رشته ساختمانی بروند و دیگران در رشته‌های پایین‌تر بمانند؛ لذا رشته ساختمانی را به دو گروه تقسیم کردند: گروه اول ساختمانی و گروه دوم ساختمانی.

هدف این بود که مجموعاً صد تا صد و ده نفر در این دو گروه جای گیرند. آن‌ها طبق ترتیب نمره، بالاترین نمره‌ها را در گروه ساختمانی می‌پذیرفتند. باز هم مشاهده کردند که در میان این صد و چند نفر، تقریباً نیمی از آن‌ها بچه‌های هزاره‌اند. با این حال، دیگر راه چاره‌ای نبود و مجبور بودند این کار را انجام دهند.

تحمیل تغییر رشته بر اساس قومیت و نام‌های مذهبی

درس‌ها شروع شد و یک یا دو هفته گذشت. یک روز، در بخش تدریسی، در برابر نام تعدادی از دانشجویان نوشته بودند که «گروه ساختمانی گنجایش ندارد؛ شما لطفاً یک گروه دیگر را انتخاب کنید؛ به همین سبب، در گروه ساختمانی نمی‌توانید بمانید.» نام این چند نفر از بچه‌ها تا حال به خاطر من مانده است که مجبور به تغییر رشته شده بودند: رستم علی، معصوم علی، علی حسین، علی اکبر.

این افراد صرفاً به خاطر تعصبات قومی و مذهبی، از حقوق مسلم خویش محروم شدند. با وجود این که آنان با لیاقت و توانمندی‌های علمی خویش در گروه ساختمانی دانشگاه پذیرفته شده بودند؛ اما بی‌شرمانه و متعصبانه آنان را از جایگاه درخور علمی شان محروم کردند. حتی افرادی را که از نظر قیافه نمی‌توانستند تشخیص بدهند از نام‌های شیعی آنان شناسایی کرده و به جبر، تنزل جایگاه آموزشی دادند. درست همان کار وقیح و نابخردبانه‌ای را که در دوران جمهوریت اخیر بر نخبگان هزاره در دانشگاه‌های کشور رواج داشتند و دانش را ناجوانمردانه و بی‌شرمانه سهمیه بندی کردند.

یکی از کارگزاران و تطبیق کنندگان این تبعیض مفتضحانه، مدیر تدریسی دانشگاه بود که به نام «نثار احمد نثار» یاد می‌شد؛ او فردی بسیار رذل و فرومایه بود. گمان می‌کنم وی از نواحی مشرقی، مثل لغمان یا جلال‌آباد بود. وقتی نزدش می‌رفتیم، اولین سؤالش به زبان پشتو این بود: «د کوم ځای یی؟» (اهل کجایی؟) اما بچه‌ها از حرف‌های او چیزی متوجه نمی‌شدند و به فارسی صحبت می‌کردند و او هم به ناچار به فارسی آمیخته با لهجه پشتو، به نحو آمرانه‌ای می‌گفت: «تو باید رشته خود را تغییر بدهی!»

به یاد دارم دانشجویی را که به نام علی اکبر بود و تا پیش از معرفی خودش، نمی‌دانستم که از کجا بود؛ اما به نظر می‌آمد که از نواحی جنوب‌شرقی افغانستان - به احتمال زیاد از پکتیا - یا اطراف آن بود. او کمی سیاه‌چهره بود و تا حد زیادی رنگ رخسارش را هنوز هم به خاطر دارم.

مدیر تدریسی (نثار احمد نثار) به او گفته بود: «خنکه بی؟» (حال شما چطور است؟)، «ته د کوم خای بی؟» (تو اهل کجایی؟) او در پاسخ وی گفته بود: «زه د پکتیاخه یم.»

نثار احمد نثار با لحنی متفاوت برایش گفته بود: «تو از پکتیا هستی؟ چه خدا زده تو را که نام خود را علی اکبر گذاشتی؟ تو برو سر جایت بنشین، جای تو محفوظ است.»

قضیه به همین سادگی خاتمه یافت و علی اکبر پکتیاوال دوباره سر جای خود نشست و با خاطر آسوده به تحصیل خود ادامه داد و مشخص شد که معیار حذف، تنها «نام شیعی» نبوده، بلکه ترکیب آن با «هزاره بودن» هدف اصلی آنان را تشکیل می‌داده است.

تغییر رشته اجباری خودم

من، که نامم در لیست دانشجویان، «محمد هادی ولد غلام رسول» درج شده بود، نیز به تدریج شناسایی شدم. پس از مدتی، نامم را در لیست تغییر رشته به دلیل واهی و همیشگی آنان (گنجایش ندارد) دیدم.

با وجود اینکه می‌توانستم برای ماندن در گروه ساختمانی واسطه پیدا کنم؛ اما نپذیرفتم. با نثار احمد نیز کمی مشاجره کردم و اعتراض نمودم که «این تعصب در حق این مردم، لکه ننگی در تاریخ پوهنتون‌های افغانستان خواهد بود.»

در نهایت، ما را مجبور کردند به گروه «بند و نهر» (رشته دوم) برویم. رستم، سید علی و دیگران نیز همراه من در این رشته ادامه تحصیل دادند.

ادامه تبعیض در بورسیه‌ها و زیر پا گذاشتن مقررات

تغییر مبنای رتبه‌بندی و محدود کردن شایستگان، عملی غیراخلاقی در ادامه اجحافی بود که در دانشگاه پولی تخنیک بر دانشجویان هزاره اعمال شد.

به جای آنکه افراد دارای بالاترین نمره‌های کُل دانشگاه پولیتخنیک، شایسته بورسیه شناخته شوند؛ مسئولین متعصب، قانون را به ضرر آن‌ها تغییر دادند و تنها به نفرات اول و دوم تمام رشته‌های تخصصی دانشگاه پولی تخنیک، که بالاترین نمرات را به‌دست آورده

بودند، رتبه‌بندی کرده و سهمیه دادند؛ به این معنا که اگر یک دانشجو در رشته‌ای مانند معدن، نمره «۷۰.۲» را می‌گرفت و همین نمره در گروه او بالاترین نمره تثبیت می‌شد، فرد صاحب این نمره، نفر اول گروه محسوب می‌شد و می‌توانست از مزایای بورسیه بهره‌مند گردد؛ در حالی که دانشجوی دیگر با نمره بالاتر، مثلاً «۸۰.۶»، اگر در گروه ساختمانی قرار داشت و جزو نفرات اول و دوم آن گروه به حساب نمی‌آمد، قادر به دریافت بورسیه نبود.

به‌طور کلی، از هر صنف، تعداد مشخصی دانشجو انتخاب شد: از گروه ساختمانی، نفر اول و دوم (که جمعاً چهار نفر بودند) با بالاترین نمره انتخاب شدند و شش نفر دیگر از شش گروه دیگر که بالاترین نمره گروه خود را داشتند، انتخاب شدند.

اینجا بود که ابراهیم (همان دانشجوی هزاره که از پلخمیری آمده بود) متوجه احتمال تغییر قانون شده بود و چون نمره‌اش در گروه معدن بالاترین بود، موفق به کسب بورسیه شد. در نهایت، دو نفر از هزاره‌ها از گروه ساختمانی که نفر اول گروه خود بودند و یک نفر دیگر از بقیه مردم (از سایر رشته‌ها)، بورسیه گرفتند. در مجموع، تنها سه نفر از هزاره‌ها شامل بورسیه شدند.

هدف اصلی از چنین طرحی این بود که اکثر دانشجویان هزاره در رشته ساختمان مشغول درس بودند و درصد قابل ملاحظه‌ای از دانشجویان را تشکیل می‌دادند. لذا با وجود طرح قبلی، تنها از گروه خودشان، حداقل می‌توانستند پنج - شش بورسیه را تصاحب می‌کردند.

متأسفانه این گونه اجحاف علیه هزاره‌ها در مورد بورسیه صورت گرفت؛ مقرراتی که قبلاً توسط روس‌ها تصویب و برنامه‌ریزی شده بود، در سال ۱۳۵۵ با انگیزه تعصب علیه هزاره‌ها تغییر داده شد و این پروژه به شکلی مناسب (از دید خودشان) تکمیل گردید. شاید بسیاری از دانشجویان به خاطر نداشته باشند که چگونه در دانشگاه مورد ظلم قرار گرفته بودند.

مقاومت در برابر تقسیم اتاق‌ها در لیلیه

قانونِ لیلیه و تلاش برای حفظ انسجام در پولی‌تخنیک، روندِ اتاق‌های لیلیه (خوابگاه) بر اساس صنف‌های درسی تغییر می‌کرد:

* صنف اول: ده نفر در یک اتاق

* صنف دوم: هشت نفر در یک اتاق

* صنف سوم: شش نفر در یک اتاق

* صنف چهارم و پنجم: چهار نفر در یک اتاق

قبل از کودتا (۱۳۵۷ هـ ش)، دانشجویان در انتخابِ هم‌اتاقی‌های خود هماهنگ بودند و لیست می‌دادند. مثلاً اگر ظرفیت هشت نفر بود و شش نفر با هم رفیق بودند، اتاق به آن شش نفر داده می‌شد و دو نفرِ دیگر که لیستی نداشتند، به این اتاق اضافه می‌شدند تا هشت نفر تکمیل شود.

در دورانِ خلقی‌ها نیز این روال برقرار بود؛ اما بعداً سیستم تغییر کرد و دانشجویان حق نداشتند شخصاً برای خود اتاق بگیرند. افرادِ متناسب به پرچم و خلق، یک یا دو نفر را به اتاق‌ها معرفی می‌کردند تا «کنترل» اتاق‌ها را در دست داشته باشند.

تجزیه شدن دانشجویان در اتاق‌ها در دورانِ محمد داوود

این قضیه در دورانِ داوود خان نیز وجود داشت. ما برای صنف دوم (که هشت نفر می‌بایست می‌بودیم) یک لیستِ شش نفره ارائه دادیم و دو نفرِ دیگر را نداشتیم. لیست را به معلمِ لیلیه، که از هموطنانِ پشتون و نامش اکنون در خاطر من نیست، تحویل دادیم.

معلم برای تقسیم اتاق‌ها، قرعه‌کشی انجام داد (برای تعیین اتاق‌های سایه‌رخ و آفتاب‌رخ). پس از قرعه‌کشی، دیدیم که برای ما شش نفر هیچ اتاقی اختصاص داده نشده است. در عوض، ما را تجزیه کرده و دو نفر را به یک اتاق و یک نفر دیگر را به اتاقی دیگر معرفی کرده بودند.

به نزد معلم رفتیم و اعتراض کردیم: «ما شش نفر بودیم، حق داشتیم دو نفر دیگر به

ما اضافه شود. شما ما را تجزیه کردید؟» او پاسخ داد: «شما تجزیه شدید، لیست شما باید پذیرفته شود.»

استقرار در اتاق لیلیه طب با کمک معلم نظام الدین

در آنجا، یکی از معلمان شریف ما به نام نظام الدین که به عنوان مبصر و ناظر امور لیلیه‌ها هم ایفای وظیفه می‌کرد، از منطقه «جولی» بهسود بود. او در عین حال، عضو شورای مرکزی «ستم ملی» به رهبری طاهر بدخشی نیز بود و مسئولیت لیلیه دانشکده طب را به عهده داشت و من به خاطر قربت و خویشاوندی که با او داشتم، گاهی برای درس خواندن کلید اتاقش را می‌گرفتم و در آنجا می‌رفتم و درس می‌خواندم. این بار نیز نزد او رفته بودم که کلید اتاقش را بگیرم و در آنجا درس بخوانم. او کلید اتاقش را که معروف به اتاق یک نفره و ظرفشویی بود برایم داد و یادآوری کرد که یک میهمان هم دارم، او هم می‌آید. وقتی آنجا رفتم میهمانش هم آمد.

موضوع اتاق‌های یک نفره که معروف به اتاق ظرفشویی بود، از این قرار است که یک ساختمان چهار طبقه‌ای که مربوط به لیلیه بود، در هر طبقه آن چهار اتاق کوچک داشت که معروف به اتاق ظرفشویی هم بودند. مجموعاً در همان ساختمان، شانزده اتاق یک نفره وجود داشت و هریک از اتاق‌ها را به یکی از معلمین و یا افراد وظیفه‌دار می‌دادند. از میان آن اتاق‌ها، یکی هم متعلق به معلم نظام الدین بود که شرحش گذشت.

من با میهمان وی که یک چین خوب و زیبایی هم به شانه داشت و بنابر ملحوظات سیاسی و امنیتی با لباس شخصی آمده بود، گرم صحبت شدم و صحبت‌هایی بین ما به میان آمد که اکنون جزئیات آن در خاطر من مانده است؛ اما تا حدودی به یاد دارم که گفت‌وگوهای مثبت و مفیدی داشتیم.

به هر حال، چند روز بعد از آن، مبصر را دیدم و او برایم گفت:

می‌دانی آن شخص کی بود؟

گفتم: نه...

گفت: آن شخص «ظاهر بدخشی رهبر «حزب ستم ملی» بود و از تو خیلی تعریف کرد؛ گویا این که بسیار ازت خوشش آمده بود.

به هر حال، نظام الدین، کلید یک اتاقی را که مربوط دانشکده طب بود، به من داد و گفت: «شما شش نفر فعلاً در همین اتاق بمانید.»

آن اتاق در اصل مربوط به دانشگاه پولی تخنیک بود؛ اما دانشکده طب آن را اجاره کرده بود و ما آن را در اشغال خود درآورده بودیم و تا پایان سال هم رها نکردیم. یکی دو نفر از دوستان ما که اتاق آفتاب‌رخ نصیبشان شده بود و شاید مایل به رفتن در آن اتاق بودند، با هشدارهای من، از رفتن منصرف شدند و بدین ترتیب انسجام ما حفظ گردید.

با تخلیه نکردن اتاق، بین ما (شش نفر پولی تخنیک) و دانشجویان دانشکده طب درگیری و مشاجره‌ای رخ داد. ما معتقد بودیم این «راه خدا نیست» (عادلانه‌نیست) که ما بی‌جا بمانیم و دانشکده طب جای ما را بگیرد. آن‌ها می‌گفتند شما اتاق دارید؛ ما پاسخ می‌دادیم: اگر ما اتاق می‌داشتیم چرا ما را تجزیه کردند؟

میانجیگری معاون علمی دانشگاه

قرار شد موضوع در حضور رئیس دانشگاه و معاون علمی و همچنین نمایندگان لیلیه حل شود. ما شش نفر به دفتر رئیس پولی تخنیک رفتیم.

معاون علمی دانشگاه، فردی به نام «انور سلطان»، بود که استاد فیزیک ما نیز بود. او معاون علمی کل دانشگاه بود (در آن زمان وزارت تحصیلات عالی هنوز تشکیل نشده بود و ریاست دانشگاه زیر نظر وزارت معارف فعالیت می‌کرد).

ما منتظر بودیم که او از بیرون بیاید تا به عنوان نماینده دانشگاه، موضوع را حل و فصل کند که چرا ما اتاق بچه‌های طب را رها نمی‌کنیم. هنگامی که از دروازه وارد شد، با دیدن ما چند نفر هزاره، با لحنی تعجب‌آمیز گفت: «سلام سلام، این ماما‌های من را از کجا پیدا کرده‌اید؟ تمام ماما‌های ما اینجا جمع شده‌اند!»

من می‌دانستم که مادر بزرگ او خواهرزاده «قاضی ضیایی» است که قاضی القضاات

دورانِ ظاهر شاه بود و مادرِ ضیایی نیز از کوه‌بیرونِ بهسود بود. چون فضا را مناسب دیدم، برای تأثیر گذاری بیشتر گفتم: «استاد، من مامای واقعی شما هستم! از قومای فرقه فتح هستم و از بهسود آمده‌ام. من مامای اصلی شما هستم!» این حرف باعث تعجب او و دیگران شد. در نهایت، پس از جریانات ملاقات با انور سلطان معاون دانشگاه، تصمیم گرفته شد تا اتاق دیگری به ما اختصاص داده شود. معلم لیلیه پرسید: «چرا شما تجزیه شدید؟» گفتیم: «نمی‌فهمیم، لیست را به معلم داده بودیم.» او جستجو کرد اما لیست اصلی ما را پیدا نکرد. مشخص بود که لیست ما را «زیر زده بودند» (پنهان یا حذف کرده بودند). این نشان می‌داد که تعصب تا چه حد در نهادهای علمی ریشه دوانده بود. با آن‌هم ما تا پایان آن سال، توانستیم لیلیه خود را حفظ کنیم.

هم‌اتاقی که پول چای نمی‌داد

پسان‌ها، دو دارم نفر از دوستان ما، ابراهیم و ظاهر، بورسیه گرفتند و رفتند. ما چهار نفر باقی ماندیم. دو نفر از این چهار نفر، از برادرانِ اخوانی بودند؛ یکی از آن‌ها انجنیر «کمال‌الدین نظامی» بود که بعدها والی پنجشیر شد و از اعضای جمعیت اسلامی بود. من با او آشنایی داشتم و او را در اتاق خود جای دادم. او اگرچه پسرِ یک صاحب‌منصب بود؛ اما پول چای «اندیوالی» خود را نمی‌داد. دوستان اعتراض می‌کردند: «هادی! تو این بچه را آوردی، پول چای نمی‌دهد.» ناگزیر، من مجبور بودم پول چای او را بپردازم.

در دوران جهاد، انجنیر نظامی معاون «حنیف اتمر» در وزارت انکشاف دهات شده بود. او حتی از اتمر هم نفوذ و «کش و فکش» (نخوت و تکبر) بیشتری داشت. وقتی برای اولین بار به کابل رفتم با دوتا از هم‌اتاقی‌های دوره تحصیلی که یکی انجنیر عیدمحمد نام داشت که بعداً او را در قندوز عمداً با موترسایکل زدند و شهیدش کردند و دیگری انجنیر نبی نام داشت و در کابل بود و الان نمی‌دانم که در کجا زندگی می‌کند، نزد انجنیر کمال الدین نظامی رفتم و با وی ملاقات کردیم.

دفتر او در طبقه بالا قرار داشت (نمی‌دانم در طبقه سوم بود یا چهارم)؛ اما دفتر آقای اتمر که وزیر انکشاف دهات بود در طبقه پایین موقعیت داشت. در حین ملاقات با وی شوخی کرده و گفتم: بچه، تو در طبقه بالا نشسته‌ای و وزیر شما (اتمر) در طبقه پایین؛ قضیه از چه قرار است؟

او با صداقت تمام چنین پاسخ داد:

در واقع، مسئولیت و صلاحیت‌های من نسبت به وزیر، بالاتر است اگر من وزیر می‌بودم، با توجه به اینکه تقریباً تمام کارمندان عالی‌رتبه این وزارتخانه از پنجشیر هستند، انعکاس خوبی در جامعه نداشت و مردم به‌طور قطع اعتراض می‌کردند که تمام این وزارتخانه در کنترل پنجشیری‌هاست. به همین دلیل من معین او هستم. در حقیقت من حکم وزیر بر تمام پنجشیری‌ها را در این وزارتخانه دارم. علاوه بر این، تعداد «حاضریشان» و دستیاران من هم بیشتر از آقای اتمر است. تعداد دستیاران او چهار و از من هفت نفر هستند.»

بعد از تعارفات و برخی دیگر از شوخی‌هایی که با وی نمودم و صلاح نیست در این کتاب بازگو شود، از ایشان، یک پرسش جدی هم کردم و به او گفتم:

جناب معین صاحب، صرف‌نظر از شوخی‌هایی که کردم، می‌خواهم بدانم که بعد از شهادت آمرصاحب احمدشاه مسعود، چه کسی خلاء نبود او را در حزب جمعیت اسلامی افغانستان پر کرده است؟ آیا کسی هست که بتواند جاکزین وی شود؟

او در جواب گفت:

انجنیر صاحب هادی جان، اگر واقعیت را برایت بگویم، او کسی نبود جز این که بگویم، یک «کفتان» (کاپیتان) بود؛ در حالی که رهبری «جمعیت اسلامی» در دست استاد برهان الدین ربانی بود و استاد ربانی، نقش یک معلم را داشت؛ زمانی که معلم -چه مقتدر چه ضعیف- در صنف حضور نداشته باشد، کنترل صنف بر عهده «کفتان» خواهد بود؛ بنابراین، بعد از آمرصاحب، کفتانی تعیین نشد. در حقیقت، ما وارث یک صنف «بی‌کفتان»

و «بی‌سر» نیستیم؛ بلکه وارث یک صنف «چند گفتان» و «چند سر» هستیم... حالا «فهم» یک گفتان است، برادر آمر صاحب هم یک گفتان است، و «داکتر عبدالله» هم یک گفتان دیگر است؛ حتی من هم به علاوه آنان، یک گفتان دیگر هستم که در مجموع، نه تنها «چند گفتان» و «چند سر» هستیم؛ بلکه چندین «گفتان خودسر» نیز هستیم...

سخنان وی واقعاً تأمل برانگیز بود و حکایت از یک واقعیت تلخ تاریخی و آموزنده داشت که ما امروزه با توجه به وضعیت برادران تاجیک، بخصوص مردم پنجشیر، درستی گفتار او را به خوبی درک می‌کنیم. او بعداً معاون اسماعیل خان شد و آخرین منصبش، والی پنجشیر بود.

برخی دیگر از دانشجویان نیز وابسته به حزب اسلامی بودند، از جمله انجنیر طارق و قیومی که قیومی شهید شد. طارق بعدها یکی از افرادی بود که توسط کسی که صدر اعظم بود (اسمش را فعلاً به یاد نمی‌آورم) جذب شد.

در اینجا ویراستاری متن شما با حفظ تمام جزئیات و محتوای اصلی ارائه شده است: دانشگاه پلی‌تخنیک تنها دانشگاهی بود که در آن درس تاریخ اسلام تدریس می‌شد. من نمی‌دانم که این موضوع تا چه حد واقعیت داشت؛ اما نقل می‌کنند که هنگام افتتاح پلی‌تخنیک (که توسط روس‌ها ساخته شده بود)، افرادی از جمله مرحوم شهید بلخی حضور داشتند.

زمانی که روس‌ها دانشگاه را افتتاح کردند، شهید بلخی یادآور می‌شود که چون این دانشگاه توسط روس‌ها ساخته شده و استادان آن نیز روسی هستند، ضروری است که تاریخ اسلام نیز در آن تدریس شود تا محصلین، به‌ویژه تاریخ اسلامی خود، را فراموش نکنند و این موضوع باید به‌عنوان یک مضمون درسی گنجانده شود؛ اما این که آیا این خواسته توسط بلخی مطرح شده یا سیستم آموزشی، برای من به‌طور دقیق مشخص نشد. آنچه واقعیت داشت، این بود که تاریخ اسلام باید دو سِمستر تدریس می‌شد.

استاد تاریخ اسلام با عقاید ضد اسلام

استاد تاریخ اسلام، در دوره اول، داکتر «سعید افغان» بود؛ اما وقتی من وارد دانشگاه شدم، او دیگر در آنجا درس نمی‌داد و استاد جایگزین، فردی به نام «ملنگ» بود که خودش از پشتون‌های چپ‌گرا و شعله‌ای بود و متأسفانه یک چشمش هم کور بود. جالب اینجا بود که طرز فکر او طوری بود که هر هزاره‌ای را می‌دید، گمان می‌کرد که حتماً باید «شعله‌ای» (عضو سازمان جوانان مرقی) باشد. اگر می‌دید کسی مسلمان است و اعتقاد به افکار چپ ندارد، با او بسیار «خیر» (ضد) می‌شد و در نهایت نیز با من «چپ» (بد) شد. یک بار که نزد وی برای مشخص شدن نمره امتحانی‌ام رفتم؛ از من پرسید: از کجا هستی؟

گفتم: از بهسود.

گفت: هزاره هستی؟

گفتم: بلی.

گفت: تو چه قسم هزاره هستی که با رفقای چپی هیچ ارتباط نداری؟
پیش از آنکه من حرفی بزنم؛ برایم گفت: من قبول ندارم، پدرت هم از پیش من تیر^۱ نمی‌شود!
همین شد که متأسفانه مرا در یک مضمون مشروط کرد.

استاد عبدالحسین «یاسا» تبعیدی دوران امیر عبدالرحمن خان

استاد دیگری داشتیم به نام عبدالحسین «یاسا». او یکی از اشخاصی بود که خانواده‌اش بعد از قتل عام هزاره‌ها در دوران امیر عبدالرحمن خان، به عراق پناه‌گزین شده بودند. او آدم بااستعدادی بود. ظاهراً با علاقه خود به افغانستان آمده بود. وی صنف دوازده را در

۱ - «تیر» به معنای گذشتن و گذراندن است. «پدرت هم از پیش من تیر نمی‌شود»؛ یک اصطلاح رایج در افغانستان و به مفهوم «پدرت هم از نزد من نمره گرفته نمی‌تواند» است. هدف از توضیح برخی از اصطلاحات، گسترش و تعمیم آن در دیگر جغرافیای فرهنگی زبان فارسی دری است.

کشور عراق به اتمام رسانده بود.

زمانی که به افغانستان برگشته بود، در امتحان کانکور شرکت کرده و وارد دانشگاه شده بود. چون به زبان عربی مسلط بود، به او بورسیه داده و به روسیه فرستاده بودند. وی پس از اتمام درس‌هایش به وطن برگشت و به‌عنوان استاد در رشته مکانیک نظری منصوب گردید.

استاد یاسا، در رشته خود بسیار مسلط بود؛ با اینکه لکنت زبان داشت؛ اما چون بسیار قوی، با استدلال و با علاقه درس می‌داد، طرفداران زیادی داشت. او نیز مانند «ملنگ»، افکار چپی داشت و شاید یکی از دلایلی که به او بورسیه داده بودند تا در روسیه درس بخواند، همین اندیشه چپی وی بوده باشد که دوستان هم‌فکر وی برایش زمینه تحصیل در آنجا را فراهم کرده بودند.

استاد «یاسا» بعد از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷

بعد از اینکه صدام حسین بسیاری از ایرانی‌ها و افغانستانی‌های ساکن در عراق را اخراج کرد، اعضای خانواده استاد یاسا از عراق به ایران آمده و به‌عنوان «معاودین» تابعیت ایران را به دست آورده بودند. آنها پس از ورود، در مشهد مقدس سکونت اختیار کرده بودند؛ اما شخص استاد یاسا سند تابعیت ایران را نداشت. زمانی شنیده بودم که او هم پس از کودتا به مشهد رفته و مشغول رادیوسازی بوده است و از دیگر جزییات زندگی وی خبر ندارم.

برگزاری مسابقات «رسم تخنیک»

من در بعضی از مضامین علاقه زیادی داشتم، از آن جمله در مضمون رسم تخنیک. روش نمره‌دهی هم از ۱۰۰ بود و ۲۰ نمره مربوط به نمره میان‌سمستر و ۸۰ نمره هم مربوط به امتحان نهایی بود.

برای تشویق محصلین، هر سال به‌صورت داوطلبانه، مسابقات مضمون رسم تخنیک

برگزار می‌شد و این مسابقه ۱۰ نمره داشت.

هرکسی که از ۷ به بالا می‌گرفت، مستحق جایزه (یک بسته وسایل رسم تخنیک) شامل پرگار و غیره) می‌شد. اگر کسی از ۷ به پایین می‌گرفت، آن نمره به نمرات امتحانش اضافه می‌شد.

از میان بیش از ۱۰۰ نفر شرکت‌کننده، فقط سه نفر نمره گرفتند: دختری به نام شکریه از وردک که ۶ نمره گرفت؛ من که ۴ نمره گرفتم و نفر سوم که اسمش را فراموش کرده‌ام، ۱ نمره گرفت.

ماجرای ۱۰۰+۴ نمره

استاد حسن، استاد اصلی ما مدتی به مسافرت رفته بود و در جریان سمستر نبود. وی از نزدیکان دکتر محمودی، -از کادرهای مهم جریان چپ سازمان جوانان مترقی معروف به شعله‌ای‌ها- بود.

هنگامی که استاد از مسافرت برگشته و نمرات تمام سمستر را جمع می‌کرد، جمع نمرات من ۱۰۴ شد! استاد از نتیجه کل نمرات من، بسیار شگفت‌زده شده و با تعجب به من گفت: چگونه ممکن است که کل نمرات تو به جای نمره صد، ۱۰۴ می‌شود؟
گفتم: استاد، من در مسابقه «رسم تخنیک» شرکت کرده بودم، به همین خاطر مجموع نمرات من ۱۰۴ نمره شده است.

گفت: حالا که این‌طور است، من ۴ نمره از تو قرض دار می‌شوم و در سمستر بعدی آن را برایت حساب می‌کنم.

از آنجایی که به این مضمون خیلی علاقه داشتم، در سمستر بعدی هم ۱۰۰ نمره گرفتم و تا آخر، همین استاد ۴ نمره از من قرض دار باقی‌ماند.

فصل دوم

کودتای هفتم نور ۱۳۵۷

پس از کشته شدن میر اکبر خیبر، در مراسم تشییع جنازه او جمعیت کثیری از اعضای حزب «خلق» و «پرچم» شرکت کردند. از جمله، هم کلاسی‌های ما که خلقی و پرچمی بودند نیز در آن تشییع جنازه حضور داشتند. دقیقاً به یاد ندارم که آن روز سه‌شنبه بود یا چهارشنبه، ولی آن‌ها در مراسم شرکت کرده بودند.

شب چهارشنبه، از رادیو اعلام شد که عده‌ای «خائن به وطن» دستگیر شده‌اند؛ از جمله نورمحمد معروف به ترکی، ببرک معروف به کارمل و... (لغتی که برای بقیه استفاده شد، بسیار تحقیرآمیز بود و معمولاً برای دستگیری دزدان و راهزنان به کار می‌رفت).

روز پنج‌شنبه شایعه شد که هواداران حزب خلق و پرچم علیه حکومت سردار داوود خان تظاهرات خواهند کرد. من که اغلب ساعت آخر درسی روزهای پنج‌شنبه در کلاس حاضر نمی‌شدم، آن روز برای آنکه متهم به شرکت در تظاهرات نشوم، در کلاس ساعت آخر شرکت کردم. پولی‌تخنیک مانند مدارس، ساعت ۸ صبح آغاز و ساعت ۱:۰۵ بعدازظهر تعطیل می‌شد. پس از اتمام درس، برای صرف ناهار می‌رفتیم.

آن روز، تازه از غذا خوردن به اتاق لیلیه (خوابگاه) برگشتیم. هم‌اتاقی‌ام، مرحوم انجنیر عیدمحمد، که از هزاره‌های قره‌باغ غزنی بود، چند لحظه قبل از ما وارد اتاق شده بود. رادیو را روشن کرد و گفت که از رادیو مارش (موزیک) نظامی و انقلابی پخش می‌شود و کودتا شده است. این بود خاطره روز کودتای هفتم نور.

نکرانی‌ها و واکنش‌ها

ما از همان ابتدا گمان داشتیم که این کودتا از طرف عوامل و وابستگان روسیه است

و به شدت نگران شدیم. با جمعی از دوستان که یکدیگر را خوب می‌شناختیم، مشغول تبادل نظر شدیم. یادم هست یکی از دوستان خود را که از فارسی‌زبانان گردیز و یکی از اعضای حزب اسلامی بود در راهروی لیلیه دیدیم. با او کمی در ارتباط با این رویداد تاریخی صحبت کردیم... او با آنکه در رشتهٔ ساختمانی، شاگرد اول یا دوم و سخت درس‌خوان بود، نضواری^۱ را که در دهان داشت تف کرد و گفت: پولی تخنیک را هم همین قسم و همین امروز ترک می‌کنم و می‌روم به وطنم و...

واقعاً هم همان روز ترک تحصیل کرد. در اوایل انقلاب، شنیدم که او یکی از فرماندهان حزب اسلامی در ولایت پکتیا شده بود.

شامگاه کودتا و آغاز سختی‌ها

شب برای خوردن شام به طعام‌خوری رفتیم. در آنجا ما بچه‌های هزاره معمولاً دور هم جمع می‌شدیم، راجع به هر موضوعی گپ می‌زدیم و گاهی هم شوخی و مزاح می‌کردیم. آن شب هم حدود ۱۰ یا ۱۲ نفر دور هم بودیم. سر میز نشستیم؛ همه بسیار ناراحت بودیم که چه اتفاقی خواهد افتاد. من به آن‌ها گفتم:

«دوستان، این آخرین شبی است که با هم غذا می‌خوریم... بعید می‌دانم که بعد از این بتوانیم دوباره همین‌طور دسته‌جمعی غذا بخوریم.»

به هر حال، واقعیت همین گونه بود و سخت‌گیری‌ها شروع شد، زیرا گرایش‌های فکری یکدیگر را از قبل می‌دانستیم، و به‌خصوص وابستگان به حزب خلق و پرچم، مست از بادهٔ قدرت بودند. به‌جز وابستگان خلق، بقیه که نگران آیندهٔ نامعلوم خود بودند، به‌سختی تحت تعقیب قرار گرفتند. توهین و تحقیر سایر دانشجویان از طرف وابستگان

۱ - نضوار/نضوار که در گویش عامیانه به آن «ناس» هم می‌گویند، از برگ تنباکو، خاکستر پوست درخت بید و چونه (آهک آب ندیده) درست می‌شود و مردم، مقداری از آن را که ممکن است به اندازهٔ یک گرم یا کمتر و یا بیشتر باشد، زیر زبان و یا کنار لب و دندان خود می‌گذارند و بعد از چند دقیقه‌ای دوباره آن را از جوف دهان خود خارج می‌کنند که این عمل را «نضوار تف کردن» می‌گویند.

حزب حاکم خلق هر روز شدت می‌یافت و عرصه بر ما تنگ‌تر می‌شد. ما هم چاره‌ای جز تحمل نداشتیم.

زندگی تحت فشار در لیلیه

به اجبار، در هر اتاق لیلیه حضور یک خلقی و یک پرچمی الزامی شد. در اتاق ما، یک خلقی پشت‌وزبان، به نام نیاز محمد که از پکتیا بود، و یک پرچمی هم که غفار نام داشت و از ناقلین بغلان بود و به فارسی صحبت می‌کرد، به جمع ما اضافه شد. این پرچمی کمی میانه‌روتر بود؛ اما آن خلقی، فردی بسیار متعصب و پابند به مقررات حزبی خود بود. شرایط پولی تخنیک روزبه‌روز بدتر می‌شد، خصوصاً پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در ۲۲ حوت (بهمن) سال ۱۳۵۷، فشار علیه اسلام‌گرایان افزایش یافت و افراد را دستگیر می‌کردند. تسویه حساب‌ها و تصفیۀ مخالفان، در پولی تخنیک بلافاصله از فردای هفتم ثور آغاز شد. بعضی از افراد در همان روز هفت ثور و برخی را که در هشت ثور شناسایی شدند، بردند.

قدرت مطلق منشی حزب

در پولی تخنیک کمیته‌ای وجود داشت که منشی حزب در آن، حتی از وزیر هم بالاتر بود. فردی رذل به نام طاهر بود که بعدها با «حفیظ‌الله امین» که نفر دوم حزب دموکراتیک خلق بعد از نورمحمد تره‌کی بود، هم‌دست شد. او یک اتاق مخصوص انفرادی داشت که در آن بسیاری از افراد را استنطاق می‌کرد.

یکی از آشنایان ما - گرچه از نظر فکری با هم زیاد نزدیک نبودیم؛ اما به لحاظ نژادی و رفاقت با هم خوب بودیم - که جزو هم‌کلاسی‌های من بود، به نام «جمال هزاره» از هزاره‌های اسماعیلیۀ بغلان بود. او از نظر فکری چپی و متمایل به گروه سیاسی «ساما» (از چپی‌های مائوئیستی) بود و آدمی تند به حساب می‌آمد.

تقریباً روبروی اتاق ما، اتاق مخصوص منشی عمومی حزب خلق در پولی تخنیک

قرار داشت. این شخص، (طاهر) از هم‌دوره‌های ما در بعضی از درس‌های لکچر بود. نمی‌دانم که او از خوست بود یا پکتیا؛ اما به اندازه‌ای صلاحیت داشت که رئیس پولی‌تخنیک سر تعظیم در برابرش فرود می‌آورد. در دوران حفیظ‌الله امین جلاد، او فرد بسیار قدرتمندی شده بود.

فاجعهٔ جان باختن جمال هزاره

بعد از کودتای هفت ثور در کابل، از ساعت ۱۰ شب، قیود شب‌گردی وضع شد و هیچ‌کس حق نداشت از خانهٔ خود بیرون برود. یادم هست که یک شب پس از ساعت ۱۰ شب، صدای ناله و زجر جمال هزاره (هم‌کلاسی‌ام) از اتاق طاهر که تقریباً روبروی اتاق ما در یک راهرو قرار داشت، بلند شد. او فریاد می‌زد:

«چه کردم؟ چرا من را می‌زنید؟ چه گناهی دارم؟»

این صداها تقریباً تا ساعت یک شب ادامه یافت. بعداً ما متوجه شدیم که جمال هزاره زیر شکنجهٔ طاهر، جان داده است و جسد او را کشان‌کشان به بیرون انتقال دادند. دیدن این فاجعه چقدر دردناک است!

روزها و شب‌های پر از کابوس

بعد از کودتای ۷ ثور، فشار امنیتی و روانی بر دانشجویان دین‌باور (مذهبی) بسیار زیاد بود. تا جایی که برای روحیه دادن به دیگران، من نمازهای پنج‌گانه را در بالکن اتاق لیلیه می‌خواندم تا بچه‌های لیلیهٔ مقابل جرئت پیدا کنند. با خود فکر می‌کردیم که اگر قرار است ما را زندان برده و نابود کنند، حداقل سربلند باشیم؛ بنابراین، هر فشار و سختی را تحمل می‌کردیم.

هر روز تعدادی از دانشجویان را می‌بردند، تا جایی که دیگر زندان‌ها گنجایش آن‌همه زندانی را نداشت. تعدادی را پس از شکنجه و استنطاق می‌کشتند و به جای آن‌ها دانشجویان جدیدی را از لیلیه برده و وارد زندان‌ها می‌کردند.

در میان خلقی‌ها افرادی داشتیم که به ما خبر می‌دادند که «امشب تعدادی را از لیلیه می‌برند!» ما هم مجبور بودیم آن شب را خارج از لیلیه سپری کنیم، یعنی به اجبار و با پررویی به خانه اقارب نزدیک خود می‌رفتیم، چون آن‌ها نمی‌خواستند با حضور ما جان‌شان به خطر بیفتد.

من اغلب خانه خواهرم می‌رفتم. برادر شوهر خواهرم به او گفته بود که «برادرزن تو (من) را به زندان می‌برند، تو چرا بسوزی؟»

باقی شب‌هایی که در لیلیه سپری می‌شد، هر شب کفش خود را در دم دست می‌گذاشتیم تا در صورتی که ما را با خود به شکنجه‌گاه ببرند، مجبور به پوشیدن دمپایی نشویم، و همچنین کُرتی (کُت) خود را آماده کرده و مقدار پول ناچیزی را که با خود داشتیم در جیب آن آماده می‌گذاشتیم.

ساعت ۹ شب بود؛ معاون طاهر، منشی حزب -اسمش را فراموش کرده‌ام- که از پشتو زبلمان هرات بود وارد اتاق ما شد و روی چپرکت (تخت خواب فلزی) باز محمد خلقی که پهلوی چپرکت من قرارداشت نشست. بعد از یک احوالپرسی کوتاه، آهسته به زبان پشتو به باز محمد گفت که دروازه اتاق را شب نبند که من نصف شب می‌آیم... من متوجه این گپ شدم و گمان کردم که امشب حتماً مرا مهمان می‌کند؛ یعنی بردنم قطعی شده است. آن وقت شب فرار هم نمی‌توانستم؛ بنابراین، خود را برای رفتن آماده کرده بودم و نتوانستم تا نصف شب بخوابم؛ تا اینکه نصف شب دروازه آهسته باز شد و ضربان قلب من هم بیشتر از پیش تپیدن گرفت و منتظر حادثه‌ای ناخوشایندی بودم که فردی سرش را داخل اتاق کرد. من در آن تاریکی شب، نتوانستم صورت‌اش را بینم؛ اما شنیدم که به زبان پشتو به باز محمد گفت: «پاڅپړه، ستاد پیري وار دی.» (بلند شو نوبت پیره ات) نگهبانی (شده است). این بود که من یک نفس راحت کشیدم و از نظر روحی و روانی، آرام شدم. بعد یادم آمد که قبلاً (در اوایل کودتای هفت ثور) در هر دهلیز هر طبقه، دو نفر محصل حزبی پیره می‌کردند. از سال ۵۸ به بعد نیز در لیلیه، همین کار را می‌کردند.

ماه‌ها بدین منوال گذشت. یادم هست که بعد از ترک پولی تخنیک در نهم سنبله ۱۳۵۸، تا سال‌ها به بعد هم، کابوس لیلیه را در خواب می‌دیدم. در آن زمان، تعداد زیادی از دوستان و هم‌کلاسی‌هایم را بردند که تا کنون از سرنوشت آنها خبری ندارم و معلوم نیست در کجا هستند. آنهایی را که برده بودند، دو نفر شان از خانواده‌های فقیر هزاره بودند و بسیار درس‌خوان و بی‌آزار. یکی به نام عبدالرّب، از هزاره‌های اهل سنت بغلان، و دیگری از اقوام جاغوری به نام حسین علی بود که خیلی پسر با استعدادی بود. سمستر آخر سال پنجم بود و نزدیک به فارغ‌التحصیلی که او را -به نظرم پدرش، شیخ فیاض نام داشت- از لیلیه بردند و سر به نیست کردند به گونه‌ای که حتی قبر آن هم معلوم نیست. یک نمونه واقعی را از صنف خودم به شما می‌گویم تا خود قضاوت نمایید؛ به اصطلاح «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.»

تعداد دانشجویان صنف ما قبل از کودتای هفت ثور پنجاه و چهار نفر بود. در نهایت، فقط هشت نفر فارغ‌التحصیل شدند و بقیه ناپدید.

روایت روزهای پر اضطراب (سال ۱۳۵۸)

بعد از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷، من و چند تن از دانشجویان منطقه بهسود، از جمله انجنیر ناظر حسین پیک، انجنیر محمد ذکی سامع، و مرحومان انجنیر محمد جمعه و عبدالرحیم، در منزل یکی از خیرین بهسود دور هم جمع می‌شدیم و تبادل نظر می‌کردیم. اگر نامش را اشتباه نگویم؛ ایشان حاجی غلام‌سخی، برادر بزرگ برات‌علی جعفری، از سرگروه‌های «حزب حرکت اسلامی افغانستان» بود که مدتی را در زندان دولت کمونیستی کابل سپری کرده بود. در واقع، هسته اولیه کار تشکیلاتی من از همین‌جا شکل گرفت. در وضعیت بسیار اضطرابی، شب‌ها را در منزل ایشان سپری می‌کردیم.

روزی، رئیس دانشگاه پولی تخنیک از جناح خلق، به نام خیرالله مومند، به مناسبتی که اکنون به یاد ندارم، روبه‌روی ساختمان مرکزی تدریسی و در حضور همه دانشجویان و

استادان پولی‌تخنیک سخنرانی کرد. او در این سخنرانی مستقیماً به اعتقادات مذهبی مردم حمله کرد و در مقابل ایران و پاکستان رجزخوانی نمود. به یاد دارم که به زبان پشتو می‌گفت: «مونږ کولی شو چه پاکستان په لس ساعتونو کی ونیسو» یعنی: «ما می‌توانیم در ده ساعت، پاکستان را بگیریم...»

همان شب در منزل حاجی جلسه داشتیم. از نظر روحی چنان تحت فشار قرار گرفته بودم که به دوستان پیشنهاد دادم برایم اسلحه‌ای تهیه کنند تا در صورت دستگیری، قبل از بردن، این رئیس «نارئیس» را به درک واصل کنم؛ اما حاجی با سخنان دل‌سوزانه‌اش مرا آرام کرد.

از حاجی اطلاع یافتیم که برادرش، یعنی همین برات‌علی جعفری، با جمعی از چریک‌های وابسته به حزب حرکت اسلامی از ایران آمده است. از او پرسیدم که تا آقای جعفری چه حد مورد تأیید اوست؟ ایشان که بسیار مرد مؤمنی بود، گفت: برادرم قبل از رفتن به ایران، زمانی که متعلم مکتب بود، گرایش چپی (شعله‌ای) داشت. حالا خدا کند که در ایران، خصوصاً بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، تغییر کرده باشد.

وقوع حوادث بی‌درپی

حوادث یکی پس از دیگری در کشور اتفاق می‌افتاد؛ همچون:

- قیام خونین ۲۴ حوت ۱۳۵۷ در هرات؛

- قیام «چنداول» (۲ و ۳ سرطان ۱۳۵۸) در کابل؛

- کودتای ناموفق «بالاحصار کابل» (۱۴ اسد ۱۳۵۸) که با دو هزار

کشته در ظرف چند ساعت مهار شد؛

- همچنین، قیام بسیار بزرگ و عظیم مردمی در کابل که در روز

سوم حوت ۱۳۵۸ اتفاق افتاد و شهدای زیادی را تقدیم جامعه

اسلامی کرد.

بعد از قیام چنداول، یکی دو شب بعد، مردم بی‌گناه و از دنیا بی‌خبر هزارستان را که

برای کار و امرار معاش خانواده در «کوته‌سرای» دور از خانواده زندگی می‌کردند، دستگیر کردند. این افراد در چهار سرای ساکن بودند که هر سرای بیش از سی اتاق و هر اتاق بین هشت تا ده نفر را در خود جای می‌داد و مجموعاً بالای هزار نفر می‌شدند. از جمله، پسر کاکایم به نام عبدالعظیم پیروزی که با مامایش و پسر هفت‌ساله مامایش که مادرش فوت کرده بود و از بی‌کسی مجبور شده بود او را با خود به کوته‌سرای بیاورد، زندگی می‌کرد. تمام این افراد را پس از قیود شب‌گردی، یعنی بعد از ساعت ۱۰ شب، در موترهای نظامی بار زده و همگی را به «پولی‌گون»های زندان «پل چرخی» برده و در همان حوالی، زنده به گور کردند. طبق آمارهای موجود، تعداد افرادی که در جریان قیام و دو سه روز پس از قیام چنداول دستگیر و کشته شده‌اند، بین ۳ تا ۱۰ هزار نفر تخمین زده می‌شود.

روزی، دوست و هم‌منطقه‌ای من، ناظر حسین پیک، پس از پایان درس برای گرفتن «نصوار» لحظاتی به اتاق بغلی می‌رود و کمی معطل می‌شود. در همان لحظه، دو تن از دانشجویان خلقی وارد اتاقش می‌شوند و سراغ او را می‌گیرند. یکی از هم‌اتاقی‌هایش به نام عبدالعظیم که از منطقهٔ تکانهٔ ولسوالی جلریز و از اخوانی‌ها و هواداران حزب جمعیت اسلامی بود، به آن‌ها می‌گوید: «رفته اتاق پهلوی برای نصوار گرفتن». آن دو خلقی به عبدالعظیم می‌گویند: «وقتی برگشت بگو که در اتاق باشد، ما برمی‌گردیم و ایشان را...» عبدالعظیم هم بلافاصله به اتاق بغلی رفته و ناظر حسین را خبر می‌کند که: «فرار کن! که می‌خواهند تو را دستگیر کنند.» ایشان هم به جای رفتن به سمت در خروجی لیلیه، به طرف ساختمان‌های تدریسی می‌رود. از قضا یک هم‌صنفی‌اش با بایسکل (دوچرخه) از روبه‌رو می‌آید. وقتی از ماجرا باخبر می‌شود، بایسکل خود را به ناظر حسین داده و می‌گوید: «فرار کن!» و به این شکل جان‌ش نجات می‌یابد.

من که برای گردش به طرف «باغ بالا»^۱ رفته بودم، وقتی برگشتم به لیلیه، عبدالعظیم جریان را برایم تعریف کرد و من هم فوراً به سمت منزل حاجی غلام‌سخی که در

۱ - باغ بالا یک مکان تفریحی و گردشی است که در جوار هتل اینترکانتیننتال کابل قرار دارد.

«سرکاریز قلعه شهاده» بود، رفتم.

سپس قرار ما این شد که من به طرف بهسود بروم و ناظر حسین پیک، با هماهنگی حاجی، عازم ایران شود. من فردای آن شب به نمایندگی فروش تکت پنجشیر ترانسپورت رفتم و خواهان تکت برای رفتن به بهسود در روز بعد شدم. مدیر ترانسپورت در جواب گفت که: «دیروز موتر ما از دهن آب‌دره برگشته، چون «اشرار» راه را گرفته اند. اگر برنگشت فردا صبح زود بیا، همان لحظه سوار شدن تکت هم صادر می‌کنیم، در غیر آن...» (در آن روزگار، دولت کمونیستی، اصطلاحی را که در مورد «مجاهدین» به کار می‌بردند، کلمه «اشرار» بود)

فردای آن روز، صبح زود به دفتر ترانسپورت رفتم؛ اما جواب منفی بود. دیگر راه هزارستان بسته شده بود. من دو سه روز دیگر نه به درس رفتم و نه به لیلیه، و جایی برای زندگی کردن هم نبود. در نهایت تصمیم گرفتم که هرچه شد، توکل به خدا، برگردم به لیلیه و درسم را ادامه دهم. با هزار دلیل، خود را توجیه کردم که «از بیم بلا در بین بلا بودن بهتر است».

بدین منوال، شب و روز با ترس و لرز سپری می‌شد و حوادث تلخی را از سر گذراندم. روزه‌روز احساس خطر بیشتری می‌کردم. بالاخره باید یکی از سه راه را انتخاب می‌کردم: ماندن در لیلیه؛ خطر بالا و نابودی.

رفتن به بهسود، که آن هم خطر جدی از دو طرف داشت؛ از طرف دولت، اگر می‌فهمیدند که به سمت مخالفین دولت می‌روی، درجا تیرباران می‌کردند و اگر مؤفق می‌شدی و از منطقه دولت عبور می‌کردی، مجاهدین تو را گرفتار کرده و می‌کشتند؛ زیرا آنها «تر و خشک» را باهم از بین می‌بردند.

به یاد دارم که می‌گفتند در اوایل انقلاب، مجاهدین سربازان فراری از دولت را که دستگیر می‌کردند و از مناطق دوردست افغانستان بودند، نمی‌توانستند تشخیص دهند که گناه کارند یا بی‌گناه. در نهایت، سنگی را تف می‌کردند و بالا پرتاب می‌نمودند؛ اگر

طرف «خشک» نمایان می‌شد، رهایش می‌کردند، در غیر آن سر به نیست می‌شد. رفتن به ایران، یک خطر داشت و آن اینکه اگر در چنگ دولت کمونیستی کابل می‌افتادم، راه نجاتی متصور نبود. با همه مشکلات و ریسک‌های خطرناکش، من راه سوم را انتخاب کردم.

خاطرات هجرت؛ از کابل تا مشهد مقدس

نهم سنبله ۱۳۵۸، هم‌زمان با روزی که به نام «پشتونستان» معروف بود، از کابل به قصد قندهار حرکت کردیم. شب را در اتاق یکی از هم‌صنفی‌هایم به نام «جنرال فضل‌الرحمن گوهری» که در آن زمان رتبه «تورن» (سروان) داشت، سپری کردم. موضوع سفرم به ایران را با او مطرح کردم. او برای اینکه حضورم در هرات توجیه قانع‌کننده داشته باشد، راهنمایی موجهی کرد و گفت: یکی از سربازان من که از اقوام بهسودی ماست، دوستی دارد که در هرات عسکر است. سپس اسم و مشخصات او را به من داد و گفت: اگر در راه یا در شهر هرات، مسئولین امنیتی دولت از تو بازخواست کردند، بگو که او ماما (دایی) من است و برای احوال‌گیری‌اش آمده‌ام و مقداری خرجی و پول برایش آورده‌ام.

فردای آن شب به طرف هرات حرکت کردم. وقتی به هرات رسیدم، طبق برنامه‌ریزی قبلی که در کابل داشتیم، به دنبال دو آدرس رفتم؛ اولی منزلی متعلق به شخصی که اسم اصلی‌اش را نمی‌دانستم؛ اما به «حاجی پاشوم»^۱ (حاجی پشم) معروف بود. وی از ولسوالی ورس ولایت بامیان و مقیم هرات بود که همسرش نیز اصالت هراتی داشت. آدرس دیگر مربوط به مسافرخانه‌ای متعلق به «حاجی نوروز دایمیردادی» معروف به «بچه حاجی حمزه» بود.

طبق قول و قراری که از قبل در کابل داشتیم، حامل چند پیام بودم؛ از آن جمله: گزارش‌هایی از وضعیت و پروتکل‌های مجاهدین وابسته به «حرکت اسلامی» که باید آن‌ها

۱ - «پاشوم» در گویش مردم هزاره، به معنای «پشم» است.

را به «آیت‌الله محسنی قندهاری» می‌رساندم. در مقابل، قرار بود مجاهدین حرکت اسلامی مرا به ایران برسانند و محل ملاقات ما نیز همان مسافرخانه بود. از همین روی، از طرف رور در مسافرخانه منتظر رابطین مجاهدین می‌ماندم و شب را در منزل حاجی سپری می‌کردم. روز دوم، هنگامی که در مسافرخانه بودم، بعد از صرف طعام چاشت (ناهار) روی چپرکت (تخت) دراز کشیده بودم که ناگهان دو نفر مسلح با لباس شخصی، بدون در زدن وارد اتاق شدند. من برای اینکه روحیه خود را حفظ کرده باشم، حتی پاهایم را جمع نکردم. یکی از آن‌ها پرسید: از کجا آمده‌ای؟» گفتم: از کابل. بلافاصله گفت: تذکرات کو؟» من هم بدون معطلی کارت هویت دانشجویی «پولی تکنیک» را که رنگ شیرچایی (صورتی) داشت و روی آن با خط درشت کلمه «خلق» نوشته شده بود، نشان دادم. آن‌ها با دیدن کارت شوکه شدند؛ گویا فکر کردند من مسئولیت بالایی در دولت دارم که چنین کارتی را با خود حمل می‌کنم. به نظر می‌رسید، آن‌ها هم تا به حال چنین کارتی را ندیده بودند؛ لذا، بسیار معذرت‌خواهی کردند و من هم با متانت گفتم: مهم نیست، شما به خوبی وظیفه‌تان را انجام دادید. چند دقیقه بعد به بهانه خرید میوه، مسافرخانه را ترک کردم و از خیرِ کمک مجاهدین حرکت اسلامی گذشتم.

شب به منزل حاجی رفتم و موضوع مسافرخانه را برایش تعریف کردم. کار اصلی حاجی بردن مهاجرین به صورت قاچاق به ایران بود و خود نیز تازه سه روز پیش، از ایران برگشته بود. او انسان بسیار شریف و دردمندی بود؛ گفت: حالا باید هر چه زودتر تو را به منزل (ایران) برسانم. ببینم تا فردا چند نفر را می‌توانم آماده کنم تا فردا شب حرکت کنیم.

حرکت به سوی مرز اسلام‌قلعه

فردا شب، جمعاً پنج نفر شدیم؛ من، دو نفر دیگر از وابستگان حاجی، پیرمردی که برای بازگرداندن پسرِ سربازش از ایران آمده بود و یک نفر دیگر، با یک تاکسی به سوی مرز حرکت کردیم؛ تا به منطقه‌ای به نام «جوی نقره» رسیدیم. مدتی معطل شدیم و گفتند که راه بسته است؛ زیرا درگیری میان مجاهدین و سربازان دولت کمونیستی جریان داشت.

از آنجا که باید تکلیف ما پیش از وضع قیود شب‌گردی (منع تردد) روشن می‌شد، مجبور شدیم به شهر هرات بازگردیم.

حاجی راه دیگری را برای نجات من سنجید. او دوستی به نام «علی‌یاور» داشت که مینی‌بوس داشت و در مسیر هرات و اسلام‌قلعه مسافر جابه‌جا می‌کرد. او نیز واقعاً انسان عیاری بود. فردای آن روز که ۱۳ سنبله ۱۳۵۸ بود، ساعت ۱۰ صبح مرا به داخل شهر هرات برد و اطمینان داد که همراه با دوستانم به مشهد مقدس می‌رساند. علی‌یاور گفت: این «نشانی» را بگیر و هر وقت به مشهد رسیدی، به کسی که تو را رساند بده تا من در اینجا سه هزار افغانی بابت کرایه به او بپردازم. در حقیقت، دادن «نشانی»، تضمینی بود از جانب قاچاقبر برای علی‌یاور که مطمئن شود مسافرش صحیح و سالم به مقصد مورد نظر رسیده است. همچنین اضافه کرد: ما امروز از اینجا (هرات) عروس به اسلام‌قلعه می‌بریم؛ شما فعلاً بروید و ساعت ۱ ظهر بیایید تا به خیر حرکت کنیم.

من دوباره به شهر هرات رفتم و در یک رستوران (به اصطلاح افغانستان، هتل) نشسته بودم که همان معاون منشی پولی تکنیک که قبلاً ذکرش رفت، از مقابل رستوران رد شد. چشمش به من خورد، برگشت و احوال‌پرسی کرد و پرسید: تو کجا و اینجا کجا؟ من طبق گفته جنرال فضل‌الرحمن گوهری، گفتم: برای احوال‌گیری مامایم آمده‌ام و امروز ساعت یک به طرف کابل برمی‌گردم. تقدیر را نگاه کنید که چه می‌کند!

نزدیکی‌های ساعت یک به طرف مینی‌بوسی رفتم که قرار بود ما را به اسلام‌قلعه ببرد. علی‌یاور گفت: برو روی چوکی (صندلی) بنشین تا دیگران ببینند. رفتم و نشستم تا بقیه سوار شدند. لحظه‌ای قبل از حرکت، دیدم همان معاون منشی از کنار موتر (ماشین) ما می‌گذرد؛ از ترس سرم را پایین گرفتم تا مرا نبیند و خدا را شکر که مرا ندید و اوضاع به خیر منتهی شد.

حرکت مجدد به سوی مرز اسلام‌قلعه

ساعت یک بعد از ظهر به طرف اسلام‌قلعه حرکت کردیم. حاجی که انسان

باتجربه‌ای بود، برایم دو کیلو انار خرید و گفت: این را داشته باش؛ هنگام پیاده‌روی در مرز به دردت می‌خورد.

در مسیر هرات به اسلام‌قلعه، یک پست بازرسی عمده و مهم در منطقه‌ای بود که اگر اشتباه نکنم «سی‌پل» نام داشت. در طول راه، مرد میان‌سالی پهلویم نشسته بود که معلوم شد پدر داماد است. علی‌یاور قبلاً برنامه‌ریزی کرده بود که من پسر دوست دوران سربازی پدر داماد هستم؛ چرا که آن زمان در افغانستان، صمیمی‌ترین دوستی‌ها که تا آخر عمر باقی می‌ماند، دوستی دوران سربازی بود. خلاصه وقتی به پوسته تلاشی (پست بازرسی) رسیدیم، نمی‌دانم علی‌یاور چه زویندهایی با مسئولین داشت که بعد از توقیف کوتاه، اصلاً از وضعیت دو مینی‌بوس ما سؤالی نپرسیدند.

نزدیک اسلام‌قلعه، موتر به جاده خاکی پیچید تا به قریه‌ای رسیدیم که باز هم اگر اشتباه نکنم نامش «کلاته» بود. وقتی موتر در قریه توقف کرد، کسی با صدای بلند گفت: تجاوزی‌ها (اصطلاحی برای کسانی که غیرقانونی به ایران می‌رفتند) پیاده شوید. دیدم همه به جز شش هفت نفر زن و مرد، پیاده شدند. من هم پیاده شدم؛ اما علی‌یاور به من گفت: تو که تجاوزی نیستی! چرا پایین شدی؟ برو سر جایت بنشین.

بعد از پیمودن ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر به منزل داماد رسیدیم و باقی مسافران هم پیاده شدند. بعد از صرف چای، علی‌یاور سفارش مرا به برادر کوچک داماد که قرار بود ما را تا مشهد مقدس برساند، کرد و خداحافظی نمود و به هرات برگشت. ما نیز بعد از خوردن غذا، ساعت ۱۱ شب همراه با برادر داماد و بقیه افراد گروه قاچاق‌بران، عازم مرز ایران شدیم.

از هر خانه آن روستا، افرادی به جمع ما اضافه می‌شدند تا اینکه تعدادمان به بیش از ۱۰۰ نفر رسید. بعد از دو ساعت پیاده‌روی سریع، از مرز عبور کردیم. این اولین و آخرین باری بود که غیرقانونی از مرز کشوری وارد می‌شدم. هوا گرم و پیاده‌روی سریع بود؛ آن زمان بود که اهمیت انارهای حاجی را درک کردم. در مسیر راه، کسی متوجه شد انار دارم؛ بسیار عجز و زاری می‌کرد که یک عدد به او بدهم و حتی حاضر بود ۱۰۰ افغانی

بابت یک دانه انار پردازد؛ اما من ندادم. در عوض، مرد میان‌سالی را در آن میان دیدم که بسیار تشنه به نظر می‌رسید، دلم برایش سوخت و یک دانه انار مجانی به او دادم.

حضور نفوذی‌های دولت کمونیستی در راه مهاجرت

بعد از عبور از مرز ایران، نزدیک به یک ساعت پیاده رفتیم تا به یک کامیون ایرانی رسیدیم. سرگروه‌ها دستور دادند که همه سوار شوند. من سوار نشدم و گفتم: حالا که از مرگ نجات یافته‌ام، چرا در این موتر از تنگی جا خفه شوم؟ برادر داماد که سرگروه بود گفت: عیبی ندارد، تو بیا و در «سیت» (صندلی کنار راننده) بنشین.

مقداری راه رفتیم تا به یک کانال خشک رسیدیم. دوباره پیاده شدیم و در همان کانال پناه گرفتیم. سرگروه اصلی با کامیون رفت و گفت با آب و نان برمی‌گردد. در کانال، چشمم به دو سه نفر از جوانان هزاره افتاد که بعداً متوجه شدم از نفوذی‌های دولت کمونیستی بودند و قصد تهدید مرا داشتند؛ اما وقتی سرگروه با یک وانت ایرانی و نان و آب برگشت، با توجه به احساس خطری که از سوی آنها متوجه من شده بود، به او تأکید کردم که من اینجا نمی‌مانم؛ او هم ناچار شد تا مرا با خود ببرد.

نصف شب به خانه قاچاق‌بر ایرانی رفتیم که با این گروه کار می‌کرد تا به گفته خودشان، «متجاوزین» را به شهر مشهد برساند.

فردا صبح وقتی برای نماز بیدار شدم، خیلی تشنه بودم؛ کمی از آب نل (آب لوله‌کشی) خوردم و این اولین باری بود که مزه آب شور را امتحان می‌کردم. ساعت ۸ صبح همه بیدار شدند و صاحب‌خانه صبحانه آورد؛ برایم جالب بود که آنجا برای اولین بار با پنیر شور روبه‌رو شدم. بعد از صبحانه به من گفت: حالا برگردیم پیش دیگران در کانال. من با بازگشت به کانال مخالفت کردم و گفتم: من باید خودم مستقیم به مشهد بروم، نه این که برگردم پیش دیگران.

در نهایت به این توافق رسیدیم که من نشانی را که قرار بود در مشهد تحویل بدهم، همان‌جا به آن‌ها بدهم و با هزینه خودم به مشهد بروم. و این گونه بود که خود را از شر آن

جاسوس‌ها خلاص کردم.

در پیش گرفتن راه مشهد به تنهایی

لباس محلی را در آوردم و پتلون و یخن‌قاق (شلوار و پیراهنی) را که داشتم پوشیدم و از منزل خارج شدم. در بازار کوچک آنجا، ۵۰۰ افغانی را به ریال تبدیل کردم که نمی‌دانم صد و چند تومان شد. کنار جاده در مسیر مشهد ایستادم؛ بعد از چند دقیقه، یک سواری لوکس BMW توقف کرد و پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: مشهد مقدس. گفت: سوار شو. پرسیدم کرایه چقدر است؟ گفت: ۱۰ تومان. گفتم: درست است و سوار شدم. راننده مردی میان‌سال بود که با همسرش هم‌سفر بود؛ در مسیر، یک یا دو نفر دیگر هم سوار شدند. پیش از رسیدن به مشهد، راننده از من پرسید: بچه کجایی؟ گفتم: افغانستان. متعجب شد و پرسید: پاسپورت داری؟ گفتم نه، من مخالف دولت کمونیستی هستم. پرسید: آیا مدرکی هم داری؟ گفتم بله. من کارتی از مجاهدین داشتم که آن را در لبه پایین پاچه پتلونم (شلوارم) جاسازی کرده بودم؛ اما خدا را شکر تا مشهد کسی از من بازخواست نکرد.

در بین راه، صحبت‌های خوبی داشتیم. وقتی به مشهد رسیدیم، مرا پیاده کرد و مستقیماً گنبد حرم امام رضا (ع) را نشانم داد و گفت: تا کسی تا حرم «پنج‌زار» می‌گیرد. من تعجب کردم که چطور چند صد کیلومتر را با ۱۰ تومان آمدم؛ اما این فاصله بسیار کم را باید «پنج هزار» بدهم؟! به او گفتم: آقا، من آن‌قدر پول ندارم. او گفت: بیا، این «پنج‌زاری» را بگیر... و سکه‌ای به من داد که رویش «پنج ریال» نوشته شده بود. آنجا فهمیدم که ایرانی‌ها به پنج‌ریالی، «پنج‌زاری» می‌گویند و من آن را با «پنج‌زاری» اشتباه گرفته بودم. از او تشکر کردم و مبلغ ۱۰ تومان کرایه را دادم؛ او ابتدا نمی‌گرفت اما با اصرار من، سرانجام پذیرفت. بعد از زیارت حرم، به دفتر «حرکت اسلامی» رفتم که از کابل برای آن برنامه‌ریزی کرده بودم.

حضور در مشهد و دیدار با اعضای حرکت اسلامی

پس از زیارت حرم مطهر امام رضا (ع)، از میان هم‌وطنانی که در اطراف حرم می‌دیدم، جوایای آدرس دفتر «حرکت اسلامی» شدم. سرانجام یکی از آن‌ها که آدرس را می‌دانست راهنمایی‌ام کرد و به آن دفتر رفتم. مسئول آنجا یک شیخ یا آیت‌اللهی از اهالی مزارشریف بود که متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام. روحانی دیگری نیز که سمت آشپز و «خانه‌سامان»^۱ دفتر را داشت، اهل منطقه «علی‌خانی دره ترکمن» بود.

دو نفر دیگر نیز از اهالی هرات آنجا بودند. یکی از آن‌ها را شناختم؛ او در کابل با دوستم، «لیاقت علی دره‌صوفی»، در دانشکده مهندسی (پوهنځی انجنیری) هم‌صنفی و در لیلیه (خوابگاه) هم‌اتاقی‌اش بود. او در گذشته گرایش‌های شدید به حزب چپ (شعله‌ای) داشت؛ اما در اینجا با نام «حاجی معلم» پیش‌نماز شده بود و در غیاب روحانیون، اقامه نماز می‌کرد. وقتی مرا دید، بسیار شرم‌سار شد؛ اما من برای مراعات حالش، سوابق گذشته‌اش را به رخس نکشیدم. شخص دیگر، پسر «شیخ محمدامین افشار» بود که در کابل «بارسینه‌خوانی»^۲ او معروف بود؛ او در مشهد هم درس طلبگی می‌خواند و هم در دفتر حرکت اسلامی فعالیت می‌کرد.

آن روحانی که اهل دره ترکمن بود، پرسید: از کجایی؟ پاسخ دادم: بهسود، فلان منطقه و فلان قریه. با تعجب گفت: عجب! من در روستای شما درس خوانده‌ام و حجره‌ام در منزل پسرعمویت، حاجی شیخ سلطان بود.

با این حال، مسئول دفتر (آیت‌الله مذکور) پس از شنیدن گزارش‌هایی که از کابل آورده بودم، پرسید: آقای واعظ (آیت‌الله سید سرور واعظ بهسودی) را می‌شناختی؟ گفتم: نه. با خود اندیشیدم چطور این روحانی که در دفتر است تمام بستگان و حتی پدرم را که

۱ - اصطلاح «خانه‌سامان» بیشتر در افغانستان رایج است و معادل کسی است که به خانه و یا دفتر سروسامان می‌دهد و معنای متداول آن، «پیش‌خدمت» است.

۲ - «بارسینه‌خوانی» اصطلاحی مروج در افغانستان است که به «نوحه‌خوانی برای سینه زدن» اطلاق می‌شود.

ملا است می‌شناسد (شاید با هم هم‌درس بوده‌اند)؛ اما به من اعتماد نمی‌کند تا هزینه سفر (سفریه) به قم را بپردازد؟

فردای آن روزی که به مشهد رسیده بودم، ۱۷ سنبله (شهریور)، اولین سالگرد کشتار میدان ژاله تهران بود. با دیدن تظاهرات مردم، اشک از چشمانم جاری شد و به یاد تظاهرات‌های اجباریِ خلقی‌ها افتادم. سرانجام، پسرعمویم را که پیش از من در مشهد بود پیدا کردم و با گرفتن ۵۰۰ تومان از او، عازم قم شدم. آدرس دفتر حرکت در قم و منزل آیت‌الله محسنی را نیز از شیخ گرفتم. در ترمینال اتوبوس‌ها، دوباره با یکی از هزاره‌هایی که در آن کانال مرزی دیده بودم، روبه‌رو شدم. پرسیدم: «کی به مشهد رسیدی؟» گفت: «همین چند ساعت پیش.» وقتی ماجرای خودم را برایش گفتم، او فاش کرد که دو نفر از افراد آن گروه، نفوذی‌های «خلق» بوده‌اند و قصد آزار و اذیت مرا داشته‌اند.

حرکت به سوی قم و ملاقات با آیت‌الله محسنی

تکت (بلیت) قم را از «شرکت مسافربری عدل» تهیه کردم. به دلیل خاکی بودن بخشی از مسیر سبزوار، از جاده مازندران به سمت تهران حرکت کردیم. فردا، ۱۸ سنبله ۵۸، ابتدا به تهران و نزدیک ظهر به قم رسیدم. پس از زیارت حضرت معصومه (س)، بلافاصله به دفتر حرکت اسلامی رفتم و سراغ آیت‌الله محسنی را گرفتم تا نامه‌ها و گزارش‌ها را شخصاً به ایشان تسلیم کنم. گفتند امروز در دفتر نیستند و می‌توانید به منزلشان بروید.

به منزل ایشان رفتم و گفتم از کابل آمده‌ام و با شخص آقای محسنی کار دارم. در باز شد و دیدم آیت‌الله محسنی در حال پایین آمدن از زینه‌ها (پله‌ها) هستند. پس از احوال‌پرسی گفتند: اکنون در خانه جلسه احزاب است؛ شما به دفتر بروید و شب برای گفتگوی مفصل به منزل بیایید. شب بازگشتم و پس از تحویل گزارش‌ها، صریحاً به ایشان گفتم: به نظر من چند مورد در فعالیت‌های حرکت اسلامی اشتباه است؛ اول، همکاری با گروه‌های چپِ چینی (مانند شعله‌ای‌ها، ستمی‌ها و سامائی‌ها)؛ دوم، توزیع بی‌رویه کارت

عضویت در ایران و افغانستان، چرا که برخی با این کارت‌ها از مردم اخاذی می‌کنند و حتی افراد حزب خلق نیز این کارت‌ها را به‌دست آورده‌اند.

فردا صبح که در منزل آیت‌الله محسنی بودم، صدای قرآن از رادیو پخش می‌شد؛ متوجه شدیم «آیت‌الله طالقانی» فوت کرده است. آقای محسنی پیشنهاد دادند که در دفتر مرکزی قم با آن‌ها همکاری کنم؛ اما من نپذیرفتم و گفتم قصد دارم کار کنم. ایشان فرمودند: پس نزد برادرم در تهران برو؛ او در شرکتی متعلق به مقلدین آیت‌الله خوئی کار می‌کند. آنجا مشغول شو و جمعه‌ها با هم به قم بیایید. همچنین سراغ دوستم «دکتر بشیر واحدی» (از شیعیان انقلابی قندهار) را از ایشان گرفتم. آدرس دقیقش را نداشتند؛ اما آدرس «سید رضا نجار» (هاشمی) را در مسافرخانه «مرکز طوس» دادند و گفتند او حتماً شما را پیش بشیر جان می‌برد. (سید رضا و همسرش سال‌های بعد در قندهار به دست اشخاص مجهول‌الهویه به طرز فجیعی به شهادت رسیدند).

تشیع جنازه آیت‌الله طالقانی

با شنیدن خبر فوت آیت‌الله طالقانی، منقلب شدم و تصمیم گرفتم در تشیع جنازه ایشان شرکت کنم. از آقای محسنی خداحافظی کردم. مردم از قم سیل‌آسا به سمت تهران روانه بودند. با ۱۰، ۱۲ نفر دیگر سوار بر پشت یک کامیون شدیم. در میانه راه کسی از من پرسید: آقا ساعت چیه؟ من که تا آن زمان نمی‌دانستم در ایران «ساعت چند است» را این گونه می‌پرسند، به گمان اینکه مدل ساعت را پرسیده، گفتم: «سیکو (Seiko) است!» این پاسخ من باعث خنده شدید حاضران شد. دوباره پرسید: «ساعت چند است؟» و من متوجه منظورشان شدم.

وقتی به تهران رسیدیم، مسیرها از چند کیلومتری «بهشت زهرا» بسته بود؛ پیاده تا آنجا و سپس تا نزدیکی حرم «شاه‌عبدالعظیم حسنی» رفتیم. پس از زیارت، به مسافرخانه مرکز طوس رفتم و سید رضا نجار را پیدا کردم.

مسافر خانه طوس و ماجرای شعر «چنگیز»

از سید رضا درباره دکتر واحدی پرسیدم؛ با اینکه او را می‌شناخت و از جایش خبر داشت، تعلل کرد و آدرس او را نداد. شاید گمان می‌کرد چون من هزاره هستم، عضو «سازمان نصر» (که تازه تشکیل شده بود) می‌باشم. در اتاق سید رضا، طلبه جوانی به نام «شهاب‌الدین حسینی» (برادر ناتنی شهید دکتر سجادی و سجادی سازمان نصر) حضور داشت؛ جوانی باسواد و پرتلاش که بعدها در افغانستان به «شورای اتفاق» پیوست و در درگیری‌های داخلی کشته شد.

با او وارد بحث‌های دوستانه‌ای درباره هویت‌های قومی (سید، هزاره، قزلباش و...) شدیم. به شوخی گفتم: آقا، زیاد قوم گرا نباشید؛ اگر هزاره‌ها را از سادات دور کنید، هر دو ضرر می‌کنیم؛ اما شما که جمعیت کمتری دارید بیشتر متضرر می‌شوید و حتی ممکن است مذهب را در اثر تعصب قومی از دست بدهید. سپس گفتم شعری بلدم که معلم فارسی‌مان در مکتب، «استاد محمد ناصر نصیب»، گاهی زمزمه می‌کرد:

ای باد صبا گذر کن بر مرقد چنگیز - آن خسرو خون‌ریز
برگو، قوم تو زبون گشته، ز جا خیز - یک بار دگر نیز...

شهاب‌الدین بسیار خوشش آمد و از من خواست آن را در دفترچه‌اش بنویسم. با خوش‌باوری که داشتم آن شعر را برایش نوشتم؛ اما جالب اینجاست که او بعدها در بسیاری جاها مطرح کرده بود که: پویان از شعله‌ای‌های درجه ک است و این هم شعری که با قلم خودش درباره چنگیز و قومش نوشته است!

شخص دیگری به نام «سید میر آقا حق جو» (که در پولی تکنیک دیده بودم) نیز آنجا بود. به هر صورت، دو سه شبی را در آن مسافرخانه که شبی ۱۰ تومان بود، گذراندم.

یافتن نخستین شغل در تهران

حضور در مسافرخانه برایم بی‌معنی بود؛ به دنبال یافتن اقوام افتادم. می‌دانستم یکی از نزدیکانم به نام «حاجی زوار علی» در تهران است؛ اما آدرسش را نداشتم. فقط به یاد

داشتم که در شرکتی با نام عجیب «چین چیل» کار می‌کند. با چند سکه دوریالی (دوزاری)، از تلفن عمومی آدرس شرکت را پیدا کردم: خیابان مصدق (ولی عصر فعلی)، نبش خیابان دکتر فاطمی.

وقتی به آنجا رفتم، فهمیدم زوارعلی از آنجا رفته است؛ اما خانمی در آن شرکت مرا به مغازه شیرینی‌فروشی مجاور راهنمایی کرد. در «شیرینی‌فروشی توکلی فرد و پسران»، دو هم‌وطن به نام‌های «حاجی حسین» و «حاجی حسن» را یافتم. آن‌ها با زوارعلی تماس گرفتند و متوجه شدم او در تجریش نگهبان یک ساختمان است. به دیدارش رفتم و چند شبی نزد او ماندم.

زوارعلی پیشنهاد داد که در همان شیرینی‌فروشی کار کنم. با هم پیش صاحب مغازه رفتیم؛ پیرمرد مؤمنی بود و مرا با دستمزد روزانه ۶۰ تومان و جای خواب استخدام کرد. آن مغازه هنوز هم در ابتدای خیابان دکتر فاطمی پابرجاست. حاجی و پسرانش مرا «آقا معلم» صدا می‌زدند. من از عصر پنجشنبه تا صبح شنبه تعطیل بودم و هر هفته به قم می‌رفتم.

تشکیل «سازمان نیروی اسلامی افغانستان»

مامایم (دایی‌ام)، «حاجی دولت‌حسین»، در سال ۱۳۵۷ با همسرش و ملای روستایشان، «سید عابدین توسلی» و خانمش، به مکه رفته بودند و هنگام بازگشت از ترس حکومت خلقی‌ها، در ایران ماندگار شدند. مامایم در خیرآباد ورامین و آقای توسلی در قم (نیروگاه) زندگی می‌کردند. یک روز پنجشنبه در قم به دیدار آقای توسلی رفتم. ایشان گفت: خوب شد آمدی؛ سید ظاهر محقق (اوجی) و سید میرحسین فصیحی از افغانستان آمده‌اند و فردا جمعه با بهسودی‌ها نشست دارند.

روز جمعه در آن جلسه شرکت کردم. حدود ۱۲،۱۰ نفر از اهالی بهسود جمع شده بودند که به جز من، همگی روحانی بودند. آقای محقق گفت: «وطن‌داران! قندهاری‌ها حزب درست کرده‌اند (حرکت اسلامی)، ترکمنی‌ها حزب دارند (حزب دعوتِ آیت‌الله محقق کابلی)، چرا ما بهسودی‌ها که مرکز علم هستیم حزب نداشته باشیم؟ ما هم ملا،

دکتر و مهندس (با انگشت به من اشاره کرد) داریم.
به این ترتیب، «سازمان نیروی اسلامی افغانستان» شکل گرفت. مرحوم فصیحی که انسانی شریف و شوخ طبع بود، بسیار پافشاری کرد که با آن‌ها همکاری کنم؛ اما من با این طرز دیدگاه (تحزب بر اساس قومیت و منطقه) مخالفت کردم و عضویت را نپذیرفتم. در نهایت، ایشان از من قول گرفت که دست کم مانع حضور دیگر جوانان تحصیل کرده بهسود در این سازمان نشوم.

فصل سوم

مدرسه شیخ عبدالحسین نخستین باتوق انقلابیون

چنان که پیش تر گفته بودم، روزهای جمعه اکثراً به قم می‌رفتم. در یکی از همین جمعه‌ها، در حرم بی‌بی معصومه (س) با دوستم، «دکتر محمدنبی احمدی» که در کابل دانشجو و از اهالی ولسوالی حصه اول بهسود بود، برخورددم. متوجه شدم که ایشان نیز با آقای فصیحی از «سازمان نیروی اسلامی» گفت‌وگوهای داشته و اکنون ناراضی و سرگردان است. ایشان به من گفت: «شناخت شما از شخصیت‌ها و احزاب بهتر است؛ چه کار کنیم که با یکی از این جریان‌ها مراوده و همکاری داشته باشیم؟» داستان «حرکت اسلامی افغانستان» و «سازمان نیروی اسلامی افغانستان» را برایش شرح دادم و یادآوری کردم که آیت‌الله صادقی پروانی را نیز می‌شناسم و شنیده‌ام که از رهبران «سازمان نصر» است؛ پیشنهاد دادم نزد ایشان برویم تا ببینیم چه کمکی می‌توانند به ما بکنند.

ملاقات با آیت‌الله پروانی

با هم به سراغ آیت‌الله صادقی پروانی رفتیم که در خیابان حرم، در دفتر «انتشارات صدر» اقامت داشت. ایشان از دیدن ما خوشحال شدند. من عرض کردم که ما از این پراکندگی و بلا تکلیفی خود نگرانیم؛ به ما کمکی کنید تا همین‌جا در قم ساکن شویم و به درس و مطالعه پردازیم. آیت‌الله فرمودند: امشب را بمانید، فردا شنبه با مسئول انتشارات صحبت می‌کنم تا یک اتاق دیگر در همین‌جا در اختیار شما بگذارد.

شب را ماندیم؛ اما متأسفانه پاسخ انتشارات منفی بود. هنوز آنجا بودیم که دو نفر از همکاران آقای صادقی به نام‌های «انصاری بلوچ» و «علی عرفانی» از تهران آمدند. پس از معارفه، آیت‌الله درباره عدم موافقت انتشارات با واگذاری اتاق برای ما سخن گفت. آن‌ها گفتند: دو سه روز قبل، آقایان واعظی شهرستانی و ناطقی «کیو» (شفایی) عازم مکه شده‌اند و اتاقشان در مدرسه خالی است؛ اگر این دوستان (من و دکتر نبی احمدی) میل داشته باشند، با هم به تهران برویم و اتاق مدرسه را در اختیارشان قرار دهیم. ما هم خوشحال شدیم و با نظر ایشان موافقت کردیم و آیت‌الله از نگرانی که بابت وضعیت ما داشت، آسوده‌خاطر گشت.

حجرهٔ مرموز در مدرسهٔ شیخ عبدالحسین

پس از وعدهٔ آنها مبنی بر تحویل‌دهی اتاق آقایان واعظی و ناطقی، ما عازم تهران شدیم. «مدرسه شیخ عبدالحسین» واقع در بازار تهران، در قسمت بازارچهٔ کفاشان قرار دارد و تا به امروز نیز در همان‌جا موقعیت دارد. آقایان انصاری و عرفانی ما را به خادم مدرسه معرفی کردند که اصالتاً افغانستانی و از بلوچ‌های شیعه‌مذهب بود. مسئولیت مدرسه را «آیت‌الله خسروشاهی» نمایندهٔ وقت امام خمینی (ره) در کمیته انقلاب اسلامی بر عهده داشت که همیشه هنگام ظهر، نماز جماعت به امامت ایشان برگزار می‌شد. این مدرسه، همان مدرسه‌ای است که «گودرزی»، قاتل شهید مطهری، در آن‌جا درس می‌خواند و یک حجره (اتاق طلبگی) را در اختیار داشت. در طبقه هم‌کف نیز یک طبله افغانستانی ساکن بود. ایشان که از اهالی جاغوری بود، در همسایگی حجره گودرزی اتاق داشت و می‌گفت اتاق گودرزی مرموز به نظر می‌آمد؛ زیرا همیشه پرده‌های اتاقش پایین بود و هیچ‌وقت داخل آن معلوم نمی‌شد. این وضعیت، برای همه سؤال‌برانگیز و مورد شک واقع شده بود. سرانجام، او مؤفق به ترور شهید مطهری گردید.

وضعیت ما پس از اقامت در مدرسه

پس از آن که ما را به خادم مدرسه معرفی کردند، شرایط اقامت ما نیز تعیین شد. دروازه مدرسه روزها تا بعد از نماز مغرب به روی عموم باز بود؛ اما ما که تردد بیشتری داشتیم، هفته‌ای ده تومان به عنوان بخشش (انعام) به خادم می‌دادیم و او نیز رفتار خوبی با ما داشت.

آقایان انصاری بلوچ و عرفانی به همراه جمعی از اعضا و هواداران «سازمان نصر»، در منطقه پل سیدخندان که دفتر سازمان نصر در آنجا قرار داشت، زندگی می‌کردند و گاهی جویای احوال ما هم می‌شدند. تا شروع زمستان آن سال، دوستان دیگری نیز به ما ملحق شدند که این‌ها بودند: «احمدحسین مبلغ» و «همایون مبلغ» (پسران استاد شهید اسماعیل مبلغ)، «شهید دکتر عزیز»، «شهید دکتر قربان‌علی» از ولسوالی لعل و سرجنگل ولایت غور، «مرحوم قسیم اخگر» و بعدها «جنرال حاجی امینی» از فرماندهان سرشناس غرب کابل.

باز هم همچون گذشته، روزهای جمعه اکثراً به قم می‌رفتیم. بهار بود که در صحن حرم بی‌بی معصومه (س) با دوست و رفیقی روبرو شدم که ایشان صنف اول دانشکده طب بود و من در صنف دوازدهم با او آشنا شده بودم؛ او «داکتر رسول وحدت» معروف به «داکتر طالب» از قره‌باغ غزنی بود. از دیدن یکدیگر شادمان شدیم. پرسید: «کجا هستی؟» من هم داستان خود و سکونت در مدرسه شیخ عبدالحسین را برایش بازگو کردم. او گفت که در اصفهان در یک کارخانه سنگ‌بری کار می‌کند. اگر مایل باشی من هم پیش شما می‌آیم.

هفته بعد ایشان نیز به جمع ما اضافه شد. مزیت آنجا این بود که دو اتاق تودرتوی بزرگ داشت که تا بیست نفر هم بدون مشکل می‌توانستند در آن استراحت کنند؛ اما صد افسوس که پتو (کمپل) بسیار کم داشتیم. این موضوع پس از مسئله خوراک، بزرگ‌ترین مشکل ما بود که تا پایان هم حل نشد.

با حضور ما، مدرسه شیخ عبدالحسین، به پایگاهی قابل اعتماد برای اکثریت انقلابیون شیعه تبدیل شد. بارها شخصیت‌هایی چون آیت‌الله صادقی پروانی، مرحوم استاد شیخ قربان‌علی عرفانی، واعظی شهرستانی، ناطقی شفائی، اعتمادی، موحدی، سید غلام‌حسین موسوی، سید نقوی کجران، افتخاری جاغوری، شهید عبدالعلی مزاری، استاد شفق، مرحوم سید عبدالحمید سجادی لعل، مرحوم سید حسینی مزاری، آیت‌الله محسنی، مرحوم شهید صادقی نیلی، مرحوم شیخ علی‌جان زاهدی و استاد ابراهیم باب‌ه در آنجا حضور می‌یافتند که شرح آن در پیوست بیان می‌گردد.

انتشار گاهنامه با محتوای طنز

جوان هنرمندی به نام «ولی غزنوی» (پسر آقای برهانی غزنوی، از شخصیت‌های مؤمن و انقلابی و هم‌زمان شهید مبلغ) که با پسران «شهید مبلغ» دوست بود، در دفتر سیدخندان سازمان نصر زندگی می‌کرد. او تا زمان حضور پسران مبلغ، اکثراً روزانه در مدرسه به ما سر می‌زد و با هم شوخی و مزاح داشتیم. ایشان طراح و کاریکاتوریست ماهری بود که آرم سازمان نصر را طراحی کرده بود؛ کاریکاتورهای بسیار و ماندگاری از او در هفته‌نامه «پیام مستضعفین» (ارگان نشراتی سازمان نصر افغانستان) به یادگار مانده است. یادم هست در آن دوران که احزاب همچون سمارق (قارچ) می‌رویدند، ما با همکاری و طراحی ولی غزنوی، گاهنامه‌ای محدود (در حدود بیست یا سی ورق با دستگاه چاپ دستی گسترتر) به شکلی طنزآمیز منتشر کردیم که بسیار خاطره‌انگیز بود.

یکی از عنوان‌های آن مصاحبه خبرنگار «سرچوک پرس» با رهبر «حزب برق افغانستان» بود. این عنوان به واکنش در برابر ایجاد سازمان‌های سیاسی و جهادی مانند «حزب رعد» و «حزب نیرو» بود که «حزب برق» را ما به‌طور شوخی و طنز نامگذاری کرده بودیم.

در این طنز، سوال و جواب‌های متعددی وجود داشت که دو مورد را که این گونه بود هنوز به خاطر دارم:

پرسش: «تعداد اعضای حزب شما به چند نفر رسیده است؟»

پاسخ: «به شمول عیال (همسر و فرزندان) بنده، هشت نفر!».

پرسش: «نظر شما در بارهٔ جنگ در صحرا چیست؟» (در آن زمان مبارزان صحرا علیه کشور اتیوپی می‌جنگیدند)

پاسخ: «جنگ در صحرا خوب نیست، تلفات زیاد دارد، ما در کوه می‌جنگیم!».

خاطره‌ای طنزآمیز از «سید غلام حسین موسوی»

اوایل انقلاب برای هماهنگی و مدیریت مهاجرین افغانستانی، در وزارت کشور شورایی تأسیس کرده بودند به نام «شورای افاغنه». آقای موسوی برای آنکه این واژه نامتجانس را به استهزا بگیرد، در محافل سیاسی می‌گفت حزبی درست کرده‌ام به نام «حزب گواگنه»^۱ (بروزن افاغنه) با شعار «گواگنه‌های جهان متحد شوید!» من این طنز را در داخل کشور، به‌خصوص در بهسود میان مجاهدین، به شوخی یاد می‌کردم.

یک هفته پس از آنکه من و دکتر نبی احمدی در مدرسه مستقر شدیم، عازم شیراز گشتیم. در آنجا یکی از اقوام من به نام «حاجی انور» و «صفر محمد» (از وابستگان نزدیک شهید وکیل عبدالحسین مقصودی) نانوائی مشترکی داشتند. نزد آن‌ها رفتیم؛ دکتر احمدی که پدرش در کابل نانوائی داشت و خودش نیز در بخش «ناخن گرفتن نان» ماهر بود، در شیراز ماندگار شد و من تنها به تهران بازگشتم. مدتی بعد که دوباره به شیراز رفتم، شهید مقصودی هم پیش از من نزد صفر محمد آمده بود؛ می‌گفتند گاهی به مشتری‌ها نان می‌فروخت. به یاد دارم که از شیراز به همراه شهید مقصودی تا تهران آمدم.

رفتن دوستانم به دفتر «مجاهدین مستضعفین»

پس از دکتر احمدی، نخستین کسانی که به مدرسه آمدند، شهیدان بزرگوار، دکتر

۱- «گواگنه» از کلمهٔ «گنگاوش/گنگه‌هوش/گنگه‌هوش» رایج در گویش هزارگی گرفته شده است که به معنای آدم کم‌عقل، خُل و حواس‌پرت است. (فلانی گنگاوش است).

عزیز «شاکری» که اصالتاً از هزاره‌های ارزگان بود و دکتر قربان‌علی جوادی بودند. هر سه بیکار بودیم و در مضیقه شدید اقتصادی به سر می‌بردیم؛ هر سه به دنبال کار و سرپناهی بهتر بودیم؛ اما هیچ فرد افغانستانی یا ایرانی کمترین همکاری با ما نمی‌کرد. روزی بی‌خبر و پنهانی از من، آن سه نفر (دکتر احمدی، دکتر عزیز و دکتر قربان جوادی) به دفتر «مجاهدین مستضعفین» واقع در بلوار کشاورز رفته بودند. در آنجا و در یک طبقه، سه جریان افغانستانی در واحدهای جداگانه دفتر داشتند: گروه مجاهدین مستضعفین به ریاست سید عبدالله واحدی، حرکت اسلامی (که نام مسئول آن را به یاد ندارم) و حزب جمعیت اسلامی به رهبری استاد برهان‌الدین ربانی.

یکی از کسانی که وابسته به جمعیت اسلامی بود و دقیقاً او را به یاد دارم، دکتر محیی‌الدین مهدی بود که بعدها به گرایش چپ اسلامی متمایل شد و نشریه‌ای به نام «الحدید» منتشر می‌کرد و بعدها به همین نام، «گروه الحدید» شناخته می‌شد.

آن سه نفر رفته و توافقاتی هم کرده بودند؛ شب‌هنگام که به مدرسه بازگشتند، تصمیم خود را علنی کردند. حرف اولشان این بود که: ما هر سه، ازین پس به دفتر مجاهدین مستضعفین می‌رویم؛ اگر تو هم می‌آیی بسم الله، وگرنه ما رفتیم، چرا که اینجا از گرسنگی و سرمای اتاق مدرسه خواهیم مرد.

من بسیار عذر و زاری کردم تا جایی که در پایان، حتی گریه‌ام گرفته بود؛ اما آنها از عزم شان بر نمی‌گشتند. در نتیجه، فقط شهید دکتر احمدی از رفتن منصرف شد و آن دو نفر دیگر بدون خداحافظی، با همان کوله‌پشتی‌هایی که از افغانستان با خود آورده بودند، رفتند. دو سه روز بعد، من و دکتر احمدی تصمیم گرفتیم به بهانه آموزش نظامی، هر دو به دفتر حرکت اسلامی برویم تا شب‌هنگام، دکتر احمدی مخفیانه با دکتر عزیز و دکتر قربان جوادی گفت‌وگو کند.

بر اساس همین تصمیم، به دفتر حرکت اسلامی رفتیم و آنها از ما استقبال خوبی کردند. در فرصتی مناسب، دکتر احمدی سراغ آنها رفت؛ با دیدن احمدی، آن دو بسیار

تعجب کرده و خوشحال شدند و گفتند: ما قصد فرار داشتیم اما در این فکر بودیم که کوله‌پشتی‌ها را چگونه با خود ببریم؛ حالا شما کوله‌پشتی‌های ما را با خود ببرید، ما هم فردا فرار کرده و خود را به مدرسه می‌رسانیم. و همان‌طور هم شد. آن‌ها گفتند که فارغ از اختلافات فکری عمیقی که با گروه مجاهدین مستضعفین داشته و داریم، قیودات امنیتی آنجا ما را شبیه به افراد زندانی کرده بود. از من بابت این اشتباه‌شان پوزش خواستند و از اینکه آن‌ها را از آن معرکه نجات داده بودیم، تشکر کردند.

حکایت کار و تحصیل شهید قربان‌علی جوادی

شهید قربان‌علی جوادی سه چهار روز دیگر آن وضعیت دشوار را تحمل کرد؛ اما سرانجام ناچار شد ما را ترک کرده و نزد دوستش در کرمان برود و از آنجا عازم شیراز شد. بعدها در نامه‌ای که از شیراز برای ما فرستاد، نوشته بود که وی در کرمان چند روزی سرِ میدان (فلکه) به عنوان کارگر روزمزد ساختمانی کار کرده و سپس در شیراز با «جهاد سازندگی» همکاری کرده است.

من پس از دریافت آن نامه، بار دیگر برای احوال‌گیری‌اش به شیراز رفتم و با دوستانش در جهاد سازندگی نیز آشنا شدم. شهید جوادی پس از آغاز همکاری با جهاد سازندگی، با استعداد و پشتکاری که داشت و با حمایت و معرفی جهاد، وارد دانشگاه پزشکی شیراز (از معتبرترین دانشگاه‌های ایران) شد. او سه ترم را با موفقیت عالی سپری کرد و در تعطیلات میان‌ترم، عازم جبهه‌های جنگ شد و در «عملیات فتح خرم‌شهر» شرکت نمود؛ چنان‌که پیش‌تر نیز در زمان همکاری با جهاد سازندگی، بارها در جبهه حضور یافته بود.

خبر شهادت قربان‌علی جوادی و دیدن او در عالم رویا

سال ۱۳۶۱ وقتی به ایران آمدم، در دفتر «واحد نهضت‌های سپاه پاسداران» با مهندس «قادر حسن‌زاده»، پسر کاکی دکتر رسول طالب، روبرو شدم. ایشان نیز سال‌ها به عنوان

مهندس در جهاد سازندگی استان خراسان خدمت کردند و اکنون بازنشسته شده و در مشهد مقدس سکونت دارند. پس از احوال‌پرسی، او با تأثر گفت که گمان می‌کنم دکتر قربان جوادی شهید شده است، چرا که عکس او را در پشت باجه تلفنی (غرفهٔ تلفن) در مشهد دیده‌ام.

همان شب ایشان را در خواب دیدم؛ از خودش پرسیدم که شنیده‌ام شهید شده‌ای، حالا که زنده هستی؟ چیزی نگفت، فقط پهلویش را به من نشان داد و گفت: «بین، پهلویم خوب شده است.»

وقتی بیدار شدم غم سنگینی وجودم را فراگرفت و به شدت متأثر شدم. طاقت نیاوردم و فردای آن شب عازم شیراز شدم. وقتی به دفتر جهاد سازندگی رسیدم، با دیدن عکس بزرگی از شهید قربان‌علی جوادی در ورودی دفتر، دیگر نفهمیدم چه بر من گذشت. وقتی به حال آمدم، خود را روی کاناپه (کوچ) دفتر یافتم. از دوستانش جویای جریان شهادتش شدم؛ آن‌ها با جزئیات شرح دادند و از جمله به اصابت ترکش (چره) به پهلویش اشاره کردند که من در خواب دیده بودم. دوربین عکاسی‌اش را که آغشته به خون و خاک شده بود به من نشان دادند و گفتند خوب شد آمدی، باقی وسایلیش را تحویل بگیر. گفتم من جرأت این کار را ندارم؛ وسایل را به پسرعموی پدرش که در مشهد است و جنازه را تحویل گرفته بسپارید تا به خانواده‌اش برساند.

حکایت دومین یار شهیدم، دکتر عزیز

من و دکتر عزیز نیز به دنبال کار بودیم تا اینکه پسرخاله انصاری بلوچ به نام «غلام‌عباس حیدری» که در «شرکت باستان» (پروژه سدّ و کانال‌سازی در نزدیکی‌های شریف آباد ورامین) انباردار بود، گفت شما را به رئیس شرکت معرفی می‌کنم، اگر قبول کرد شما را خبر می‌کنم. در نهایت، من به عنوان همکار مهندس در بخش کانال‌سازی و دکتر عزیز به عنوان مسئول بهداشت و کمک‌های اولیه استخدام شدیم. در شرکت اتاقی داشتیم؛ عصر پنجشنبه به تهران می‌آمدیم و جمعه‌ها راهی قم می‌شدیم. حدود دو ماه

مشغول بودیم؛ اما در اواخر، دکتر عزیز یکی دو بار به تنهایی به قم رفت و پس از بازگشت دیگر میلی به کار در شرکت نداشت. پافشاری می‌کرد که به کابل بازگردد و از من پول برای هزینه سفر می‌خواست؛ من نیز شدیداً مخالفت می‌کردم. چند روزی به شرکت نرفت و من هم به ناچار نمی‌رفتم؛ تا اینکه روزی به بهانه حمام رفتن از من پول گرفت و دیگر برنگشت. پس از سه ساعت انتظار، وقتی نیامد راهی شرکت شدم. در آنجا از حیدری پرسیدم که دکتر عزیز نیامده؟ گفت آمده بود و از ترس مخالفت شما، از من پول گرفت و رفت. پرسیدم کجا رفت؟ گفت به قم. مبلغی که گرفته بود برای سفر به افغانستان کافی بود؛ ناامید شدم و به حیدری گفتم با این پول راهی افغانستان می‌شود. حیدری هم بسیار ناراحت شد و گفت ای کاش می‌دانستم و هرگز به او پول نمی‌دادم.

شهید دکتر عزیز یک نابغه بود؛ کسی که پدرش نابینا بود و مادرش در خانه‌های مردم رخت می‌شست تا فرزندش به مکتب برود. او در دوران مکتب کتابچه و قلم نداشت؛ اما نبوغی داشت که او را اول‌نمره عمومی ولایت قندهار کرد. در صنف دوازدهم، مخفیانه به دوستان دین‌مدارش «اصول فلسفه و روش رئالیسم» شهید مطهری را تدریس می‌کرد. در کنکور شاگرد ممتاز بود و در دانشکده طب نیز با رتبه بالا پذیرفته و اول‌نمره شد.

آن‌قدر امام خمینی (ره) را دوست داشت که وقتی امام در قم بیمار شد و برای درمان به تهران آمد، شهید عزیز مانند سیل، اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد: «خدایا، ده سال از عمر من بکاه و به عمر امام بیفز!»

عزیز به افغانستان رفت، درسش را تمام کرد و در مقام پزشک به قندهار بازگشت و در منطقه «زیارت شاه‌آقا» به مداوای مجاهدین مشغول شد. سرانجام هنگام سفر به پاکستان برای تهیه دارو، توسط استخبارات خلی‌ها شناسایی و دستگیر شد و در زندان توسط یک پزشک خلی که هم‌صنفی‌اش بود، با تزریق زهر به شهادت رسید. هم‌زمانش پیکر او را در همان منطقه شاه‌آقا دفن کردند که اکنون زیارتگاه خاص و عام است. (این اطلاعات را از زبان هم‌زمان قندهاری‌اش شنیده بودم). درباره ایشان، استاد شفق جایی یادآوری کرده

بود (نمی‌دانم در خاطراتش هم نوشته یا نه) که: «من به آقای خلیلی که تازه مسئول دفتر سازمان نصر در تهران شده بود، شهید عزیز را سفارش کردم تا او را حمایت کرده و زمینه ادامه تحصیلش را فراهم کند؛ اما او چنین نکرد؛ من شفق، آقای خلیلی را بابت این موضوع هرگز نمی‌بخشم.»

سرنوشت سومین یار شهیدم دکتر نبی احمدی

و اما سرنوشت محتوم به شهادت دکتر نبی احمدی نیز دردناک است؛ ایشان از شیراز به تهران بازگشت و پس از مدتی خدمت در دفتر سازمان نصر در مشهد و گذراندن آموزش نظامی در تهران، داوطلبانه راهی کردستان شد. سپس به افغانستان رفت و در پایگاه «شهید قاسمی» سازمان نصر به مبارزه علیه خلقی‌ها ادامه داد و سرانجام توسط «حزب اسلامی افغانستان» به رهبری گلبدین حکمتیار به شهادت رسید. پسران آقای مبلغ نیز با همکاری دکتر رضوی غزنوی (که تازه از رساله دکترایش دفاع کرده بود) و با دعوت‌نامه دکتر عبدالعلی «لعلی» از آلمان، عازم آنجا شدند.

قسیم اخگر و نوشتن تاریخ دوصدساله اخیر افغانستان

از طرف سازمان نصر افغانستان به مرحوم «قسیم اخگر» پیشنهاد شد تا تاریخ دویست‌ساله اخیر افغانستان را به صورت خلاصه مکتوب نماید؛ ایشان پذیرفتند و در نزدیکی مدرسه شیخ عبدالحسین اتاقی برایش در نظر گرفته شد و من هم کتاب‌هایی را که در مورد تاریخ افغانستان داشتم، در اختیارش قرار دادم. چون اتاقتش نزدیک ما بود، برخی روزها به مدرسه می‌آمد و بحث می‌کردیم و تا جایی که یادم هست سر دو موضوع اختلاف نظر داشتیم:

یکی اینکه، او معتقد بود «دکتر علی شریعتی» متأثر از افکار کمونیستی است و من نمی‌پذیرفتم؛ دوم اینکه وی معتقد بود «شهید سید اسماعیل بلخی» یک ملای درباری بوده است. در این باره بسیار گفت‌وگو کردیم و من سخنی را که سید غلام‌حسین موسوی

درباره آقای بلخی برای من تعریف کرده بود، برای مرحوم اخگر بازگو کردم. ایشان (موسوی) می‌گفت: «وقتی شهید بلخی از زندان آزاد شد و به نجف اشرف سفر کرد، ما چند تن از طلبه‌های افغانستانی از ایشان پرسیدیم: چه شد که پیش از آگاه‌سازی مردم از ظلم حاکمان، دست به کودتا زدید؟ شهید بلخی استدلال‌هایی کرد و گفت: با وجود همه مسائل، یک موضوع بیش از همه، ما را وادار به این کار کرد و آن یک موضوع این بود که: روزی در سرای غزنی کابل که ایستگاه آخر ملی‌بس بود، سوار بس (اتوبوس) شدیم. دو چوکی (صندلی) جلوتر از من، خانم هزاره‌ای با چادر معمولی وطنی نشسته بود. نزدیک دهم‌زنگ، ملی‌بس پر شد. خانمی به اصطلاح «کابلی» وارد موتر شد و چون جایی نبود، به آن خانم هزاره گفت: «آپه»، از جایت بخیز (بلند شو) تا مه بنشینم! خانم هزاره گفت: چرا بلند شوم؟ یک «قیران» تو دادی، یک قیران هم من... خانم کابلی با تفاخر گفت: چون من «چادری» (برقع) دارم و تو نداری... خانم هزاره در پاسخ گفت: می‌دانم که تو مرد داری و چادری به سر کرده‌ای، من مرد ندارم؛ اما من مرد خود هستم، برو دست آزاد تا لندن... با این پاسخ قاطع، آن خانم آرام گرفت.

ایستگاه آخر، سینمای پامیر بود. وقتی همه پیاده شدند، من آن خانم هزاره را تعقیب کردم و پیش از اینکه وارد کوچه‌های «چنداول» شود، پولی را که زیر عمامه داشتم به او دادم و گفتم: این را بگیر و برای خود چادری بخر؛ ما اگر مرد شدیم، نخواهیم گذاشت دیگران شما بی چادر بمانند و...

آمدن شهید بلخی به خواب قسیم اخگر

روزی از مدرسه بیرون آمدم و در راه با مرحوم اخگر برخوردیم؛ دیدم از دور لبخند می‌زند. علت را پرسیدم، گفت: درباره آن صحبت‌هایمان پیرامون آقای بلخی... شب در خواب ایشان را دیدم که از من پرسید: اگر تو جای من بودی چه می‌کردی؟ همان‌جا بیدار شدم و مبحث شهید بلخی را در کتابم برخلاف پندارهای قبلی‌ام نوشتم. اخگر موضوع آقای بلخی را بسیار شاعرانه نوشت؛ وقتی کتاب او به دستم رسید و آن را خواندم، تحول

نگاه او را کاملاً حس کردم.

اولین سالگرد قیام ۲۴ حوت هرات

زمانی که در مدرسه شیخ عبدالحسین مستقر بودیم، به مناسبت اولین سالگرد قیام ۲۴ حوت ۱۳۵۸ در هرات، از سوی «محصلین مهاجر افغانستان» اعلامیه‌ای صادر کردیم. وظیفه رساندن این اعلامیه به مطبوعات ایران و پیگیری نشر آن، بر عهده من و دکتر عزیز (که در آن زمان هنوز به شهادت نرسیده بود) گذاشته شد.

خوشبختانه دفاتر روزنامه‌ها تا مدرسه بیش از ده دقیقه پیاده روی فاصله بیشتری نداشت. ابتدا به دفتر روزنامه «اطلاعات» رفتیم؛ ما را نزد خانمی فرستادند که حجاب اسلامی نداشت (زیرا تا آن زمان هنوز حجاب در ایران اجباری نشده بود). ایشان اعلامیه را برای نشر نپذیرفت. سپس به روزنامه «کیهان» مراجعه کردیم که آن‌ها هم از چاپ آن سر باز زدند؛ بعدها دریافتیم که هر دو روزنامه تحت نفوذ اعضای حزب توده بودند و مانع اصلی در جلوگیری از نشر اعلامیه ما نیز همان‌ها بودند. در نهایت به دفتر روزنامه «انقلاب اسلامی» رفتیم. دفاتر هر سه روزنامه به هم نزدیک بود؛ اما روزنامه انقلاب اسلامی که وابسته به بنی صدر بود، با گشاده‌رویی اعلامیه ما را پذیرفت و آن را به نشر سپرد.

پیش‌تر اشاره کرده بودم که احزاب متعددی در حال شکل‌گیری بودند که این موضوع مایه نگرانی مهاجرین، به‌ویژه محصلینی بود که از افغانستان گریخته و خود را به ایران رسانیده بودند. این نگرانی و واکنش‌های مردم در قالب اشعار نیز سروده می‌شد. یک نمونه از آن را که یکی از اقوام ما سروده بود و هنوز در ذهنم باقی مانده، چنین است:

«او ملنگ تو حزب از کجا کدی - که مردم ره تیدپرگ بوترا کدی / دانی در گه خو شیشتی طوط کده - مردم ره بدراه مونی بود بود کده...»

طالب قندهاری و استواری آن در راه جهاد

ما تلاش می‌کردیم تا از این پراکندگی نجات یابیم. افزون بر گفت‌وگو با سران

احزاب، برای حمایت از طرح اتحاد و هماهنگی احزاب شیعی، با شخصیت‌های مستقلی همچون دکتر علی رضوانی، مرحوم طالب قندهاری و تعدادی از روحانیون که نامشان را فراموش کرده‌ام، رایزنی می‌کردیم. در آن زمان، دکتر رضوانی در خوابگاه دانشگاه تهران بود و مرحوم طالب قندهاری در شهر قم سکونت داشت و در کتابخانه آیت‌الله شریعتمداری مشغول به کار بود. طالب قندهاری از سوی پدری به خوانین فراری ارزگان منسوب بود و از طرف مادری به پشتون‌های محمدزایی پیوند داشت؛ او در کابل «دارالوکاله عالم‌شاهی» را مشترکاً با «پروفسور سید میرحسین شاه» اداره می‌کرد. وی از مبارزان استوار هزاره به شمار می‌رفت که تا پایان عمر در سنگر مبارزه پابرجا ماند. ایشان یگانه کسی بود که توسط سردار محمد داوودخان (رئیس جمهور وقت) رسماً به ایران تبعید شد. شب‌های جمعه که به قم می‌رفتیم، به‌ویژه اگر دکتر عزیز همراه بود، به منزل ایشان می‌رفتیم و از صحبت‌های شیرین و پدرا نه‌اش بهره‌مند می‌شدیم.

دو حکایت شنیدنی از طالب حسین قندهاری

حکایت اول؛ زندانی شدن فرقه‌مشر فتح‌محمد خان بهسودی

حکایت اول، نحوه زندانی شدن «فرقه‌مشر فتح‌محمد خان بهسودی» است که اولین بار از زبان ایشان شنیدم و به ایشان گفتم که من از اقوام نزدیک او هستم. مرحوم طالب حسین قندهاری برادرخوانده او بود. حکایت از این قرار است که: فرقه‌مشر فتح‌محمد رهبری یگانه جبهه منظم و مردمی را بر عهده داشت که در مقابل «حبیب‌الله کلکانی» ایستادگی می‌کرد. در آن ایام، نیروهای «فتح‌محمد» از غرب و نیروهای «نادر» از جنوب وارد کابل می‌شوند، بی‌آنکه پیش‌تر قراردادی میان‌شان منعقد شده باشد. نادر امان‌نامه‌ای در پشت قرآن برای حبیب‌الله کلکانی می‌فرستد؛ امیر حبیب‌الله کلکانی به عهده‌ای که نادر در پشت قرآن کرده اعتماد می‌کند و خود را به «نادر» تسلیم می‌کند؛ اما این عهد بستن نادر خیالی بیش نبود و نادر عهد شکنی کرده و حکم اعدام حبیب‌الله کلکانی را صادر می‌نماید. به همین سبب است که نادرشاه محمد زایی در نزد بسیاری از

مؤرخین، به «نادرغدار» معروف می‌شود.

از سوی دیگر، نادر به قصد ایجاد تفرقه میان هزاره و تاجیک، فرقه مشر فتح محمد بهسودی را به عنوان رئیس محکمه نظامی حبیب‌الله (پادشاه ساده‌دلی که به امید امان‌نامه نادر تسلیم شده بود) انتخاب می‌کند. فتح محمد بهسودی بی‌درنگ و بدون هیچ تأملی، نه تنها این پیشنهاد را رد می‌کند، بلکه با لحنی تند مخالفت خود را با محکمه حبیب‌الله اعلام می‌دارد.

نادر وقتی صلابت و مخالفت او را می‌بیند، دست به توطئه‌ای ناجوانمردانه می‌زند و نامه‌ای جعلی از طرف امان‌الله خان ترتیب داده و توسط جاسوسانش برای سران هزاره می‌فرستد. در آن نامه از قول شاه امان‌الله نوشته بود که حکومت نادر غصبی است، من بازمی‌گردم و شما از من حمایت کنید. سران هزاره به جز «کرنیل کوه بیرون» (که نامش را نپرسیدم چون به همین نام در میان بهسودی‌ها شهره بود؛ حتی یادم هست منزل کرنیل در چنداول، پهلوی خانه سید انورشاه آغا بود) همگی فریب خوردند. کرنیل که مرد باهوشی بود، متوجه توطئه شد و به افرادش دستور داد جاسوس را طوری بزنید که دیگر توان سخن گفتن نداشته باشد اما تا رسیدن نادر زنده بماند. در جریان ضرب و شتم، جاسوس اعتراف کرد که نامه از سوی امان‌الله نیست، بلکه ساخته خود نادر است. کرنیل جاسوس نیمه‌جان را نزد نادر برد و اظهار داشت: «این جاسوس از طرف امان‌الله کافر فراری آمده بود که تا من باخبر شدم، بچه‌ها به حسابش رسیدند.»

نادر پس از دریافت پاسخ آن نامه تقلبی از سوی دیگر سران هزاره که متوجه خدعه و نیرنگ او نشده بودند، با امان‌الله خان اعلام همکاری و حمایت کرده بودند، همه آنان را احضار کرد و گفت: «من با شما چه بدی کرده بودم که قصد نابودی مرا داشتید؟ این هم سندش...». سپس نادر سران هزاره (بجز کرنیل) را زندانی و حبیب‌الله کلکانی را اعدام کرد. به همین علت است که نیروهای چپ‌گرا و برخی از ملی‌گرایان تاجیک، علی‌رغم این که فرقه مشر فتح محمد رهبری جبهه مقاومت (جبهه اوئی بهسود) را علیه حبیب‌الله

کلکانی به عهده داشت و تا پایان کار، در برابر حکومت‌اش ایستادگی کرده بود، از وی (فرقه مشر فتح محمد) به نیکی و احترام یاد می‌کنند؛ البته این را کسانی می‌دانند که از تاریخ واقعیِ مردمشان آگاه هستند.

حکایت دوم؛ تلاش برای گسترش معارف

مرحوم طالب حسین قندهاری می‌گفت: «در کابل، ما جمعی از هزاره‌های دلسوز، از جمله فرقه مشر فتح محمد خان، برای تقویت و گسترش معارف در هزارستان برنامه‌ریزی کردیم. طرح این بود که تحصیل‌کردگان هزاره به عنوان معلم به هزارستان بروند و ما متعهد شدیم که افزون بر معاش (حقوق) حکومتی، به همان میزان پاداش به آن‌ها بپردازیم تا در منطقه خدمت کنند. اما متأسفانه از میان آن همه تحصیل‌کرده، تنها یک نفر حاضر شد به هزارستان برود.» این بود دو خاطره حکایت‌گونه مرحوم طالب حسین قندهاری در ارتباط با فرقه مشر فتح محمد بهسودی.

خاطره‌ای از شهید صادقی نیلی «پای کته»

پیش‌تر یادآوری کرده بودم که مدرسه شیخ عبدالحسین به مرکز آمدوشد مورد اعتماد رهبران احزاب و شخصیت‌های مستقل شیعه تبدیل شده بود. دو نفر بیش از دیگران شب‌ها در مدرسه اقامت می‌کردند؛ یکی «شهید صادقی نیلی» و دیگری مرحوم استاد علی‌جان زاهدی. به یاد دارم زمانی که شهید صادقی عازم پاکستان و سپس افغانستان بود، با هم برای خرید به بازار رفتیم. می‌خواست برای خود کفش بخرد؛ چندین مغازه را جست‌وجو کردیم اما هیچ‌کدام از کفش‌ها اندازه پای ایشان نبود. سرانجام به فروشگاه «کفش ملی ایران» رفتیم و بزرگ‌ترین شماره موجود را خریدیم؛ اما ایشان باز هم مجبور بود آن را به صورت «پس‌پدق» بپوشد (یعنی پاشنه کفش را به داخل تا می‌کرد). وی گفت: «وقتی به پاکستان رفتم، برای خود چپلی چرمی سفارش می‌دهم.» به همین سبب بود که ایشان را در منطقه به نام صادقی «پای کته» (پاگنده) می‌شناختند.

خاطره‌ای از مرحوم علی‌جان زاهدی

خاطره دیگری نیز از مرحوم استاد علی‌جان زاهدی دارم: شبی در مدرسه با هم بودیم. ایشان از من خواست تا با هم پای تلفن مدرسه برویم و برای ملاقات با آیت‌الله خامنه‌ای تماس بگیریم. با ایشان رفتم؛ او زنگ زد و موفق شد قرار ملاقاتی تنظیم کند. آیت‌الله خامنه‌ای در آن زمان از ساعت ده تا یازده شب به طلبه‌های افغانستانی وقت دیدار می‌دادند. برای آن شب، به استاد زاهدی که از شاگردانشان بود، ساعت ده همان شب، وقت دادند. در آن دوران، منزل آیت‌الله خامنه‌ای در میدان بهارستان بود. استاد زاهدی ساعت نه حرکت کرد؛ ما تا ساعت یک شب منتظر ماندیم اما ایشان بازنگشت. نگران شدیم و تا فردا هم خبری نشد.

به دفتر سازمان نصر در سیدخندان تماس گرفتم (دفتری که هرگز خودم آن را ندیدم) و موضوع ناپدید شدن استاد را گفتم. شخصی که پاسخ داد (نامش را به یاد ندارم) گفت: «استاد اینجاست، نگران نباشید.» بعدها که خود استاد به مدرسه آمد، ماجرا را چنین تعریف کرد: «نزدیک ساعت یازده ملاقاتم با آقای خامنه‌ای پایان یافت و می‌خواستم به مدرسه برگردم. سوار یک موتر (خودرو) مسافرکش شدم؛ اما راننده با دو همدستش مرا به منطقه‌ای به نام «اصفهانک» بردند که در آن زمان بخش‌هایی از آن زمین کشاورزی بود. در آنجا تمام پول‌هایم را به سرقت بردند و مرا داخل جوی آب انداختند. تا اینکه پلیس سر رسید و مرا از داخل جوی آب بیرون کرده و در همان نیمه‌شب به دفتر سیدخندان سازمان نصر رساند.»

پرسش از رهبران احزاب برای یافتن نقاط مشترک

ما برای رسیدن به اتحاد و یکپارچگی شیعیان تلاش بسیاری کردیم و در نشست‌هایی که با رهبران احزاب داشتیم، می‌کوشیدیم نقاط مشترک را بیابیم. برای نمونه، یکی از پرسش‌های ما از رهبران این بود که: «نزدیک‌ترین و دورترین حزب به شما کدام است؟» من خود به نمایندگی از دوستان، این دو سوال را از آیت‌الله صادقی پروانی پرسیدم و ایشان

در پاسخ گفتند: «نزدیک‌ترین گروه‌ها به ما سازمان نصر افغانستان و سازمان مجاهدین مستضعفین هستند و دورترین آن‌ها حزب حرکت اسلامی است.»

انحلال برخی از احزاب و تشکیل «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان»

پس از مداخله مستقیم اتحاد شوروی در افغانستان، تلاش‌های ما فزونی یافت و زمینه اتحاد نیز فراهم‌تر شد، تا اینکه نشستی با حضور سران اکثریت احزاب شیعه، بدون کوچک‌ترین مداخله بیگانه، در مدرسه شیخ عبدالحسین برگزار گردید. در آن نشست، مسئولان احزاب حاضر، انحلال حزب خود را اعلام کرده و مشترکاً تشکیلات جدیدی را به نام «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان» پایه‌گذاری کردند. اصل آن نامه تاریخی به رسم امانت از هم‌زمانم و به‌ویژه سه شهید مظلوم (دکتر عزیز قندهاری، دکتر قربان‌علی جوادی و دکتر محمدنبی احمدی) نزد من موجود است که متن و تصویر آن در ذیل درج می‌گردد.

متن نامه مزبور به این شرح است:

«بسم الله الواحد

۱۳۵۸/۱۰/۲۶

درین مقطع حسّاس از تاریخ که افغانستان عزیز، یورشگاه آدم‌کشان قدرت سلطه‌گر شوروی جنایت‌کار قرار گرفته است، و ملت مسلمان افغانستان از میان آتش و خون با تمام قهر انقلابی و خشم مقدس خود رودرروی بزرگترین قدرت خونخوار یعنی سوسیال امپریالیسم شوروی قاطعانه ایستاده اند و با چنگ و دندان از کیان اسلامی و ملی و تمامیت ارضی افغانستان دفاع می‌کنند.

ما سازمان‌های اسلامی صلاح اسلام و ملت مسلمان افغانستان را بر این دیدیم که با اتحاد کامل خود نیروهای مبارز خود را بیش از پیش منسجم‌تر نموده علیه نیروهای اشغالگر شوروی تا آزادی کامل افغانستان عزیز و اقامه جمهوری عدل اسلامی، به نبرد بی‌امان خود ادامه دهیم و تمام احزابی که در ذیل ذکر می‌شود منحل اعلام و حزب

واحدی به نام حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان تشکیل گردید.

حزب جدید با شورای انقلابی اتفاق اسلامی که در منطقه مرکزی افغانستان از ۳۲ فرمانداری آزاد شده تشکیل شده و روی برنامه واحد در آینده فعالیت خویش را ادامه می‌دهند.

[در پایان این متن امضاهای نمایندگان است که احزاب خود را منحل کرده اند.]
اما متأسفانه پس از گذشت مدتی کمتر از یک ماه یا شاید کمی بیشتر؛ ائتلافی به محوریت سازمان مجاهدین مستضعفین به نام «جبهه آزادی‌بخش افغانستان» شکل گرفت که ما نه تنها در آن نقشی نداشتیم، بلکه کاملاً با موجودیت آن مخالف نیز بودیم. از آن نامه تاریخی دو مسئله را می‌توان استنباط کرد: نخست اینکه اگر تنها خودمان باشیم و بدون دخالت دیگران یا آلت دست قرار گرفتن عمل کنیم، می‌توانیم هر کاری را به بهترین نحو انجام دهیم؛ در غیر این صورت، روزگارمان هر روز بدتر از دیروز خواهد شد. مسئله دوم اینکه مخالفین شیعیان مدعی هستند که شیعیان در مبارزه علیه شوروی سهمی نداشته‌اند؛ اما پایان آن نامه به روشنی نشان می‌دهد که شیعیان تا آن تاریخ، ۳۲ ولسوالی (فرمانداری) را اداره می‌کردند، در حالی که دیگران تا آن زمان حتی یک قریه با صد خانوار را هم در اختیار نداشتند.

ورود استاد شفق و استاد خلیلی در مشهد

اگر اشتباه نکنم، اوایل سال ۱۳۵۹ بود که یکی از آشنایان خبر داد «استاد عزیزالله شفق» در زاهدان دیده شده و به سوی مشهد در حال حرکت است. سپس از دفتر سازمان نصر در مشهد باخبر شدیم که ایشان به همراه آقای خلیلی به مشهد رسیده‌اند. من و پسر کاکایم، انجنیر محمدامین پیروزی، عازم مشهد شدیم. پس از زیارت امام رضا (ع)، به دفتر سازمان نصر در خیابان خسرو نو رفتیم. اگر درست در خاطرم مانده باشد، گمان می‌کنم «سید عبدالحمید سجادی» در آن زمان در دفتر مشهد بود. استاد شفق و آقای خلیلی نیز حضور داشتند؛ دقیقاً به یاد دارم که هر دو گرتی (کُت) کره‌ای بر تن و لنگی آبی تیره

(پاج) بر سر داشتند. من آقای خلیلی را نمی‌شناختم و بار اول بود که ایشان را می‌دیدم؛ اما با استاد شفق آشنایی قبلی داشتم. بارها در ایام رخصتی تابستان، از مرکز بهسود برای شنیدن سخنانی‌های او به حصه اول و منبر «دهن اوبه سید» (پایگاه شهید قاسمی) می‌رفتم. به استاد شفق گفتم که می‌خواهم خیلی کوتاه و در تنهایی، در حد چند کلمه مختصر با شما صحبت کنم. ایشان فرمودند که آقای خلیلی سَمَتِ فرماندهی در دره ترکمن را دارد و باید ایشان هم حضور داشته باشد؛ اما من گفتم نه، چون ایشان را نمی‌شناسم. ایشان با پیشنهاد من موافق کردند و بسیار کوتاه و دونفری باهم دیگر صحبت کردیم که بیان جزئیات آن را در اینجا لازم نمی‌بینم.

پس از آن من به تهران بازگشتم. استاد شفق و آقای خلیلی نیز پیش از ما به تهران رسیده بودند. استاد شفق مدتی در تهران و قم بود و گه‌گاهی به مدرسه شیخ عبدالحسین می‌آمد. در آن مدت، یک یا دو بار جلسه سران سازمان در مدرسه برگزار شد که افزون بر استاد شفق، شهید مزاری نیز در آن حضور داشت.

امتناع من از عضویت در سازمان نصر

روزی من، پسران شهید مبلغ، دکتر رسول وحدت (طالب) و دو سه نفر دیگر در مدرسه بودیم که «رجب علی یورش» (از اهالی دره ترکمن و شریک دکان عینک‌فروشی استاد شفق در کابل) به مدرسه آمد. او فرمی را به من نشان داد تا برای عضویت در سازمان نصر خانه‌پُری کنم و گفتم که استاد شفق این فرم‌ها را با خود به افغانستان می‌برد. من نپذیرفتم. او پرسید دیگران چه کردند؟ گفتم هر کسی اختیار خود را دارد. اینکه دیگران، از جمله دکتر رسول وحدت، فرم عضویت را پذیرفتند برایم سوال‌برانگیز شد (البته پسران شهید مبلغ شامل این جریان نبودند). دوستم دکتر نبی احمدی نیز که هنگام بازگشت استاد شفق و رجب یورش در دفتر مشهد بود، فرم عضویت را پُر کرده بود؛ او بعدها همیشه به شوخی به من می‌گفت: «مرا به سازمان نصر به چه قیمتی فروختی؟ هر چقدر گرفته باشی نوش جان، چون من از جایگاهم راضی هستم!»

تقویت «جبهه مقاومت اوئی»

کم‌کم دوستان اصلی‌ام پراکنده می‌شدند، هرچند مراجعین و دوستان جدید الی‌ماشاءالله زیاد بودند. با خود اندیشیدم حالا که دوستانم پراکنده شده‌اند، بهتر است بر تقویت توان خود و اقوامم تمرکز کنم. به این فکر افتادم که تحصیل‌کردگان بهسودی ساکن در ایران را گرد هم آورم تا «جبهه مقدم اوئی» را تقویت نمایم. موضوع را با دوستان بهسودی که در دسترس بودند، از جمله ذکی یاسر، مرحوم معلم عبدالغنی ابراهیمی، ناظر حسین پیک، انجنیر امین پیروزی، مرحوم عبدالرحیم احمدی، انجنیر اسحاق احمدزاده، انجنیر محمدکبیر احمدی، انجنیر سید علی عالم و دکتر سلطان حمید سلطانی مطرح کردم. اکثریت مطلق آنان اعلام همکاری و حمایت کردند. بدین ترتیب، جلسات چندنفره‌مان را در فضایی دور از مدرسه و در پارک‌های عمومی برگزار می‌کردیم.

کنفرانس اسلامی اسلام‌آباد و جبهه‌گیری‌های سیاسی

در سال ۱۹۸۰ میلادی، پس از مداخله نظامی شوروی در افغانستان، کنفرانس اسلامی در اسلام‌آباد پاکستان دایر شد. صادق قطب‌زاده، وزیر خارجه وقت ایران، در آن زمان سرخط رسانه‌ها بود و گفته می‌شد رهبران مجاهدین افغانستان تحت پوشش هیئت ایرانی وارد کنفرانس شده‌اند. تا جایی که به یاد دارم، از میان رهبران مقیم پاکستان، استاد ربانی، گلبدین حکمتیار، حضرت مجددی و مولوی محمد نبی محمدی حضور داشتند و از ایران نیز آیت‌الله صادقی پروانی و آیت‌الله آصف محسنی اعزام شده بودند.

پیش‌تر مطالبی دربارهٔ مدرسه «شیخ عبدالحسین» گفته بودم؛ در اوایل انقلاب، روحانیون چندان در بند تجملات نبودند و حجره‌های ساده طلبگی را به هتل‌های چندستاره لوکس ترجیح می‌دادند. به همین دلیل، حضرات پس از آمدن از قم، در همین مدرسه مستقر شدند و از آنجا به فرودگاه مهرآباد رفتند. پس از بازگشت از پاکستان نیز مستقیماً به مدرسه آمدند و پیش از عزیمت به قم، خاطرات و دیدارهایشان را روایت

کردند.

از جمله آن خاطرات، ملاقات آقایان صادقی و محسنی با جنرال ضیاءالحق، رئیس‌جمهور وقت پاکستان بود. در آن دیدار، ضیاءالحق از گروه‌های شیعی مقیم ایران خواسته بود که در پاکستان دفتر باز کنند؛ او گفته بود: «ما نمی‌توانیم به این پشتون‌ها که ادعای ارضی بر خاک ما دارند، اعتماد کنیم.» همچنین از شوخی‌هایی که در آن سفر با استاد ربانی داشتند، سخن می‌گفتند.

انشقاق در صفوف تحصیل‌کردگان

اکثر دوستان ما کسانی بودند که از دوران «مکتب راقول» افکار یکدیگر را خوب می‌شناختیم. مثلاً می‌دانستیم آقای «ذکی یاسر» که لیسانس فلسفه از دانشکده ادبیات کابل داشت، متمایل به «سازمان مجاهدین مستضعفین» است. همچنین افرادی چون معلم غنی ابراهیمی، حاجی ناصر نصرت و دیگران.

قرار و تعهد ما بر این بود که گرایش‌های سیاسی پیشین را کاملاً کنار بگذاریم. به یاد دارم زمانی که دانش‌آموز صنف دهم بودم، معلم ریاضی بانفوذی از خود منطقه داشتیم به نام «معلم ظاهر» که فارغ‌التحصیل دارالمعلمین هرات و انسانی فرصت‌طلب بود؛ گاهی به چپ طرفدار چین میل می‌کرد و گاهی به چپ پیرو شوروی. در یکی از نشست‌های ما در پارک حرم شاه عبدالعظیم، او هم حضور یافته بود. اکثر همراهان از حضور او ناخرسند بودند و اصرار داشتند او را از جلسه بیرون کنیم. من اما با رعایت احترام، آهسته به او گفتم: «معلم صاحب، لحظه‌ای در یک گوشه برویم، کار خصوصی دارم.» وقتی خلوت کردیم، محترمانه توضیح دادم که دوستان از حضور شما راضی نیستند و بهتر است به بهانه‌ای خداحافظی کنید. او هم پذیرفت و رفت.

بعدها شنیدم با حزب نهضت اسلامی جاغوری همکاری کرده و سرانجام در سال ۱۳۶۱ در یک درگیری خانوادگی کشته شده بود.

ماموریت اعزام به ولایات و انحراف در نشست‌ها

نتیجه نشست تحصیل کردگان «بهسود» در پارک‌های تهران این شد که من و انجنیر ناظر حسین پیک به شهرهای شیراز، اصفهان، ملایر، قم و هشتگرد برویم تا افراد مورد نظر را برای یک نشست عمومی به تهران دعوت کنیم. در این میان، ذکی یاسر و معلم غنی ابراهیمی نیز مسئول یافتن مکانی ثابت برای نشست شدند.

ما افراد را به تهران آوردیم؛ چند نفری به مدرسه پیش ما آمدند و بقیه هم‌اتاقی‌ها پراکنده شدند. قرار اولیه با چهار نفر در «پارک شهر» که نزدیک مدرسه بود گذاشته شد؛ اما ذکی یاسر و معلم غنی بر سر قرار نیامدند. بعدها متوجه شدیم آن‌ها با افرادی که ما از شهرستان‌ها آورده بودیم و برخی دیگر در تهران، پنهانی ارتباط گرفته و نشست‌های موازی برگزار کرده‌اند.

ما به دوستان دیگر خود گوشزد کردیم که تا اطلاع بعدی در هیچ نشستی شرکت نکنند. دو هفته گذشت؛ نشست‌های متعددی برگزار می‌شد؛ اما ما نه از مکان جلسات خبر داشتیم و نه از ترکیب شرکت کنندگان. نه معلم غنی پیدا می‌شد و نه ذکی یاسر.

پسر کااکیم، انجنیر محمدامین پیروزی که در جریان تشکل تحصیل کردگان بهسود بود، در مدرسه رسول اکرم قم درس می‌خواند و همان‌جا سکونت داشت. من و ناظر پیک به قم رفتیم تا از او جویا شویم. ابتدا خود را به بی‌خبری زد؛ اما اندک‌اندک لب‌گشود و اعتراف کرد که خودش هم در جلسات تهران شرکت می‌کند، ولی حاضر نشد محل نشست را فاش کند. وقتی پرسیدم چه کسانی حضور دارند، گفت علاوه بر آن سه نفر، هفت-هشت نفر دیگر هم هستند. از میان حرف‌هایش نشانه‌هایی از شخصیت‌ها را دریافتم. من با تکیه بر حدس خود، جزئیات بیشتری از آن افراد دادم. او با تعجب پرسید: «مگر کسی به شما گفته؟»

به تلخی گفتم: «نه بدبخت! می‌دانی آن‌ها کیستند؟ یکی سید عبدالله واحدی از بزرگان مجاهدین مستضعفین است و دیگری صادقی، برادر فرمانده مجاهد بوسان مالستان.

حتی محل جلسه‌تان را هم می‌دانم؛ در دفتر مستضعفین است و آن اتاقی که ماشین چاپ کوچکی در سوراخ بالای دیوارش قرار دارد!»
او که دید همه چیز لو رفته، سخت پشیمان شد و دیگر در آن جلسات شرکت نکرد و حتی مانع حضور دو نفر دیگر هم شد.

جواب تلخ به معلم غنی

چند هفته بعد، معلم غنی را در صحن حرم شاه عبدالعظیم دیدم. معلم از من خواست لحظه‌ای خصوصی صحبت کنیم. وقتی تنها شدیم، با گلایه گفت: «شما پیش قوم گفته‌اید که من عضو مجاهدین خلق (مستضعفین) هستم...»
پاسخ دادم: «خیر، من هیچ‌وقت تو را عضو آن‌ها نخوانده‌ام؛ خودت را آنقدر بزرگ جلوه نده! من فقط گفته‌ام تو دلالِ مستضعفین هستی.» معلم غنی که چهره‌ای تیره داشت، از شدت خشم سیاه‌تر شد و با گفتن «خدا حافظ» رفت.

رویارویی در مدرسه و تقابل با استاد خلیلی

پس از آن تنها شدم. هفته‌ای سه شب در کلاس‌های مدرسه شهید مطهری پای درس آیت‌الله امامی کاشانی و عبدالکریم سروش می‌نشستم و گاهی هم در جلسات دکتر حسن حبیبی شرکت می‌کردم. روزی در حجره بودم که آقای خلیلی برای اولین و آخرین بار به مدرسه شیخ عبدالحسین آمد. پس از تعارفات معمول، با لحنی تند پرسید: «اینجا اتاق سازمان نصر است یا دفتر پویان که ۲۴ ساعته از مراجعین پر است؟»

گفتم: اینجا نه به سازمان نصر تعلق دارد و نه دفتر پویان است؛ این حجره طلاب مدرسه است که ما با پرداخت مبلغی ناچیز به خادم، به دلیل بی‌جایی در آن ساکن شده‌ایم؛ اما مالکیت شما بر این اتاق به این دلیل است که هفته‌نامه «پیام مستضعفین» (ارگان سازمان نصر) پس از چاپ، اینجا انبار می‌شود.

او با تکبر و غرور گفت: «من به عنوان مسئول دفتر تهران، از شما می‌خواهم تا فردا

اینجا را تخلیه کنید.» و بلافاصله اتاق را ترک کرد.

فردا که از بیرون باز گشتم، دیدم آقای خلیلی قفل دیگری بر در زده است. اتاق ما در طبقه اول بود و پنجره‌اش رو به پشت‌بام باز می‌شد. ما برای اینکه پشت در نمایم، پنجره را که نیم متر از سطح بام فاصله داشت، همیشه باز می‌گذاشتیم. از پنجره وارد شدم؛ اما پیش از جمع‌آوری وسایلم، نزد خادم رفتم. در ضلع شرقی مدرسه اتاق مشابهی خالی بود که آن را اجاره کردیم و به آنجا نقل مکان نمودیم. دیگر نفهمیدم آقای خلیلی انبار نشریات را خالی کرد یا نه.

عزم سفر به مقصد اروپا

در آن انزوای غربت، به فکر مهاجرت دیگر افتادم. در آن زمان با پاسپورت افغانستان می‌شد بدون ویزا وارد اروپا، به‌ویژه آلمان شد. برخی با دست‌کاریِ عکس و سن در پاسپورت‌ها، بلیط می‌گرفتند و می‌رفتند. من هم پاسپورتنی تهیه کردم و موضوع را به ناظر حسین پیک گفتم. او هم وانمود می‌کرد که می‌خواهد با من بیاید.

آقای پیک، برادری داشت که در یک خیاطی، در حوالی میدان ونک کار می‌کرد و در آنجا شاگردی هم می‌کرد. روزی آنجا بودم که دکتر نبی احمدی، با لباس کماندویی و هیتی که از جبهه‌های کردستان آورده بود، نمایان شد. با تعجب پرسیدم: خیریت باشد، چطور به تهران آمدی؟ گفت: فقط به خاطر تو! پیک به من نامه نوشته که هادی تصمیم دارد به آلمان برود و من به تنهایی نمی‌توانم مانعش شوم؛ تو زودتر بیا تا او را از رفتن منصرف کنیم. و باز، رو به من کرد و با ناراحتی گفت: حالا فهمیدی؟ پیک تا آمدن من به اینجا، به هر بهانه‌ای که بود، تو را معطل کرده بود.

من از دودستگی‌های بهسود و مشکلات سیاسی استدلال کردم؛ اما او اصرار داشت که نباید بروم. وقتی پافشاری مرا دید، با بغض و گریه گفت: نرو، تو قرض‌دار من هستی (به من بدهکاری)! با تعجب گفتم: من؟ کی از تو قرض گرفته ام و مبلغ آن چقدر است؟ گفت: بحث پول نیست؛ یادت رفته وقتی شهید دکتر عزیز و شهید دکتر قربان از

پیش‌تر رفتند، من با تو ماندم؟ حالا خود دانی، می‌خواهی این قرض‌داری را ادا کنی یا نه. دلم لرزید. قبول کردم؛ اما گفتم به یک شرط: تمام ما بهسودی‌هایی که با مستضعفین نرفته‌ایم، باید آموزش نظامی ببینیم و در جبهه مقاومت بهسود شرکت کنیم. او هم بدون معطلی، شرطم را پذیرفت و گفت: تا شما آموزش را تمام کنید، من به جبهه کردستان برمی‌گردم که جغرافیای کوهستانی، شبیه به هزارستان دارد. بدین ترتیب، او به کردستان رفت.

تلاش برای آموزش نظامی مستقل

موضوع ضرورت آموزش نظامی و اعزام به جبهه را با دوستانی که از شیراز و اصفهان به تهران آمده بودند، در میان گذاشتیم. آن‌ها با اشتیاق فراوان پذیرفتند و فهرستی تهیه کردیم که شمار داوطلبان به ۵۰ نفر رسید. اکنون چالش اصلی این بود که چگونه و از چه طریقی، بی‌آنکه به احزاب وابسته باشیم، به مسئولان ایرانی معرفی شویم. سیاست وقت ایران بر مخالفت با تکثر احزاب استوار بود و هر کجا که مراجعه می‌کردیم، پاسخ یکسان بود: «باید از احزاب شیعی مقیم قم معرفی‌نامه بیاورید.»

ناچار به سراغ شخصیت‌های مستقل و با نفوذ رفتیم. ابتدا نزد استاد «جلال‌الدین فارسی» (که اصالتی هراتی داشت و آن زمان رئیس ستاد انقلاب فرهنگی بود) رفتیم. ایشان پرسید: هدف اصلی شما چیست که حاضر نیستید زیر پرچم احزاب بروید؟ گفتم: هدف ما ایجاد یک بازوی مسلحانه مستقل، به دور از تنش‌های حزبی و منطقه‌ای، برای صیانت از منافع شیعیان افغانستان است. استاد فارسی از طرح ما استقبال کرد؛ اما در زمینه معرفی برای آموزش کمکی از دستش برنیامد.

سپس سراغ شهید «محمد منتظری» (فرزند آیت‌الله منتظری) رفتم که شناخت مختصری از ایشان داشتم. او نیز ابتدا همان سخن دیگران را تکرار کرد؛ اما پس از اصرار و دیدارهای مکرر، راه حلی با این محتوا پیش پایمان گذاشت: «فهرست ۵۰ نفره شما باید به تأیید ۴۰ نفر از روحانیون مستقل افغانستانی که در قم از دفتر امام خمینی شهریه دریافت

می‌کنند، برسد.» ما خانه به خانه سراغ روحانیون بدون وابستگی رفتیم و امضاها را جمع‌آوری کرده، تحویل شهید منتظری دادیم. او در آن زمان بلندپایه‌ترین مقام ایرانی در امور افغانستان بود و مرکزی را به نام «واحد نهضت‌های آزادی‌بخش» برای هماهنگی با مبارزان تشکیل داده بود.

دوره ویژه در پادگان امام حسین (ع)

ایشان ما را برای دوره‌ای بلندمدت به پادگان امام حسین (ع) معرفی کرد. مسئول آموزش ما «سردار حکیم جوادی» بود. این دوره، از استثنایی‌ترین دوره‌های واحد نهضت‌ها بود که هرگز نظیرش تکرار نشد؛ چرا که زبده‌ترین کادرهای تحصیل کرده از احزاب مختلف (شیعه و سنی) در آن حضور داشتند. از حزب اسلامی، جمعیت اسلامی و حرکت انقلاب اسلامی (مولوی محمدی) گرفته تا حرکت اسلامی (آیت‌الله محسنی).

در میان چهره‌های سرشناس آن دوره، کسانی چون سید قریشی (برادر سید هادی هادی)، اکرمی (روحانی نامدار دره کجاب بهسود)، دکتر عظیمی و قاری محمدصادق راغب (از مکتب توحید)، سید جاوید ناصرزاده (فرزند سید عبدالحمید ناصر، عالم مشهور کابل) و پسرعمویش سید علوی، و روحانی پیش‌نماز متعلق به شورای اتفاق (به رهبری آیت‌الله بهشتی) را به یاد دارم.

در پادگان، استادان و هم‌دوره‌ای‌ها با شگفتی از ما می‌پرسیدند: شما از طرف کدام حزب آمده‌اید؟ و وقتی می‌شنیدند که ما مستقل و مستقیماً از سوی واحد نهضت‌های سپاه معرفی شده‌ایم، نام ما به «بچه‌های سپاه افغانستان» پرآوازه شد؛ گروهی که بعدها هسته اصلی «پاسداران جهاد اسلامی افغانستان» را شکل دادند.

خاطراتی از دوران پادگان

از آن دوران خاطراتی در ذهنم حک شده است؛ یکی از هم‌دوره‌ای‌ها که از طرف حرکت انقلاب اسلامی معرفی شده بود، پشت‌وزبان بود و فارسی را به سختی می‌فهمید. او

در تمرینات نظام جمع و پا کوبیدن، همواره با جمع ناهماهنگ بود. بعدها فهمیدیم او یکی از فرماندهان پرآوازه در غرب افغانستان شده است.

خاطره دیگر مربوط به شبی است که به بهانه نشستن جوراب‌ها، همه را به میدان تعلیم بردند. در میان راه، فرمانده دستور «پروت» (دراز کش) داد. زمین گل‌آلود و خیس بود. عده‌ای فرمان بردند و عده‌ای به خاطر خرسی زمین امتناع کردند. فرمانده متمردين را با مجازات «کلاغ‌پر» تنبيه کرد تا يياموزيم در نظام، دستور مافوق واجب‌الاجراست؛ حتی اگر دستور حفاظت از یک چوب خشک باشد، باید آن را همچون جان رئیس‌جمهور عزیز شمرد و در حفاظت آن به هر نحو ممکن کوشید.

همچنین اردوگاهی در کوه‌های «لشکرک» داشتیم. شب سوم باران شدیدی بارید و سیلاب، چندین خیمه از جمله خیمه بزرگ فرماندهان را سوراخ کرد. آنجا بود که درس مکان‌یابی برای برپایی خیمه را به تلخی آموختیم و به ما گفتند که پس از این باید آموخته باشید که دیگر خیمه‌های تان را در مسیر سیل برپا نکنید.

آموزش فرهنگی و تقابل با تفکرات انحرافی

پس از پایان دوره نظامی، بخشی از گروه ۵۰ نفره به افغانستان بازگشتند (و به وعده شهید دکتر احمدی جامه عمل پوشاندند)؛ اما من و تعدادی دیگر برای آموزش فرهنگی به ویلایی در «لویزان» (باغ نصیری) منتقل شدیم. استادی داشتیم به نام «پیرمرادی» که پیش‌تر مسئول برون‌مرزی صدا و سیما بود و تاریخ سیاسی درس می‌داد. روزی ادعا کرد که «جریان ستم ملی» از گروه «شعله جاوید» انشعاب کرده است. من اجازه گرفتم و با نظری مخالفتم کرده و گفتم: استاد، ستم ملی ریشه در حزب دموکراتیک خلق دارد؛ چرا که آن‌ها معتقد بودند در افغانستان ستم طبقاتی وجود دارد؛ اما جریان ستم ملی معتقد بر این شدند که در افغانستان ستم ملی حاکم است. به همین دلیل از حزب دموکراتیک خلق افغانستان فاصله گرفتند.

در این میان، سرگروه حزب اسلامی (که اهل هرات بود) بی‌اجازه برخاست و با تندی

از استاد دفاع کرد. من هم با همان لحن، به او گفتم: سرجایت بنشین! این مسائل در حد فهم تو نیست؛ برو از گلبدین پیرس تا بدانی حق با کیست. استاد سخن مرا تصدیق کرد و آن شخص ساکت شد؛ اما استاد، دیگر به کلاس ما نیامد.

شهادت حامی و سفر بدون هزینه به سوی وطن

در جریان آموزش بودیم که خبر جان‌سوز انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و شهادت محمد منتظری، حامی اصلی مان را شنیدیم. پس از پایان دوره، چون حزبی نداشتیم، به دفتر جدید واحد نهضت‌ها در خیابان دکتر شریعتی، کوچه نبوی مراجعه کردیم. مسئول آنجا فردی به نام «شیربند» بود. موضوع را با ایشان مطرح کردیم؛ اما وی گفت: همکارم آقای جزایری که از قبل، با شهید محمد منتظری بود، باید شما را تأیید کند. آقای جزایری آمد و چون از موضوع ما کاملاً آگاهی داشت، به او گفت که معرف اینها خود ما (واحد نهضت‌ها) هستیم و این‌ها به هیچ گروهی وابسته نیستند.

به هر حال، آقای شیربند، در جریان صحبت‌ها چندین بار از موضع آمیخته با غرور و «نگاه تحقیرآمیز از بالا به پائین» با ما برخورد می‌کرد. من هم تاب این همه نخوت و تکبر وی را برنتابیده و جواب تند به او می‌دادم. متأسفانه آن رفتار من باعث شد که هزینه سفر ما تا به افغانستان را پرداخت نکند.

سرانجام با هزینه شخصی راهی شدیم. شهید منتظری پیش‌تر گفته بود که مقداری سلاح و تجهیزات لجستیکی به منطقه «بادنی» در مرز پاکستان منتقل کرده‌اند. چند روزی به‌خاطر هماهنگی انتقال وسایل شخصی ما که بیشتر همراهان با خود کتاب داشتند معطل شدیم. در این میان، بیشترین کتاب هم متعلق به من بود که در پنج کارتن خالی سیگار که خیلی محکم و سفت بودند و آنها را از بازار خریداری کرده بودم، جا داده بودم. بدین ترتیب، در هر کارتن که بالای صد جلد کتاب با قطر متوسط جا می‌گرفت و با بقیه کتابهای دوستان، جمعاً سی کارتن شده بود، راهی زاهدان شدیم و در زاهدان، در بخش واحد نهضت‌های سپاه شخصی به نام «سجادی» بود (که بعدها در میرجاوه شهید شد)

بسیار با ما بسیار همکاری کرد و وسایل را تا خاک پاکستان و هوتل (قهوه‌خانه) «سید حکیم» رساند. وقتی وسایل ما به کویت منتقل شد و ما هم به تعقیب آن به کویت رسیدیم، متوجه شدم که یکی از کارتن‌های من که حاوی آرشیو تمام نشریات احزاب ایران (مانند پیام مستضعفین، الحدید، پیام مبارز، اسلام مکتب توحید، استقامت و...) بود، مفقود شده است؛ اندوهی که هنوز هم آن را در دل دارم.

سرانجام پس از دو سه روز توقف در کویت، به «بادنی» رفتیم و بخشی از تسلیحات را که شهید محمد منتظری در زمان حیاتش برای اولین و آخرین بار برای ما تدارک دیده بود، به داخل افغانستان و منطقه بهسود منتقل کردیم. دوستان ما پیش‌تر در مرکز اصلی سپاه در «قول غلام حسین» مستقر شده بودند. من نیز پس از ادای نذر و دیدار با خانواده، به آن‌ها پیوستم.

تشکیل پاسداران جهاد اسلامی

هسته اولیه این جریان در اوایل سال ۱۳۵۹ شکل گرفت. تهاجم ارتش سرخ، مردم را برای جهاد آماده کرده بود. باآنکه کثرت احزاب شیعه باعث نگرانی شده بود؛ زمینه ایجاد یک بازوی دفاعی مستقل، فراملی و فرامنطقه‌ای برای شیعیان افغانستان از هرات تا بدخشان، مهیا گردیده بود. هسته اولیه نیروی نظامی پاسداران جهاد از دو مسیر شکل گرفت: نخست گروه ۵۰ نفره تهران که از انگیزه و شکل‌گیری آن یاد گردید، و دوم گروهی از منظره قم.

دوستان ساکن قم، زودتر آموزش دیده بودند اما غالباً از سوی احزاب معرفی شده بودند. از چهره‌های شاخص آن زمان می‌توان به مرحوم شیخ ضامن علی محقق، ابراهیم قاسمی، حاجی کبیر، سید علوی (سید علی قول غلام حسین)، آقا مصطفی (فرمانده سرپل)، شریف و عباس (غزنی)، شهید صالحی (ارزگان)، رضایی و فصیحی‌زاده (جاغوری)، غلام‌سخی (قول خویش)، عبدالعلی (کجاب) و سید عزیز و سید واثق (بامیان) اشاره کرد.

نشست سرنوشت‌ساز در دروازه هزارستان

اولین نشست ما با آقایان، مرحوم ضامن‌علی محقق دایمیرداد و وکیل ابراهیم قاسمی، در پایگاه امام مهدی (ع) واقع در «قول غلام‌حسین» (کوتل اونئی) که در آن زمان به «دروازه هزارستان» مشهور بود، برگزار گردید. موضوع این جلسه درباره نظم و انکشاف پایگاه‌های جدید و تعیین مسئولین آن‌ها بود؛ از آن جمله، انجنیر کبیر احمدی به عنوان مسئول «پایگاه شهیدان بامیان»، معلم میرحسن حسین‌زاده مسئول پایگاه «سُماره» ولایت بامیان تعیین شدند. همچنین خبر اعلام همکاری چند پایگاه از دره ترکمن و اظهار آمادگی انجنیر سید باقر مصباح‌زاده سنگلاخی برای پیوستن به جمع ما (سپاه پاسداران جهاد اسلامی) هم دلگرم‌کننده بود.

در آن نشست قرار شد که از میان ما دو نفر (من و ابراهیم قاسمی)، یکی به دره ترکمن برود و دیگری به دره سنگلاخ. قاسمی پیشنهاد کرد که من به دره ترکمن بروم و خودش به دره سنگلاخ؛ چرا که دره ترکمن دور بود و ما در آن زمان موتر (خودرو) نداشتیم و از طرفی من تازه از دره کجاب برگشته بودم. من پیشنهاد کردم که بهتر است دوستانی که از دره ترکمن آمده‌اند، یکی از ما دو نفر را انتخاب کنند، و آن دو نفر، ابراهیم قاسمی را انتخاب کردند.

سفر به سنگلاخ و پیمان با حزب‌الله سنگلاخ

من برای حفظ امنیت، دو فرد مسلح با خود همراه کرده و راهی سنگلاخ شدم. ابتدا به پایگاه نظامی متعلق به سید باقر مصباح‌زاده (فرزند حجت الاسلام مصباح که در زمان خلقی‌ها از وزیر آباد کابل به زندان برده شد و به شهادت رسید) رفتم که تا آن زمان به نام «حزب‌الله سنگلاخ» یاد می‌شد. شب را در منزل انجنیر سید باقر مصباح‌زاده ماندیم. ایشان گفت: «جمع شما را نسبت به سایر احزاب و گروه‌های شیعی، خوب‌تر و مردمی‌تر می‌بینم و می‌خواهم با شما همکار شوم؛ در صورتی که خیلی از افراد و گروه‌ها با وعده امتیازات، خواهان جذب ما هستند؛ از جمله حاجی نادر الله‌داد که به تازگی نامه‌ای به من نوشته است.»

او اصل نامه را هم به من نشان داد که در آن نوشته شده بود: «تو هم حزب‌الله هستی و ما هم حزب‌الله؛ بیا با هم یکی شویم. من به شما کاملاً اعتماد دارم و چون آدم تحصیل‌کرده‌ای هستی، شما رهبر حزب‌الله باشید.» مصباح‌زاده ادامه داد: حالا اگر شما ما را قبول دارید، بیایید در کنار هم باشیم. من هم گفتم درست است. در بین ما بچه‌های سپاه، چیزی به نام «تعهد کتبی» وجود نداشت و به همین علت، این جریان خیلی سریع در دل‌های توده‌های مردم جا پیدا کرده بود.

نشستن پای درس نهج‌البلاغه شیخ ضامن‌علی

اولین روحانی که به همین شکل با ما همکار شد، شهید شیخ نوری از دره ترکمن بود که بعدها در عملیات چریکی علیه شوروی‌ها در دره پغمان به شهادت رسید. پس از او، روحانی مجاهد آیت‌الله محمدی، آیت‌الله نورمحمد تقدسی، حاجی رئیس زیرافته و آیت‌الله مظفری از دامرده بهسود به ما پیوستند. ما در صف مقدم جبهه، پایگاه جدیدی را در «قلعه سبز» سرچشمه ایجاد کردیم. در مسجدی که ظرفیت سی نفر را داشت، بچه‌هایی که از سواد بهتری برخوردار بودند مستقر گردیدند. در چند قدمی ما نیز پایگاه «توحید» وابسته به سازمان نصر قرار داشت که استاد شفق در آنجا حضور داشت.

در پایگاه، بعد از نماز، مرحوم شیخ ضامن‌علی محقق هر روز یک ساعت به ما درس نهج‌البلاغه می‌داد. ایشان آن‌قدر توان علمی داشت که تا آن زمان من کسی را مانند او ندیده بودم؛ با اینکه قبلاً در ایران پای درس آیت‌الله امامی کاشانی نشسته بودم. قرار شد که به طور مشترک با گروپ (گروه) توحید، فعالیت‌های فرهنگی منظم و نشریه‌ای در سطح منطقه داشته باشیم. بدین منظور، من برای آوردن یک دستگاه «گسترن» (تکثیر) که در انبار ما در مدرسه قدیمی آیت‌الله سید سرور واعظ در کجاب بهسود بود، به بهسود رفتم.

هجوم ارتش سرخ به پایگاه و عقب‌نشینی مجاهدین

فردای آن روز، شوروی‌ها از زمین و هوا به ما حمله کردند. ما که در صف مقدم جبهه بودیم، نیروهای ما و گروه توحید تا حد توان مقاومت کردند اما در نهایت ناگزیر به عقب‌نشینی شدند؛ پایگاه‌ها را تخلیه کرده و به سنگرهای بالا رفتند. با فشار بیشتر، نیروهای پیاده شوروی با حمایت توپ و تانک وارد پایگاه ما شده و اجناس باقی‌مانده مجاهدین، از جمله کمپل‌ها (پتوها) و لباس‌های شخصی را تاراج کردند. گفته می‌شد که این صحنه‌ها را از تلویزیون دولتی نیز پخش کرده بودند.

خاطره‌ای از جا ماندن دستکش آقای ناصری «خطاط» در پایگاه

خاطره‌ای که در بحبوحه یورش ارتش شوروی به پایگاه به یاد دارم این است: قبل از حمله، برای نوشتن شعار روی پارچه، از سید محمد کاظم ناصری (خطاط محلی که اکنون یکی از بزرگترین خوشنویسان مردم ما در جمهوری اسلامی ایران است و ده‌ها جلد قرآن و صحیفه سجاده و دیگر ادعیه به قلم توانای ایشان کتابت و به چاپ رسیده است) دعوت شد تا به پایگاه بیاید.

زمانی که وی مشغول شعارنویسی بود، ارتش شوروی حمله کرد. هنگام عقب‌نشینی، دستکش آقای ناصری جا می‌ماند؛ وقتی به سنگر می‌رسد، با فریاد می‌گوید که دستکشم جا مانده است. کسی که ایشان را دعوت کرده بود، «حسین بخش علی‌زاده» نام داشت که فردی بسیار کوچک‌جثه (کوچک‌اندام) بود. ناصری به او می‌گوید: «برو دستکشم مرا بیاور؛ تو کوچک هستی و روس‌ها به تو شک نمی‌کنند!»

سفر دشوار از جبهه اونئی تا کوتل خرس خون

دیگر ضرورتی احساس نمی‌شد که من دستگاه گستر را به جبهه منتقل کنم. دوباره به جبهه برگشتم و مدتی را در جبهه اونئی گذراندم. سپس تصمیم گرفتم کارهای فرهنگی را از پشت جبهه و در میان مردم آغاز کنم. به همین خاطر، دو نفر از اقوام به نام‌های

حاجی محمدعلی مخلص و محمداسحاق احمدزاده را که در جبهه بودند با خود همراه کردم و پیاده از مسیر کوتل «خرس خون» راهی کجاب شدیم تا دستگاه متذکره را از انبار مدرسه آیت الله واعظ گرفته و به «حسینیه شاداب» (منطقه منگسک راموز) ببرم. این حسینیه متعلق به قوم ما و تا آن زمان، از بزرگترین و زیباترین حسینیه در بهسود بود.

مدرسه آیت الله واعظ و برجسپ «مکتبی های کافر»

شب را در مسیر راه در پایگاه «تیزک» مربوط به شیخ طیب گذراندیم؛ او واقعاً انسانی شریف و بااحساس بود. فردای آن روز، وقت عصر به مدرسه رسیدیم. وقتی وارد شدیم، انباردار ما، سید عزیز عادل‌زاده، حضور نداشت و به جایی رفته بود که قرار بود فردا برگردد. در آنجا شخصی به نام کریم غفوری (برادر شیخ غفوری، از معتمدین آیت الله واعظ) حضور داشت که از کابل به علت سربازگیری اجباری فرار کرده و در آنجا ساکن شده بود. شب را همان‌جا ماندیم. تیرماه (پاییز) شده بود و هوا سرد بود. در دفتر، بخاری روشن بود و بعد از غذا، صحبت از هر دری شروع شد. او از ما سوال کرد: «شما که در ایران بودید، درباره جنگ ایران و عراق، نظر آیت الله خویی (مرجع تقلید وقت) چه بود؟» من بدون قصد توهین و ساده لوحانه گفتم: «بیچاره چه بگوید؟ توت خود را خورده و آرام نشسته است.» (چون در ایران از روحانیون افغانستانی که قبلاً از عراق آمده بودند شنیده بودم که آیت الله خویی بیماری شکر/دیابت دارند و همیشه به جای قند، توت سفید می‌خورند).

این حرف برای من گران بسیار تمام شد. کریم گفت: «حالا فهمیدم که بچه‌های مکتب‌رفته، کافر هستند!» و بیش از حد مرا توهین و تحقیر کرد. چون آنجا زادگاه اصلی او بود و ما مسافر بودیم، من تحمل می‌کردم؛ اما دو همراهم هر لحظه ممکن بود از کوره در بروند. او بلافاصله بخاری را خاموش کرد و به ما سه نفر تنها دو کمپل داد که یکی را زیر و دیگری را روی خود بیندازیم. خودش چند کمپل برداشت و راحت خوابید. ما سه نفر از شدت سرما تا صبح (به اصطلاح وطنی) «چاقو دسته کردیم».

علّت برخورد بد کریم با ما، ریشه در پیروی آیت الله سید سرور واعظ از آیت الله خویی داشت. وی از شاگردان و مقلدان سرسخت آقای خویی بود و از آقای خمینی و انقلاب و رهروان او خوشش نمی‌آمد.

حمل کتاب؛ در میان برف و سرما

فردا صبح، آن دو نفر همراه من، به علت محافظه‌کاری بیش از حد، با من قهر کرده و به خانه‌هایشان رفتند. من مجبور شدم منتظر سید عزیز (انباردار) بمانم تا وسایل را تحویل بگیرم. سپس خری کرایه کردم و به سمت خانه یکی از دوستانم که در مسیر راه (مرکز ولسوالی بهسود) بود، حرکت کردم. شب را با صاحب خر در خانه دوستم (جواد شریفی) ماندم. از شانس بد، آن شب یک «قریش» (وجب) برف بارید و صاحب خر با خرش برگشت. من و شریفی وسایل را پشت (کول) کرده و راهی خانه شدیم که پیاده دو ساعت طول کشید.

یک روز بعد، با پسر کاکایم به نام محمدرضا، وسایل و تعدادی کتاب شخصی را که از ایران آورده بودم، شامل نهج‌البلاغه، قرآن کشف‌الایات، آثار شهید مطهری، آیت‌الله دستغیب و... برداشتیم و سراغ متنفذین منطقه رفتیم. این کتاب‌ها از آن جمله کتاب‌هایی بود که روحانیون منطقه با آن‌ها مخالفت نداشتند. آثاری از دکتر علی شریعتی، ابوالحسن بنی‌صدر و صادق زیباکلام و دیگر روشنفکران را با خود نبردیم، چون بسیار حساسیت‌برانگیز بود (آن کتاب‌ها هنوز در منزل پدری من در «باغک دامن راموز» موجود است).

کارشکنی‌های سیاسی در برابر جهاد فرهنگی

ابتدا به منزل یکی از متنفذین منطقه به نام «قربان ناظر» رفتیم و به او گفتیم می‌خواهیم در حسینیه شما یک مرکز فرهنگی دایر کنیم. ایشان استقبال و اعلام همکاری کردند و قرار شد تعداد دیگری از روحانیون و متنفذین جمع شده و تصمیم نهایی را بگیرند. در این

میان، بعضی از هواداران «حرکت اسلامی» و «شورای اتفاق» کارشکنی کرده و مانع حضور ما در حسینیه شدند. آن‌ها وانمود کردند که اهالی قریه شاداب متحد هستند و ایجاد مرکز فرهنگی توسط انجنیر هادی پویان باعث اختلاف می‌شود؛ لذا از من خواستند از این کار خودداری کنم. من هم قبول کردم، به این شرط که ادعای خود را کتباً بنویسند. آن‌ها نوشتند و من آن سند شرم‌آور را هنوز با خود دارم.

قبل از آنکه منطقه را ترک کنم، رو به حاضران صدا کردم: «بیایید ببینید کتاب‌هایی را که من با خود آورده‌ام این‌ها هستند: قرآن کشف‌الایات، نهج‌البلاغه، آثار شهید مطهری، آثار آیت‌الله دست‌غیب و...؛ تا فردا اتهام ننبدید که این‌ها کتب ضالّه بوده‌اند.»

ایجاد کتابخانه امام مهدی (عج) در کنار شفاخانه

پس از آنکه از ایجاد کتابخانه در حسینیه منطقه مایوس شدیم، ناچار شدم وسایل را به صورت موقت به خانه عمه‌ام در قریه «جنگلک راموز» که به خانه‌ام نزدیک‌تر بود منتقل نمایم. در نهایت با اتخاذ تصمیم نهایی، وسایل را به شفاخانه «تگاب راموز» که آن زمان مقر حوزه (ولسوالی) شورای اتفاق بود بردیم. در آنجا، متصل به شفاخانه، یک ساختمان مستقلی بود که برای سکونت سرطیب ساخته شده بود؛ من بدون مشورت، آن ساختمان را جسورانه اشغال کردم و بعد از تمیزکاری، کتاب‌ها را در آنجا چیدیم.

پس از آن، بلافاصله تابلویی ترتیب داده و در بازار نصب کردیم و مردم را از ایجاد «کتابخانه امام مهدی (عج)» مطلع ساختیم. به این ترتیب، اولین کتابخانه و مرکز فرهنگی ما آغاز به کار کرد.

ساختمان مذکور در فاصله کمتر از پنجاه متری دریای هلمند (رودخانه هلمند) قرار داشت و بسیار سرد بود؛ به‌خصوص کف اتاق‌ها که پخته‌کاری (سیمان‌کاری) شده بودند. به همین سبب، ما مجبور شدیم اتاق نشیمن را با دو نمد روی هم، فرش کنیم؛ اما باز هم سرما از کف، به داخل اتاق نفوذ می‌کرد.

تعداد کتاب‌ها در ابتدای تأسیس کتابخانه، نزدیک به پنج هزار جلد بود که همه را از

هم‌زمانم جمع‌آوری کرده بودم و بیشترین سهم از آنِ خودم بود. اسحاق احمدزاده و حاجی محمدعلی مخلص را دوباره به مرکز فرهنگی آوردم. آقای احمدزاده خط خوشی داشت و شعارها را می‌نوشت و مسئول امانت‌دهی کتاب‌ها هم بود. حاجی مخلص نیز به عنوان محافظ انتخاب شد. برنامه کاری کتابخانه طوری بود که کتاب‌های مورد علاقه مردم را به مدت دو هفته به صورت امانت می‌دادیم و هیچ ضمانتی برای بازگشت کتاب هم وجود نداشت، اما اعتماد متقابل چنان بود که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد کتابی برگردانده نشود.

اهدای وسایل آموزشی برای کودکان در قریه‌های بهسود

از دیگر کارهای فرهنگی ما این بود که در تیرماه (فصل خزان)، برای اطفال قریه وسایل آموزشی مانند کتابچه، قلم و تباشیر (گچ) توزیع می‌کردیم. تهیه این وسایل بر عهده خیرین منطقه بود که بیشترشان از اقوام نزدیکم بودند؛ از آن جمله حاجی رمضان از قریه شاداب بود که در کابل دکان علّافی^۱ داشت. آن‌ها از کابل ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ جلد کتابچه و قلم و کارتن‌های تباشیر را می‌خریدند و برای ما می‌فرستادند. توزیع این لوازم زمانی شروع می‌شد که در حسینیه‌ها «ملّای زمستانی» استخدام می‌کردند تا برای اطفال قریه، قرآن و دروس سوادآموزی تدریس کنند.

ما به قریه‌های محل می‌رفتیم - در آن زمان حدود سی قریه وجود داشت - و لوازم آموزشی را در حسینیه‌های آن‌جا، برای اطفال توزیع می‌کردیم. برای هر نفر یک کتابچه و یک قلم می‌دادیم. به آن‌ها می‌گفتم هر وقت لوازم‌تان تمام شد، با نشان دادن کتابچه تمام‌شده، وسایل جدید دریافت کنید. این روند چنان گسترش یافت که حتی کودکان قریه‌هایی که تحت پوشش ما نبودند نیز به این مرکز مراجعه می‌کردند.

۱ - دکان علّافی به دکانی گفته می‌شد که در آن آرد و گندم و جو و سایر حبوبات به فروش می‌رسید.

کتابخانه امام مهدی (عج) به منابه یک پایگاه قابل اعتماد

سال بعد، طلاب مدرسه علمیه امام صادق (ع) را هم که هزینه‌هایشان از طرف مراجع تقلید ایران تأمین می‌شد، تحت پوشش گرفتیم. از میان طلاب آن مدرسه که با کتابخانه ما ارتباط تنگاتنگ داشت، شیخ اسدالله یوسفی بود که در اواخر نظام جمهوریت، از طرف اشرف غنی به حیث کمیشنر حقوق بشر انتخاب شده بود و در حال حاضر مقیم استرالیا است.

کتابخانه امام مهدی تگاب راموز هم مثل مدرسه شیخ عبدالحسین تهران، تبدیل شده بود به یک پایگاه قابل اعتماد برای احزاب و روحانیون سرشناس منطقه که بارها در آنجا حضور پیدا می‌کردند؛ شخصیت‌هایی مانند: حاجی رئیس زریافته، آیت‌الله محمدحسین ناصری از ناهور غزنی (معاون پیشین شورای اتفاق)، شهید عیدمحمد ابراهیمی که با شهید عبدالعلی مزاری یک‌جا به شهادت رسید، آیت‌الله مظفری، شهید ابراهیم محقق، مرحوم سید مشفق از حصه اول بهسود، شیخ امینی از حصه اول بهسود، آیت‌الله تقدسی، آیت‌الله محمدی، شیخ مجاهد کوه بیرن، استاد مبشر نماینده آیت‌الله محسنی در داخل افغانستان و دیگران.

تجلیل از واقعه سوم حوت

امتیازی که کتابخانه امام مهدی (عج) داشت، علاوه بر اینکه در جوار حوزه (مرکز ولسوالی) قرار داشت، همجواری آن با بازار بود که دارای چندین دکان مواد خوراکی، سماوار (قهوه‌خانه) و دواخانه بود. ما در این کتابخانه، مراسم‌های مختلفی را برگزار می‌کردیم. یادم است که بار اول، از حادثه المناک سوم حوت تجلیل کردیم و به خاطر حضور مراجعینی که از راه‌های دور می‌آمدند، غذا هم تهیه می‌کردیم. ما (اعضای کتابخانه)، حاجی رئیس و شهید ابراهیمی مشترکاً مصارف تهیه غذا را پرداخت می‌کردیم و به مردم هم اطلاع می‌دادیم که به اشتراک کنندگان غذا داده می‌شود. این پلان را من و شهید ابراهیمی طراحی کرده بودیم که بعد از اجرا، نحوه مدیریت آن برای همه،

تعجب آور و تحسین برانگیز شده بود.

مدیریت بی‌سابقه و تحسین برانگیز اطعام اهالی

بعد از ختم مراسم، طرح مورد نظر ما این گونه برنامه‌ریزی شده بود که: یک گاو پرگوشت و مناسب به نیت اطعام اهالی و اهدای ثواب آن به روح شهدای سوم حوت و بقیه شهدای راه آزادی، ذبح گردد و گوشت آن را سماوارچی مورد وثوق ما، «اوستا ضامن‌علی» بپزد. نانوا هم که متعلق به اوستا ضامن‌علی بود، به اندازه کافی نان پخته‌کند. اوستا، مقدار معینی از گوشت و شوربا (آبگوشت) را با یک قرص نان برای هر نفر توزیع نماید.

برای تنظیم و توزیع عادلانه غذا در بین اشتراک‌کنندگان نیز این گونه عمل کردیم: بعد از ختم مراسم، که آن را در محوطه حوزه برگزار نموده بودیم؛ اسحق احمدزاده که قبلاً روی برگه‌های کوچک مربع‌شکل، مهر کتابخانه را زده بود، برای هر یک از شرکت‌کنندگان، یک برگه از آن‌ها را به عنوان کوپن غذا هنگام خروج از در خروجی حوزه توزیع می‌کرد. در ضمن برای آن‌ها توضیح می‌داد که به سماوار اوستا ضامن‌علی رفته، این برگه را تحویل داده و غذای متعلق به خود را از نزدش دریافت نمایند. به این ترتیب، ما به سادگی توانستیم توزیع غذای کافی برای آن جمعیت چندصد نفری را با نظم و انضباط کامل، بدون دردسر و بسیار راحت، توزیع و مدیریت نماییم.

پیوستن محمد اکبری به پاسداران جهاد اسلامی

اول زمستان سال ۱۳۶۰ بود که من و مرحوم ضامن‌علی محقق دایمیرداد به پایگاه «قول غلام‌حسین» پیش ابراهیم قاسمی رفته بودیم. آقای قاسمی به کجاب رفته بود. محمد اکبری که در مقر ولایت بهسود-ترکمن واقع در دهن سیاه سنگ (مربوط حصه اول بهسود) نزد آیت الله تقدسی آمده بود، به آقای ضامن‌علی محقق تلفنی زنگ زده و گفته بود که بسیار علاقه‌مند است با گروپ ما (سپاه) همکاری شود. آقای ضامن‌علی محقق هم از

ابراز پیوستن محمد اکبری به گروپ ما استقبال کرد و در جواب آقای اکبری گفت: «هرچه زودتر بیایید در مقر ولایت و در حضور آیت‌الله تقدسی با تشکیلات تعهد نمایید؛ گپ‌های بسیاری است که باید حضوری مطرح شود.» آقای محقق در ادامه گفت: «منتظر می‌مانیم که ابراهیم قاسمی هم از کجاب برسد، هر سه نفری پیش شما می‌آییم.» او به آقای اکبری تأکید بیشتر کرد که: «خوب است که هرچه زودتر بیایید چون وقت من تنگ است.»

سفر به سیاه‌سنگ، با ضامن‌علی محقق و جدانشدنش از کلاشینکوف

من و استاد ضامن‌علی محقق فردای آن روز به طرف سیاه‌سنگ حرکت کردیم. استاد محقق همیشه، چه در جبهه و چه در منطقه، تفنگ کلاشینکف چینی خود را حمل می‌کرد. آن روز هم همین کلاشینکف را به شانه انداخته بود و با هم حرکت کردیم. من خیلی اصرار کردم که اجازه بدهید سلاح شما را که تا حدی سنگین است، من حمل کنم؛ اما او قبول نکرد. نزدیکی‌های ظهر به منطقه «جوقول» رسیدیم. وقتی از راه عبور می‌کردیم، چند نفر جلو قلعه‌ای نشسته بودند؛ وقتی آقای محقق را دیدند که با پای لنگ (یک پای استاد محقق از طفولیت ضعیف بود و خیلی می‌لنگید) تفنگ بر شانه دارد و رفیقش بدون تفنگ است، با خود می‌گفتند چرا رفیقش به او کمک نمی‌کند؟ (آن‌ها به عمد، بلندبلند گپ می‌زدند تا ما بشنویم). آقای محقق آهسته به من گفت: «مواظب باش حرفی نزنی، اگر آن‌ها بفهمند که من شیخ ضامن‌علی محقق هستم، شب ما را در منزل خود نگه می‌دارند؛ چون من دو سال در این منطقه ملا بودم، که یک زمستانش در همین قریه گذشت.» من هم چیزی نگفتم و با سکوت از کنار آن‌ها رد شدیم و به راه خود ادامه دادیم.

نزدیک شام بود که در چند قدمی بازار سیاه‌سنگ رسیدیم. آنجا با شخصی روبه‌رو شدیم که دکانش را بسته بود و به طرف خانه‌اش می‌رفت و ما صدمتری از او گذشته بودیم. وقتی استاد محقق را دید بسیار خوشحال شد و با اصرار تمام، ما را به طرف خانه‌اش برگرداند. هر قدر پافشاری کردیم که ما با آقای اکبری قرار ملاقات داریم، او نپذیرفت و

گفت: «اشکال ندارد، من کسی را دنبالش می‌فرستم که فردا سرفرار بیاید.» بالاخره کسی را پیش آقای اکبری فرستاد و به ایشان خبر داد که ما رسیده‌ایم، شما هم فردا صبح زود سرفرار بیاید تا پیش شما بیایم.

نشست تاریخی در مقر ولایت و توافقات سه‌گانه

فردا به مقر ولایت رفتیم؛ اول خدمت آیت‌الله تقدسی رسیدیم. ایشان با آنکه از طرف شورای اتفاق به سمت والی انتخاب شده بود؛ اما چند ماه قبل با ما اعلام همبستگی کرده بودند. ایشان گفتند: «مسئله آقای اکبری این است که شورای اتفاق به من گفته آقای اکبری در مقابل شورا تمرد کرده، شما ایشان را دستگیر کرده و سلسلماً (با رعایت سلسله‌مراتب اداری و نظامی) به مرکز شورای اتفاق بفرستید؛ اما اکنون ایشان تصمیم گرفته که در اینجا بماند و از حمایت ما (سپاه) برخوردار گردد.» از لحن کلام آقای تقدسی فهمیدیم که ایشان قصد عملی کردن تقاضای شورای اتفاق به رهبری سید علی بهشتی مبنی دستگیری و اعزامش به نزد وی را ندارد. بعد از استماع سخنان وی، در معیت آقای تقدسی، پیش آقای اکبری که در مهمان‌خانه ولایت نشسته بود رفتیم.

پس از احوالپرسی، آقای اکبری گفت، بهتر است بیرون رفته و در هوای آزاد با هم صحبت کنیم. وقتی بیرون رفتیم، یکی از دو محافظش با عنوان «مستری» (مکانیک) را - که متأسفانه اسمش را فراموش کرده‌ام - با خود همراه کرد و موضوع همکاری خود را در حین قدم زدن با ما اعلام نمود و بین ما هیچ‌گونه توافق‌نامه‌ای هم به امضا نرسید؛ چون روش همکاری ما با دیگر شخصیت‌ها و نهادهای سیاسی یا فرهنگی، چنان که پیش از این هم یادآوری کردم، هیچ‌گاه بر مبنای توافقات کتبی نبود.

آقای اکبری گفت: «من و هر دو محافظم قبلاً با حزب حرکت اسلامی تعهد کرده‌ایم؛ این مستری، یک شخص خوب و قابل اعتمادی است؛ اما شیخ اخلاقی، (محافظ دیگر وی) قابل اعتماد نیست، لهذا هر وقت او با من بود، هنگام صحبت کردن، احتیاط نمایم.» آیت‌الله تقدسی پیشنهاد کرد قبل از آنکه برای زمستان به طرف دره ترکمن برود،

یک نشست با افرادی که جدیداً با ما ملحق شده‌اند، داشته باشیم. (مثل آقای اکبری و سید باقر مصباح‌زاده)

سه چهار روزی بیشتر طول نکشید که افراد مورد نظر برای نشست در مقر ولایت حاضر شدند. اولین جلسه ما، که به طرف یک تشکل نظامی گام برمی داشتیم و یکی از اهداف اولیه ما در تهران را تشکیل می داد، برگزار گردید.

در جلسه، این افراد حضور داشتند: آیت الله تقدسی، آیت الله محمدی از دره ترکمن، شیخ ضامن علی محقق از دایمیرداد، ابراهیم قاسمی، سید باقر مصباح‌زاده و بنده.

این نشست چندین ساعت طول کشید و صحبت‌های مفصلی بین ما صورت گرفت. بالاخره روی سه موضوع به توافق نظر رسیدیم:

۱. اسم تشکیلات؛ فعلاً باید همان «سپاه» باقی بماند.

۲. تعداد شرکت کنندگان بعدی بیشتر گردد.

من بلافاصله در همان جلسه دو نفر را که در تهران از آن‌ها شناخت پیدا کرده بودم، یعنی شهید صادقی نیلی و استاد علی جان زاهدی را پیشنهاد کردم که هر دو شخص پذیرفته شدند.

شخص دیگری که نمی دانم اسمش چه بود، شیخ ناصری را پیشنهاد کرد که در پایگاه شمال (ولایت سرپل) حضور داشت و خواستار شرکت وی در این شورا شد.

۳. گزارشی از این جلسه به دفتر واحد نهضت‌های سپاه پاسداران برده شود. قرار بر این شد که این گزارش را آقای ابراهیم قاسمی ببرد. ایشان هم قبول کردند و در همین جلسه به عنوان مسئول روابط با ایران انتخاب و چند وقت بعد، عازم ایران شدند.

حمله به خانه سید ظاهر محقق و اقدامی زیر نام «جنبش روحانیون مبارز»

بعد از ختم نشست، من به طرف منطقه رفتم. در منطقه بودم که سر و صدا پیچید که به خانه سید ظاهر محقق، واقع در اوجی بهسود، از طرف رئیس جبهه مردمی بهسود (ارباب غریب‌داد اکبری) حمله شده است. من به خاطر تصمیم‌گیری جمعی، با دو سه نفر از

هم‌زمان راهی جبهه شدم. وقتی به «دهن آب‌دره» (به گفته عوام، دهن اودله) رسیدم، یکی از آشناها خبر داد که سید قریشی (برادر سید هادی هادی)، هم‌دوره‌ای ما در پادگان امام حسین (ع) از ایران آمده، فعلاً در پایگاه چهارده حرکت اسلامی مستقر شده است. (مقر پایگاه مزبور، در آن زمان در شفاخانه حصه اول بهسود و در مسیر راه ما بود.)

به دیدن قریشی رفتم و شب را نزد او و اکرمی ماندم و قرار شد این دیدار تداوم پیدا کند؛ اما نمی‌دانم پس از این دیدار، به چه علّتی بین ما ملاقاتی صورت نگرفت.

فردای آن شب، به مقر ولایت رفتم که فاصله آن از پایگاه چهارده بیشتر از بیست دقیقه پیاده روی نبود. نزد آیت‌الله تقدسی رفتم و او را از حمله به خانه سید ظاهر محقق، رهبر سازمان نیروی اسلامی، باخبر ساختم. ایشان گفتند: «به علمای دره ترکمن و آقای اکبری خبر می‌دهم که به مقر ولایت بیایند تا در این باره تصمیم بگیریم. شما بروید به پایگاه امام مهدی قول غلام‌حسین با آقای ضامن علی محقق؛ هر وقت دیگران از دره ترکمن رسیدند، شما هم بیایید.» چند روز بعد احوال دادند که برگردم به ولایت. آقای ضامن علی محقق نیامد و من تنها آمدم.

آقای اکبری و آیت‌الله محمدی هم آمده بودند و سه روحانی دیگر هم همراهشان بود. در نشست‌هایی که در مقر ولایت داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که باید یک حرکتی از سوی علما به شکل اعتراضی و جمعی علیه این بی‌حرمتی ارباب غریب‌داد صورت بگیرد. من پیشنهاد دادم که این حرکت تحت نام «جنبش روحانیون مبارز» باشد که بهتر است و مورد قبول هم واقع شد. بعداً آقای اکبری وقتی به ایران رفت، از اسم متذکره سوءاستفاده کرد که در زمان مناسب به صورت مفصل‌تر به آن خواهم پرداخت.

بسیج عمومی و تجمع در تکابِ راموز

مسیر و هدف‌نهایی تعیین گردید. همین‌گروپ چند نفری (آیت‌الله تقدسی، آیت‌الله محمدی، محمد اکبری، سه نفر روحانی که از دره ترکمن همراه آیت‌الله محمدی آمده بودند و بنده) از مقر ولایت پیاده حرکت کردیم. شب به پایگاه شهید قاسمی آمدم که

اصلی‌ترین و مؤثرترین پایگاه سازمان نصر در افغانستان بود.

تعدادی از روحانیون سازمان نصر هم به ما ملحق شدند. فردای آن شب به قریه‌ای به نام «چل» که نزدیک «سیاه بوته» واقع شده بود به منزل مرحوم شیخ محمدی رسیدیم. ایشان و تعدادی هم از پایگاه شهید دانش وابسته به سازمان نصر با ما همراه گردیدند. شب به «سرخ دیوال»، مرکز بهسود، رسیدیم و در حسینیه سرخ دیوال (مقر انجمن سرخ دیوال وابسته به سازمان نصر) به مدیریت شهید عیدمحمد ابراهیمی توقف کردیم. او منظم‌ترین و وقت‌شناس‌ترین روحانی بود که من در چهارده سال انقلاب اسلامی دیده بودم. از انجمن سرخ دیوال تعداد بیشتری با ما همراه شدند.

دیگر روز (هنگام عصر) به قریه «بابه خان» از قوم «احسان‌تمور»^۱ در مرکز بهسود رسیدیم. در آن قریه دوستی داشتم به نام حاجی خان‌میر؛ مردی عیار و سخاوتمند بود و قلعه‌ای باشکوه داشت؛ اما تا حدی هوادار ارباب غریب‌داد بود. به دلیل این که از قریهٔ بابه خان تا تگابِ راموز فاصلهٔ زیادی بود، به آیت‌الله تقدسی که والی برحالِ «بِهسود ترکمن» بود، پیشنهاد کردم بهتر است امشب را در منزل حاجی خان‌میر بمانیم.

وقتی نزدیک قلعه حاجی خان‌میر رسیدیم، تعداد ما بیشتر از پنجاه نفر بود. پیش از آنکه آیت‌الله تقدسی چیزی بگوید، حاجی خان‌میر با پیشانی باز تعارف کرد که شب را در منزل او توقف کنیم. استاد تقدسی هم قبول کرد. آن شب حاجی برای ما یک گوسفند ذبح کرد. فردای آن شب، حرکت کردیم تا به تگابِ راموز، مقر حوزهٔ (ولسوالی) مرکز بهسود رسیدیم.

تعیین والی و پرسنل جدید در بهسود

پیش از رسیدن ما، حوزه (ولسوالی دهن سیاه سنگ که به عنوان مرکز ولایت بهسود

۱ - احسان‌تمور در اصل، ایسم تمور (نام قوم) بوده است. (یزدانی، حاج کاظم، پژوهشی در تاریخ هزاره‌ها، صص

ترکمن انتخاب شده بود) از پرسنل وابسته به شورای اتفاق خالی شده بود؛ استاد تقدسی افراد جدید را به عنوان والی بر حال شورای اتفاق تعیین کرد.

یک روز بعد عازم حسینه شاداب راموز، آخرین نقطه تجمع روحانیون شدیم. قبلاً توسط حاجی رئیس، آیت‌الله مظفری و شیخ شریفی، روحانیون اکثر مناطق بهسود و حتی جرگی و برجیگی به این تجمع دعوت شده بودند. تعداد روحانیون حاضر در حسینه شاداب راموز به بیشتر از ۵۰۰ نفر رسید. بعد از سخنرانی برخی از شخصیت‌های برجسته، قطعنامه‌ای در محکومیت حمله ارباب غریب‌داد به خانه سید ظاهر محقق صادر و اعلام گردید که پرسنل جدید حوزه هم تعیین شده‌اند و مردم باید از آن‌ها حمایت نمایند.

ماجرای آزادی پرسنل مقر ولایت با یک ترفند ظریف نظامی

بعد از اعلان قطعنامه، روحانیون پراکنده شدند. آیت‌الله تقدسی ابتدا به مقر ولایت و بعداً به دره ترکمن رفت. آقای اکبری از من خواش کرده و گفت: محافظینی که دارم کم است و از طرفی، مسیر پیاده‌روی تا سرخ‌جوی ورس (محل زندگی‌ام) را خوب بلد نیستم؛ یک راه‌بلد و دو محافظ برایم آماده کن تا به نقطه امن منطقه خود برسیم. من هم گفتم آماده می‌کنم و اضافه کردم: حالا امشب برویم قریه جنگلک، منزل عمه‌ام که در مسیر راه شماست، از آنجا فردا افراد مورد نظر شما را حاضر می‌نمایم. ایشان هم قبول کردند و شب را در خانه عمه‌ام سپری کردیم.

فردای آن شب، دو نفر محافظ و یک نفر راه‌بلد آماده کردم. یکی از آن دو، حاجی مخلص که از همان قریه جنگلک و از دوستانم بود و دیگری هم، جواد قاسمی پسر عمه‌ام بود. فرد راه‌بلد هم از همان قریه کلانتر (اصطلاحی که برای خریدار و فروشنده گوسفند به کار می‌برند) سلطان حسین نظری بود که وی را نیز هماهنگ کردم.

دو سه روز از ختم نشست حسینه شاداب گذشته بود و من هنوز خانه عمه‌ام مانده بودم که در عصر یکی از آن روزها، کسی خبر داد که امروز نیروهای سید جگرن از ناهور غزنی به سرکردگی ضابط اکبر قاسمی به حوزه تگاب آمده، دوازده نفر مسئولین حوزه را

که تازه از طرف آیت‌الله تقدسی تعیین شده بودند، با خود برده‌اند و به جای آن‌ها پرسنل خود را مقرر کرده و تعدادی افراد مسلح را هم در مقر حوزه مستقر نموده‌اند.

من هم بچه‌هایی را که در دسترس بودند جمع کردم؛ تعدادی از نیروهای مردمی که تفنگ داشتند (تفنگ بسیار کم بود چون قبلاً توسط دولت کمونیستی جمع شده بود) تا شام آن روز خود را با تعدادی از دیگر هم‌زمان به قریه «سیاه ناهورِ راموز» رساندیم که کوه‌هایش بر «قریه تاله‌ده» (از قوم عوض) اشراف داشت؛ جایی که نیروهای نظامی سید جگرن به قوماندانی ضابط اکبر قاسمی و دوازده اسیری که از حوزه برده بودند، مستقر بودند. در مجموع ده میل تفنگ به زحمت آماده کردیم: یک میل کلاشینکف، دو میل M1، یک میل تفنگ ملخی، یک میل تفنگ نیکلی روسی، دو میل تفنگ پنج تیره و یک میل تفنگ موش کش. ده نفر هم با سوت و چوب. مجاهدین ما در سنگر مستقر شدند. سرِ شب، برنامه‌ریزی کردیم که بجز سنگر اصلی، در جاهای حساس، چندین «سنگر دشمن فریب» ایجاد کنیم و در هریک از آن سنگرها مقدار قابل ملاحظه‌ای هیزم برده شود و ساعت دوی بعد از نیمه‌شب (بامداد)، تمام سنگرها هم‌زمان آتش روشن کنند که شعله‌های زیادی داشته باشند؛ بار دوم هم، زمانی که صبح نزدیک می‌شود و مردم برای اقامه نماز برمی‌خیزند، آتش‌ها روشن شوند؛ تا آنها از جدیت و موجودیت ما در سنگرها برای امر رهایی اسرا، مطلع و مطمئن شوند و بدانند که راهی جز آزاد کردن آنها و دور شدن از منطقه ندارند.

خوشبختانه این ترفند ما باعث شد که افراد سیدجگرن اسرا را به طرف ناهورِ غزنی منتقل نکنند و خودشان هم در قریه تاله‌ده خود را محاصره شده پنداشته و داخل حسینیه ماندند.

به همین ترتیب، ما از حضور نیروهای نظامی و پرسنل جدید آقای سید جگرن در مقر حوزه بهسود، نیز غافل نمانده و نیروهای اندکی را که می‌شناختیم، منسجم کرده و در کوه مقابلِ حوزه سنگرسازی نموده و نیروهای خود را در آن‌جا مستقر نمودیم.

ساعت ده پیش از چاشت بود، من و یکی از همراهانم که جهت هماهنگی بین قریه‌ها و سنگرها در رفت و آمد بودیم و از قریه «سیاه خرگ» به طرف «قلعه کته» (قلعه بزرگ) تگاب که روبه‌روی حوزه بود می‌گذشتیم، دو طیاره جت شوروی در منطقه در حال گشت زنی بودند. همچنین متعاقب آن (چند دقیقه بعد) سروکله یک هلیکوپتر هم نمایان گردید و به ما خیلی نزدیک شد؛ به گونه‌ای که ما خلبان هلیکوپتر را می‌دیدیم و او هم ما را می‌دید. با همه این لحظات دلهره‌آور، ما هم با توکل بر خدا، خود را بی‌خیال گرفته و به راه خود ادامه دادیم.

به‌طور یقین، در آن هنگامی که هواپیماهای شوروی در حال ترصد و گشت‌زنی در بالای سر ما بودند، دست مهربان خدا هم مستقیماً بر سر ما بود که آن روز، من و شخص همراهم، مسلح نبودیم و از این بابت، خدا را بسیار سپاسگزاریم؛ زیرا، اگر ما با خود تفنگ و یا سلاحی دیگر می‌داشتیم، کار ما تمام بود و پیکار ما ناتمام.

برخورد با جاسوس و پایان غائله بدون خونریزی

ساعت دوازده ظهر در قریه سیاه ناهور بودم با جمعی از مردم که شخصی از قریه شاداب راموز به نام «اوستا مراد» آنجا پیدا شد. به من خبر دادند که این آدم برای نیروهای سید جگرن جاسوسی می‌کند. اول روز در حسینه تاله‌ده بوده و وقت نان (اصطلاحی از خانم‌ها که بین ساعت ۹ تا ۱۰ پیش از چاشت تنور را روشن کرده و نان می‌پزند) هم در قریه باغک دامن راموز، پیش اوستای آهنگر که از طرفداران ارباب غریب‌داد است، دیده شده. حالا هم اینجا آمده بود. من چیزی نگفتم و گذشت. وقت ظهر در قلعه کته، پهلوی دیوار حسینه قریه، با تعدادی از نیروهای مردمی جمع شده بودیم که سر و کله اوستا مراد پیدا شد. مردم می‌دانستند که برای طرف مقابل جاسوسی می‌کند و موضوع را بار دیگر هم به من گوشزد کردند.

من که با شنیدن خبر مربوط به اوستا مراد به شدت حساس شده بودم، به او گفتم: این طرف بیا، با تو کمی کار دارم. وقتی کمی از جمعیت دور شدیم به او گفتم: کاکاجان، من

خبر دارم که تو امروز کجاها بودی و حالا اینجا برای چه آمده‌ای... او که متوجه وخامت اوضاع شده بود، بلافاصله با دستپاچگی گفت: برای گوسفند خریدن... گفتم: کار تو نیست؛ ما برای این جمع شدیم که آن دوازده نفری را که ضابط اکبر اسیر گرفته آزاد نماییم که اکثرشان از همین قوم راموز هستند. اگر می‌توانی آن‌ها را آزاد کنی، یا الله، برو آزاد کن! در غیر آن، به بچه‌ها می‌گویم تو را تا تالاهده برسانند... دیگر تو را اینجاها نینم، حالا مستقیم برو خانه‌ات و حتی در مسیر راه در قریه‌ای هم توقف نکن؛ در خانه‌ات باش تا ختم غائله.

اوستا مراد، پس از این اخطار، به طرف خانه‌اش رفت و بعد از آن که غائله ختم شد، بارها به مردم گفته بود که: «انجنیر پویان درس بزرگی به من داد که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.» او هر وقت به بازار تگاب می‌آمد، در کتابخانه پیش ما می‌آمد. آن روز شایعه پخش کردیم که فردا در «تنگه بوم سرآب» که راه عبور نیروهای سید جگرن بود، سنگر می‌گیریم.

شب که فرارسید، کار شب‌های گذشته را در سنگرها و روشن کردن آتش تکرار نمودیم و در چند سنگر جدید هم آتش افروختیم. فردای آن شب که دومین شب از ترفند نظامی ما به شمار می‌رفت، به من خبر رسید که نیروهای سید جگرن از حوزه و حسینه تالاهده فرار کرده و اسیران را جا گذاشته‌اند. از اینکه در این حادثه بینی کسی خون نشد، خدا را سپاسگزار هستم و از سوی دیگر، غرور قومی ما هم به شکل مسالمت‌آمیز حفظ گردید.

ورود دو تن ایرانی از واحد نهضت‌ها به بهسود

پس از نوروز سال ۱۳۶۱ به جبهه «اونی» رفتم. چند روزی گذشته بود که به من خبر دادند در بازار «سیاه‌خاک» (سرچشمه)، دو نفر ایرانی سراغ مرا گرفته‌اند. یکی از همراهانم به نام ناصر خاکسار را به بازار سیاه‌خاک فرستادم و گفتم: «اگر واقعاً جویای من بودند، آن‌ها را با خود به پایگاه بیاور.» حدود سه ساعت گذشت و ناصر آن دو نفر را به پایگاه

«امام مهدی» آورد. از دیدن آن‌ها تعجب کردم؛ پرسیدم: «از کجای ایران آمده‌اید و چه کسی مرا به شما معرفی کرده است؟»

آن‌ها در جواب گفتند که از طرف واحد نهضت‌های سپاه آمده‌اند و من نیز از همان‌جا به ایشان معرفی شده‌ام. آن‌ها افزودند که هر دو وابسته به کمیته انقلاب اسلامی هستند و قصد دارند از جبهه‌های ضد روسی در هزارستان دیدن کرده و برای نهاد مربوطه شان گزارش تهیه کنند؛ به‌ویژه تمایل داشتند از جبهه «پغمان» در نزدیکی کابل نیز دیدار داشته باشند. من گفتم: «ما هم در حد توان به شما کمک می‌کنیم.» سپس آن‌ها را شخصاً به «سنگلاخ»، پایگاه سپاه متعلق به سید باقر مصباح‌زاده بردم.

دو روز آنجا بودیم. خاطره‌ای که از آن سفر به یاد دارم این است که اوایل بهار، فصل «رواش» (ریواس) سنگلاخ بود. آقای مصباح‌زاده برای ما رواش‌های سفارشی تهیه می‌کرد؛ روش خوردن آن رواش‌های مخصوص به این صورت بود که پس از پوست‌کندن، با بوره (شکر) خورده می‌شد. آن، اولین و آخرین باری بود که رواشی به آن خوش‌مزگی خورده بودم. آن دو مهمان نیز پس از خوردن آن رواش‌ها بسیار تعریف و تمجید کردند.

قرار بر این شد تا چند روز دیگر که هوا گرم‌تر شده و برف‌های کوه پغمان آب شود، چند نفر از آموزش دیدگان نظامی را همراه ایشان بفرستم تا اگر دوست داشتند به پغمان بروند؛ در غیر این صورت، در پایگاه امام مهدی بمانند تا من شخصاً از کتابخانه بازگردم و با آن‌ها بروم. چهار روز گذشته بود که از پایگاه به من خبر دادند که هرچه زودتر به جبهه بیایم؛ چون، برای یکی از آن دو نفر ایرانی مشکلی پیش آمده است. سریع خود را به جبهه رساندم و از آن‌ها -که متأسفانه هرچه به ذهنم فشار می‌آورم نام هیچ‌کدامشان را به خاطر نمی‌آورم- جویای اصل قضیه شدم. ماجرا از این قرار بود: شخص آسیب‌دیده، سال گذشته در جاده تهران-کرج در درگیری با منافقین (مجاهدین خلق) از پشت موتور سقوط کرده و پایش شکسته بود و هنوز در پایش پلاتین داشت. در اینجا نیز روز گذشته، آن دو نفر از

پایگاه به بازار سیاه‌خاک رفته بودند و هنگام بازگشت، روی پله عقب موتر لاری (کامیون) ایستاده بودند که خودرو در یک دست‌انداز مواجه شده و آن آقا از پشت لاری به پایین پرت شده بود؛ در نتیجه، همان پای قبلی‌اش دوباره شکسته بود. همراهش گفت: «حالا هر طور شده، پیش از آنکه پایش عفونت کند، ما را به ایران برسانید.» من هم به یکی از دوستانم که خودروی تاکسی «والگای روسی» داشت خبر دادم که به منطقه اونی بیاید و ما را تا مرز پاکستان برساند.

فراهم شدن زمینه‌های قتل حاجی نادر الله‌داد ترکمنی

در اوایل سال ۱۳۶۱، شخصی به نام شیخ سلمان رنجبر (نامی آشنا در سال‌های اول انقلاب میان کشتگران فرهنگی مقیم ایران) که از اعضای مهم کانون مهاجر و از اقوام حاجی نادر الله‌داد ترکمنی بود، و هنگامی که می‌خواست از افغانستان به طرف ایران برگردد، توسط نیروهای سپاه (که در آن ایام به همین نام یاد می‌شدند) دستگیر و زندانی می‌شود. هنگام بازرسی، دو حلقه فیلم عکاسی و دو عدد «فیته» (نوار ضبط صوت) از نزد وی کشف می‌گردد. در خلال تحقیقات، اسنادی از وی به دست آمد که به گفته استادش، ضامن‌علی محقق، بیان آن‌ها از نظر اخلاقی ممکن نیست.

هنگام گفتگو میان من و نیروهای پایگاه، از جمله سید علوی، پیرامون موضوع عزیمت من به ایران همراه با آن دو ایرانی، دوستان پیشنهاد کردند که این دو نوار و دو حلقه فیلم ضبط شده از رنجبر را نیز با خود به ایران ببرم. گفتم: «دو حلقه فیلم را می‌برم تا در ایران چاپ کنم، اما این دو نوار را برای چه ببرم؟» گفتند که صدای دختر حاجی نادر است. دستگاه تیب (ضبط صوت) خواستم و یکی از نوارها را گوش کردم؛ سخنرانی دختر حاجی نادر بود. بخشی از آن سخنرانی کاملاً در ذهنم باقی مانده است که می‌گفت: انقلاب که می‌کنید، قدم‌هایتان به روی چشم ما، اما سوغات‌هایی که بوجی‌بوجی (کیسه کیسه) به نام «تولّی» و «تبرّی» از ایران آورده‌اید، اینجا خریدار ندارد... فیته بعدی را گذاشتم؛ ابتدا با صدای خود رنجبر به زبان عربی بود: «بسم الله القاصم الجبارین...» و

سپس صدای «غیچک» (نوعی ساز محلی) به گوش می‌رسید که ترجمه فارسی آن توسط دختر حاجی نادر صورت می‌گرفت و دوباره صدای غیچک بلند می‌شد... پخش را قطع کردم. از بخت بد زمانه، دو نفر از مجاهدین دره ترکمن، یعنی شیخ اخلاقی و شخص دیگری که نامش را فراموش کرده‌ام، در اتاق حضور داشتند.

دو حلقه فیلم را با خود به ایران بردم و چاپ کردم؛ همگی سیاه‌وسفید و بیشتر شامل عکس‌های کارگری بود؛ مثلاً چند نفر را با «گَرَنَد» (وسیله‌ای آهنی برای درآوردن بوته گیاهان) در حال کندن ریشه رشقه (یونجه) نشان می‌داد، یا مردی را با پشته هیزم بر پشت. من آن عکس‌ها را به آیت‌الله (...) و بسیاری از مجاهدین نشان دادم و آن عکس‌ها هنوز هم در منزل پدری من در بهسود موجود است؛ اما بردن آن دو نوار را به ایران لازم ندانستم و آن را نزد علوی در پایگاه گذاشتم. ای کاش آن‌ها را با خود می‌بردم، شاید این فاجعه هولناک رخ نمی‌داد.

وقتی آن دو مجاهد دره ترکمن بازگشتند، در محافل خصوصی از وجود چنین نواری از دختر حاجی نادر یاد کردند و کم‌کم مردم باخبر شدند و خواستار شنیدن اصل نوار گردیدند. بقیه ماجرای مربوط به کشته شدن حاجی نادر را در ادامه مطالب مربوط به بازگشتم از ایران بیان خواهم کرد.

وقتی موتر مورد نظر (والگای روسی) از کابل رسید، به دلیل ضرورت جابه‌جایی مجروح، انتظار کمک از همراه ایرانی‌اش نداشتم؛ لذا دو نفر از مجاهدین جبهه به نام‌های عباس (از ولایت غزنی) و کاکا حسن (از هزاره‌های قدیمی ساکن کابل) را با خود همراه کردم. ما از مسیر ناهور-جاغوری در کمتر از بیست و چهار ساعت به «بادنی» رسیدیم (در بادنی که پیش‌تر درباره آن سخن گفته بودم، انباری درست کرده بودم که مسئولی به نام اسحاق سیاه داشت). به زحمت وسیله‌ای کرایه کردیم و به کویته رسیدیم. پیش از آنکه به کویته برسیم، به شخص همراه ایرانی آسیب‌دیده تأکید کرده بودم که به محض رسیدن، به کنسولگری ایران برود و طلب کمک کند؛ اما نمی‌دانم به چه علتی از رفتن به کنسولگری

ابا ورزید. در کویته توقف کوتاهی داشتیم و دوباره با کرایه کردن موتر درست، عازم مرز تفتان شدیم.

رسیدن به مرز و دیدن مرزهای تعصب

وقتی به مرز رسیدیم، سریع نزد مسئولین مرزی جمهوری اسلامی ایران رفتم و گزارش دادم که یکی از نیروهای سپاه در جبهه نزدیک کابل مجروح شده است؛ درخواست همکاری کردم تا وی را به زاهدان برسانیم. آن‌ها گفتند: «چند دقیقه صبر کنید تا با نیروهای سپاه در میرجاوه تماس بگیریم و مشکل شما را حل کنیم.» نیم ساعت نگذشته بود که یک خودروی تویوتا وانت خاکی‌رنگ با آرم سپاه پاسداران رسید. من به همراه دو مجاهد و دو ایرانی سوار شدیم؛ مجروح و دو مجاهد ما در پشت موتر و من و آن ایرانی دیگر در کنار راننده که آن هم مربوط به سپاه بود، نشستیم. پس از پیمودن مقداری از راه، راننده سپاهی پرسید: «رفیق شما کجا مجروح شده است؟» بلافاصله آن ایرانی شروع به پاسخ دادن کرد. راننده از لهجه‌اش شک کرد و پرسید: «تو ایرانی هستی؟» گفت: «بله.» راننده گفت: «چرا از اول به ما نگفتید ایرانی هستید؟ ما برای شما آمبولانس می‌آوردیم!» اینجا بود که فهمیدم نزد آنان منزلت مجروح ایرانی با مجروح غیرایرانی چقدر تفاوت دارد و به‌خوبی دانستم که شعار «اسلام مرز ندارد» صرفاً جنبه تبلیغاتی دارد و جایگاه انسانی افراد را نه عقیده و باورهای دینی، بلکه عصبیت‌های ملی، نژادی و مرزهای سیاسی تعیین می‌کند.

وقتی به زاهدان رسیدیم، مقابل قرارگاه سپاه پاسداران، آن دو نفر از موتر پیاده شدند و بدون اظهار تشکر، با یک خداحافظی مختصر راه خود را گرفتند و رفتند. ما اطمینان داشتیم که دوباره همدیگر را می‌بینیم، اما هرگز چنین نشد. ما را در مسافرخانه‌ای در داخل شهر اسکان دادند و گفتند فردا برای صدور نامه تردد به قرارگاه بیاید. فردا که مراجعه کردیم، فهمیدیم آن دو نفر، همان شب با هواپیما به تهران رفته‌اند. با فهمیدن این موضوع، دو مجاهد همراه من بسیار ناراحت و عصبانی شدند. من گفتم: «دوستان! ما به وظیفه انسانی

و اسلامی خود عمل کردیم و هرگز پشیمان نیستیم؛ اینکه آن‌ها با ما چه کردند، به خدا می‌سپاریم.»

با نامه تردد، از مسیر مشهد به سمت تهران حرکت کردیم. دو شب در مشهد ماندیم و سپس به تهران رفتیم. بعدها کاکا حسن به من گفت که آن مجروح برای تحصیل علوم دینی به حوزه علمیه قم رفته است؛ شاید تا حالا آیت‌الله شده باشد! آن دیگری هم به کمیته انقلاب بازگشت. در تهران دیدارهای مختصری با مسئولین سپاه داشتم و چند باری هم با ابراهیم قاسمی نشستیم. وقتی به افغانستان بازگشتم، خدمت آیت‌الله تقدسی رسیدم و گزارش رساندن مجروح به ایران را ارائه دادم.

استاد اکبری هنوز در منطقه خودش (ورس) بود. من به پایگاه سر زدم و سپس نزد خانواده رفتم؛ بیش از دو سه روز نماندم و دوباره به پایگاه امام مهدی بازگشتم. در آن زمان، تشنج و خصومت میان احزاب همسو مانند حرکت اسلامی، سازمان نصر، سپاه (که تا آن زمان به همین نام شهرت داشتیم)، سازمان نیروی اسلامی و نهضت اسلامی اندک بود. در مقابل ما، «شورای اتفاق» به رهبری آیت‌الله بهشتی، سید جگرن و ارباب غریب‌داد «اکبری» قرار داشت. در آن زمان تخلص ارباب غریب‌داد هم «اکبری» بود. آنها به ظاهر متحد؛ اما در واقعیت سه قدرت نیرومند و جداگانه بودند.

ایجاد یک جبهه واحد یا «گروه مشترک» برای حفظ امنیت

ما (احزاب همسو) به فکر ایجاد یک جبهه واحد افتادیم؛ این اندیشه زمانی شکل گرفت که افراد تحصیل کرده و دانشگاهی در میان نیروهای سازمان نصر و سپاه بیشتر به چشم می‌خوردند و از سوی دیگر، مردم سرچشمه که در مساجد و حسینیه‌هایشان میزبان مجاهدین شورای اتفاق بودند، به تنگ آمده بودند. نشستی با حضور گروه‌های همسو و جمعی از متنفذین مردم سرچشمه برگزار شد که منجر به ایجاد یک «گروه مشترک» گردید. مقرر شد کنترل و امنیت بازار سیاه‌خاک و مناطق هم‌جوار در اختیار این گروه تازه تأسیس باشد. ترکیب افراد بدین صورت بود: سازمان نصر ۵ نفر، سپاه ۵ نفر، حرکت ۵

نفر، مردم سرچشمه ۵ نفر، نیرو ۲ نفر و غلام‌سخی (نماینده نهضت) خودش حضور داشت. مقر آن نیز در یک قهوه‌خانه (سماوار) متروکه تعیین شد. این گروه به چنان سطحی از امنیت و اعتبار میان مردم رسید که بارها شاهد بودم شب‌هنگام که مسئولین بازرسی وارد قهوه‌خانه می‌شدند، مسافران از شدت احساس امنیت، حتی پاهایشان را هم جمع نمی‌کردند.

این گروه روزبه‌روز محبوبیت بیشتری می‌یافت و همین امر باعث شد مسئولین رده‌بالای احزاب احساس خطر کنند؛ به‌ویژه «حرکت اسلامی» از دو جهت نگران بود: نخست محبوبیت گروه و دوم اینکه افراد معرفی شده از سوی آن‌ها (از جمله سرپرست‌شان) بی‌سواد بودند و بیم آن می‌رفت که در درازمدت تحت تأثیر نیروهای تحصیل کرده سازمان نصر و سپاه قرار گیرند. به همین دلیل، سید هادی به بهانه اعزام نیرو به جبهه غزنی، افرادی را از گروه خارج کرد.

دو خاطره از «گروه مشتری»

میان نیروهای سازمان نصر و سپاه چنان هماهنگی و همدلی وجود داشت که فراموش می‌کردند از کدام سو معرفی شده‌اند. دو خاطره از این دوران دارم.

خاطره اول: اینکه وقتی در جبهه بودم، شب‌ها باید به نوبت «پیره»^۱ می‌دادیم. می‌خواستند نام مرا هم در لیست بنویسند؛ من به شوخی امتناع می‌کردم و می‌گفتم: «من مهمان هستم و تفنگی ندارم؛ تنها وسیله نظامی من پوتین‌هایم (چکمه‌های نظامی) است که زیر سرم می‌گذارم و می‌خوابم!» دوستان نیز از سر احترام، نوبت مرا همیشه قبل از نماز صبح در نظر می‌گرفتند.

خاطره دوم؛ شبی در قرارگاه بودم که مسئولین بازرسی آمدند و گفتند: «انجنیر

۱ - «پیره» به معنای نگهبانی دادن است که در اصل از کلمه «پَهره» به معنای «پاس» و «محافظت» گرفته شده است.

صاحب! یک نفر خارجی را دستگیر کرده‌ایم؛ با او چه کنیم؟» پرسیدم کجاست؟ گفتند: «بچه‌ها او را به طویله برده‌اند.» از این کار بسیار ناراحت شدم. متوجه شدم آن فرد بازداشت‌کننده از طرف جبهه مردمی سرچشمه بوده و از هواداران سازمان مجاهدین مستضعفین است. گفتم: «اشتباه کردید؛ سریع او را به همان قهوه‌خانه‌ای که همراهانش هستند بازگردانید و به من خبر دهید.» پرسیدم چطور فهمیدی خارجی است؟ گفت: «چند نفر برادر تاجیک که برگه تردد (خط راه‌داری) از حزب جمعیت اسلامی داشتند همراهش بودند؛ او هم برگه جمعیت داشت؛ اما از قیافه‌اش مشکوک شدم. پرسیدم این برگه را از کجا گرفتی؟ گفت از شمالی.» وارد قهوه‌خانه شدم؛ دیدم آن بیچاره از ترس می‌لرزد. با او دست دادم تا ترسش بریزد. پرسیدم فارسی بلدی؟ گفت: «کمی.» گفتم: «هرچه باشد از انگلیسی من بهتر است! کجایی هستی؟» گفت: «فرانسوی.» پرسیدم: «پس این برگه حزب جمعیت پیش تو چه می‌کند؟» توضیح داد که خبرنگار است و برای تهیه گزارش به پنج‌شیر رفته بوده و موقع بازگشت، مسیر مناطق هزاره‌نشین را انتخاب کرده است. در پنج‌شیر به او گفته بودند این مسیر به دلیل حضور شیعیان که با خارجی‌ها دشمنی دارند، مطمئن نیست و بهتر است این برگه جمعیت را همراه داشته باشد تا به خارجی بودنش شک نکنند. خندیدم و گفتم: «برعکس، دوستان ما به همین برگه جمعیتی بودن شما شک کرده‌اند!» از او عذرخواهی کردم و گفتم امنیتش کاملاً تضمین است. او تشکر کرد و گفت: «حالا فهمیدم که شما (هزاره‌ها) مردم صادقی هستید.» او ویزیت‌کارت خبرنگاری‌اش را به من داد که هنوز در منزل پدری‌ام موجود است.

متأسفانه این شکل تازه آن‌طور که انتظار داشتیم از سوی احزاب، به‌ویژه سازمان نصر، حمایت نشد. با این حال، اثر مثبتش این بود که میان مجاهدین سازمان نصر و پاسداران جهاد در طول چهارده سال انقلاب، کوچک‌ترین مشکلی پیش نیامد و همواره در درگیری‌های منطقه‌ای کنار هم بودند. اما افسوس که ما نسل اول انقلاب، منطقه خود را که گهواره‌مان بود نادیده گرفته و به فکر آبادی خانه دیگران بودیم؛ امیدوارم نسل‌های

بعدی این اشتباه نابخشودنی ما را تکرار نکنند و اولویتشان بازسازی خانه ویران پدرانشان باشد.

برای ایجاد هماهنگی میان احزاب تشیع و تسنن در محدوده دره میدان، نشست‌هایی برگزار کردیم. دو جلسه را به‌خوبی به یاد دارم؛ یکی در دره سنگلاخ و دیگری در دره میدان بود. در نشست‌هایی که در مقر مولوی غلام‌حضرت (نماینده حزب اسلامی) و منزل فرمانده موسی‌خان برگزار شد، هنگام بازگشت با خودروی واگنی که از سیاه‌خاک برده بودم، مولوی اسلام‌الدین تاجیک را که منزلش در مسیر راه ما بود، سوار کردیم. در راه، شهید حاجی عبدل محمدی، مرحوم فرمانده شیخ‌علی، رضا ضابط، مهدی از سازمان نصر، ضامن کلانتر سرچشمه، حاجی کبیر و دیگران درباره لجاجت فرمانده موسی‌خان پشتون صحبت می‌کردند. مولوی اسلام‌الدین با لحنی شوخی گفت: «این اوغان‌ها نصف قرآن را قبول دارند و نصف دیگر را نه.» همه خندیدند، اما برای من شنیدن این حرف از زبان یک مولوی تعجب‌برانگیز بود و تا هنوز در ذهنم ماندگار است.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به اولین منطقه هزاره‌نشین رسیدیم. در یک سربالایی، شخصی ناشناس موتر را متوقف کرد. همه فرماندهان تعجب کردیم که اینجا «پُسته»ای (پاسگاهی) نیست؛ این شخص راهنزن است یا دشمن؟ بچه‌ها دست به ماشه شدند، اما وقتی آن نفر جلو آمد و دید حاجی عبدل محمدی در ماشین است، فوراً عذرخواهی کرد. کمی جلوتر فهمیدیم آن شخص، کلینر (شاگرد راننده) موتری بوده که خراب شده و او برای نگهبانی از آن، چوبی را زیر «پتگی» (پتوی نازکی که اغلب مردها خود را با آن در فصل سرما می‌پوشانند) گرفته بود تا شبیه اسلحه به نظر برسد و موترها را متوقف کند. از این ماجرا بسیار خندیدیم و بعدها به عنوان یک راهکار هوشمندانه از آن یاد می‌کردیم.

ادامه ماجرای قتل حاجی نادر الله‌داد ترکمنی

پیش‌تر به دستگیری شیخ سلمان رنجبر اشاره کرده بودم. ماجرا از این قرار ادامه یافت: آن دو مجاهد دره ترکمن که فیتۀ دختر حاجی نادر را در پایگاه شنیده بودند، در

منطقه خبررسانی کردند. کار به جایی رسید که فرماندهان سپاه از آن‌ها خواستند برای اثبات ادعایشان، اصل نوار را حاضر کنند. سید علوی فیته‌ها را در اختیارشان گذاشت و با تکثیر آن در دره ترکمن، سرانجام نوار به دست خود حاجی نادر رسید. از سوی دیگر، رنجبر توسط نفوذی مجاهدین مستضعفین و با همدستی سید علوی از زندان رها شده و به بلژیک پناهنده شد.

حمله ناگهانی حاجی نادر به پایگاه سپاه؛ فرار و اسارت او

روزی حاجی نادر با اعضای انجمنی که داشته در منزل یکی از هوادارانش که خانه وی بالاتر از دهن خاکریز، مقر پایگاه اصلی آیت الله تقدسی که در ساختمان مکتب مستقر بود قرار داشت، به مهمانی دعوت شده بود. مسئول پایگاه هم باقری از وابستگان نسبی (پسر عمو یا نواسه کاکای حاجی نادر بود) او مسئول پایگاه هم بود. هنگام بازگشت، وقتی موتر حاجی نادر وارد بازار کوچکِ نزدیکِ پایگاه شد به ناچار سرعتش را کم کرد، از داخل دکانی که از قبل برای پخش فیته آمادگی داشتند، فیتهٔ غیچک دختر حاجی نادر را با بلندترین صدای ممکن پخش کردند. تصور کنید در محیط سنتی دره ترکمن، این کار چه بازتاب سنگینی داشت!

حاجی نادر و اطرافیانش وقتی در مرکز انجمن می‌رسند خطاب به آن‌ها می‌گوید: «درست است او دختر من است؛ اما ناموس شما هم محسوب می‌شود؛ اگر ناموس شماست، این‌ها را گم کنید کنید.» (از بین ببرید.) همین شد که فردای آن، صبح زود حمله را آغاز کردند. طبق تحقیقات من، پیش از این واقعه هیچ تشنج و تنش نظامی در آنجا وجود نداشت.

در این حمله، مأسفانه تلفاتی از دوطرف نیز وجود داشت که بنده در جریان جزئیات دقیق آن نیستم.

من بیشتر بین پایگاه قول غلام حسین و گروپ مشترک با احزابی که تازه ایجاد کرده بودیم در رفت و آمد بودم، خبر رسید که حاجی نادر ناگهانی به پایگاه سپاه حمله کرده

است؛ اما موفق به تصرف آن نشده و عقب نشینی کرده است. حکیم مبارز با موتورسیکلت نزد من آمد و پیام استاد تقدسی را آورد که جنگ تمام شده، حاجی نادر فرار کرده و احتمالاً به سنگلاخ نزد مصباح زاده رفته است.

من با ۱۲ نفر داوطلب عازم سنگلاخ شدم. مصباح زاده پیغام داد که نمی‌تواند بیرون بیاید چون حاجی نادر و خوانین همراهش آنجا هستند. وقتی به محل رسیدیم، متوجه شدیم مصباح زاده با استفاده از اعتماد حاجی نادر آن‌ها را به بهانه گذاشتن سلاح‌ها در دهلیز برای راحتی بیشتر، به سادگی خلع سلاح کرده است. مبنای اعتماد حاجی نادر به مصباح زاده از آنجا ناشی می‌شد که او و همراهانش (حاجی‌ها و خوانین) رابطهٔ پیر و مریدی با آقای مصباح زاده و پدرش داشتند و به آن‌ها کمک اقتصادی خوبی می‌کردند؛ چنانکه شخص حاجی نادر، برای پدر مصباح زاده که سید محمد حسین مصباح^۱ نام داشت یک موتر والگای روسی خریده بود.

به همین سبب، حاجی نادر با اعتماد و اطمینان کامل وارد سنگلاخ شده بود. حاجی نادر وقتی وارد سنگلاخ می‌شود چون تعداد شان زیاد بوده به‌خاطر کمبود جا به چندین گروپ تقسیم می‌شوند گروپ حاجی نادر و همراهان درجه اول وی، در مقر خود مصباح زاده اسکان داده می‌شود و گروپ‌های دیگر هم در حسینیه‌ها.

روش خلع سلاح را فردای آن شب، شخص مصباح زاده این‌گونه بیان کرده است (در وبلاگ خود منتشر کرده که تا حدی توجه‌گرانه است): با اعتمادی که آنها به من (مصباح زاده) داشتند بعد از آن که نشستند به آنها گفتم که برای راحت بودن تان تفنگ‌ها را در دهلیز می‌گذارم. آنها قبول کردند. این‌گونه و بسیار به راحتی همه را خلع سلاح

۱ - آقای سید محمد حسین مصباح یک عالم دین و سخور بسیار توانا در مباحث ایدئولوژیکی میان اسلام و کمونیسم بود. وی در زمان حاکمیت خلقی‌ها با شجاعت و فصاحت تمام، اصول دیالکتیک کمونیسم را در تکیه‌خانه وزیرآباد کابل که اکنون هم آن تکیه‌خانه به نام وی یاد می‌شود، رد می‌کرد و تمام آموزه‌های کمونیستی را زیر سؤال می‌برد. به همین سبب، او را بازداشت کردند و به شهادت رسانیدند.

کردیم؛ ورنه غیر ممکن بود که نزدیک به صد نفر را بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی خلع سلاح نمایم!

شب را با کسانی که باخود آورده بودم در حسینه‌ای سپری کردم. فردا من به تنهایی پیش مصباح زاده رفتم و با وی صحبت چند دقیقه‌ای داشتم از آن جمله درباره نحوه خلع سلاح کردن آنها بود که در بالا یاد آوری کردم. دیگر اینکه او گفت من این‌ها را (حاجی نادر و اطرافیانش) بر می‌گردانم به دره ترکمن.

با مصباح زاده خدا حافظی کرده تنها و پیاده راهی جلریز شدم. دوازده نفری که همراهم بودند برای حفاظت افراد حاجی نادر در سنگلاخ ماندند. در مسیر راه با دو نفر از همراهان حاجی نادر بر خوردم که از خانه «سیدپیر» شان آمده بودند و به سمت بالا پیش حاجی نادر می‌رفتند؛ چون شب را به میهمانی «سیدپیر» شان گذرانده بودند. یکی از آنها را شناختم حاجی عوض نام داشت، وی از خوانین ترکمن بود که از غرور و تکبر همیشه شکلک‌لنگی «تاج دستار» خود را چند سانتی متر بالاتر می‌گذاشت. وقتی به هم رسیدیم من به او سلام کردم؛ اما از فرط غرور، به زحمت جواب سلام را داد. پرسید کجا می‌روی؟ گفتم، جلریز. چیزی نگفت از هم جدا شدیم. رفتم جلریز از آن جا با موتری که از کابل آمده بود طرف سیاه خاک در قرارگاه مشترک رفتم. به من گفتند که حکیم مبارز در پایگاه قول غلام حسین منتظر شما است.

طرف قول غلام حسین پیاده حرکت کردم و به آنجا رسیدم. برای حکیم مبارز جریان دستگیری حاجی نادر را گفتم و اضافه کردم که حالا با هم برویم دره ترکمن که استادان منتظر ما هستند، با موترسایکل حکیم مبارز حرکت کردیم طرف دره ترکمن. قبل از شام به پایگاه «دهن خاک‌ریز» مقر آقای تقدسی رسیدیم؛ همه جمع بودند. جریان خلع سلاح و دستگیری آنها و قول دادن مصباح زاده که آنها را به ترکمن بر می‌گرداند را به آن‌ها گفتم. ساعت نه و یازده شب بود که خبر رسید، مصباح زاده حاجی نادر و همراهانش را تا منطقه علی‌خانی ترکمن رسانده است.

بلافاصله آقای تقدسی جلسه اضطراری تشکیل داد افرادی که شرکت کرده بودند تا جایی که من به‌خاطر دارم این‌ها بودند: آیت الله تقدسی، محمد اکبری، مسئول پایگاه باقری، حکیم مبارز، هادی سازمان نصر، سید عبدالاحمد شاه برادر سید ابراهیم شاه از حرکت اسلامی و من.

آقای اکبری یک پیشنهاد غیرمنتظره‌ای داد و پافشاری شدید هم بر اجرای آن داشت؛ به‌طوری که دیگران به اجبار سکوت کردند. پیشنهاد این بود که: حاجی نادر را در منطقه‌ای بی طرف بین «دهن پرانداز» که مربوط به قوم خدیر است و نارسیده به منطقه شیرگ که مربوط به هیچ قومی نمی‌شود، از موتر پایین کرده چند قدم دورتر از سرک، با شلیک مرمی (گلوله) از پشت، از میان برداریم.

تصمیم براین شد که این طرح را باید من و حکیم مبارز به مصباح‌زاده گفته و او آن را عملی‌سازد.

من و مبارز، همان وقت شب عازم منطقه علی‌خانی شدیم، در مسیر راه قبل از آن که به علی‌خانی برسیم دیدیم موتر جیب قوماندان ذوالفقار از مقابل ما می‌آید. توقف کردیم، متوجه شدیم که در بین موتر مصباح‌زاده و قوماندان ذولفقار نشست‌اند. پیام و پیشنهاد آقای اکبری را به او منتقل کردیم؛ اما او این طرح را قبول نکرد و گفت حالا من به‌سوی آنها روان هستم آنجا خودم با آنها گپ می‌زنم. ما هم برگشتیم دهن خاک‌ریز و جلسه مجدداً شروع شد.

آقای اکبری این بار، با بسیار خون‌سردی پیشنهادش را مطرح کرد؛ اما تأکیدی که دفعه پیش بر اجرای آن داشت نکرد. مصباح‌زاده گفت من به حاجی نادر قول دادم که تا دایر شدن محکمه شرعی کسی او را غرضدار نباشد. در نهایت جلسه به این ختم شد که محکمه حاجی نادر توسط علمای بهسود و پروان به شمول علمای اهل سنت و جماعت در اولین فرصت ممکن برگزار گردد. در ختم جلسه فردای آن شب من به بهسود برگشتم و سپس به جبهه اونی باز گشتم.

جزئیات قتل حاجی نادر و فرزند جوانش به روایت مصباح‌زاده

جزئیات ماجرای قتل حاجی نادر و فرزند جوانش را آقای مصباح‌زاده در وبسایت خودش این گونه آورده است: «... آقای اکبری از ایران نامه‌ای توسط سیدعلی هاشمی، یکی از مجاهدین سنگلاخ برای من فرستاد و خواستار از بین بردن هرچه سریعتر حاجی نادر شد. هم من و هم سیدعلی ناراحت شدیم و با این عمل مخالف بودیم. به همین دلیل سیدعلی نامه را پیش خود نگهداشت. من هیچ‌کس را در جریان این نامه و خواسته آقای اکبری قرار ندادم. چند هفته بعد نامه‌ای از قول غلام‌حسین رسید که جلسه مهمی با شرکت برخی مسئولان برگزار می‌شود، شما هم تشریف بیاورید که ضروری است. در قول غلام‌حسین رفتم، جلسه دایر شد... کسی به نام شیخ اخلاقی که از ورس یا پنجاب، گفت که از سوی استاد اکبری مسئولیت دارد که طرح ترور حاجی نادر را اجرا کند... آقای تقدسی هم موافقت کرده و حاجی صمدعلی و ذوالفقار هم موافقت. شما هم موافقت کنید... بعد از ختم جلسه من به سنگلاخ برگشتم و با خود می‌اندیشیدم که چه خواهد شد و... چند هفته بعد خبر رسید که حاجی نادر با پسر نوجوانش ترور شده است. بی‌نهایت غمگین شدم؛ اما به‌روی خود نیاوردم. چند ماه بعد اطلاع یافتم که قوماندان ذوالفقار که مسئولیت حفاظت از حاجی نادر را به عهده داشت، چند نفر ناشناس را از قول غلام‌حسین با خود برده که حاجی نادر را در منطقه آب‌پوش ترکمن در خانه‌اش ترور کنند. شخصی به نام فدایی که آشپز قول غلام‌حسین بود - و بعداً در جنگ‌های داخلی کشته شد - به بهانه این که نامه خصوصی برای حاج نادر دارد، او را کناری کشیده و مورد اصابت گلوله قرار داد. پسر هیجده ساله‌اش به نام عبدالواحد که خود را به روی پدرش انداخته بود نیز تیر خورده و در دم جان سپرد. من در آن زمان نمی‌دانستم قاتل حاجی نادر کیست و نام او چیست. نام او را برای اولین بار از زبان آقای رضایی جاغوری [احتمالاً شیخ رضایی] در تهران در سال ۱۳۶۴ شنیدم و تعجب کردم...»

صحت و سقم مطالب بالا به عهده آقای مصباح‌زاده است؛ اما در این که آقای اکبری

در کشتن حاجی نادر دست داشته است، بعید به نظر نمی‌رسد.

مأموریت برای رساندن دو ایرانی دیگر نزد آیت‌الله بهشتی در ورس

در ایام عاشورا، برای ادای مراسم نذری خانواده به خانه رفتم. روز نهم محرم، یکی از اقوام به نام علی‌شفا کربلایی آمد و گفت از طرف آقایان تقدسی، ناصری و اکبری مأموریت دارد مرا همراه با دو ایرانی که در «تگاب» منتظرند، نزد آقای بهشتی در «ورس» ببرد. در تگاب با آقایان جعفرزاده و اکبر پاریزی آشنا شدم. جعفرزاده از مقامات بلندپایه‌ای بود که نخستین‌بار از هزارستان دیدن می‌کرد. به آن‌ها گفتم شما را نزد آقای بهشتی می‌برم؛ اما به یک شرط که: «در حضور اقوام من که در اینجا دکان‌دار هستند بگویید اگر ما برگشتیم و پویان همراه ما نبود، شما را گروگان بگیرند!» جعفرزاده پذیرفت. در مسیر ورس، در منطقه «سرای زرسنگ» با بازرسی شورای اتفاق مواجه شدیم. ابتدا اجازه عبور ندادند، اما جعفرزاده با میانجی‌گری آیت‌الله بهشتی اجازه گرفت شب را آنجا بمانیم. فردا به پنجاب رفتیم؛ رئیس حوزه آنجا، آقای واعظی، با ما رفتار خوبی داشت. جعفرزاده در مراسم عاشورا سخنرانی کرد که بسیار مورد پسند مردم واقع شد. سرانجام با یک جیب روسی عازم مرکز شورا در ورس شدیم.

استقبال از سوی والی ورس

به محض رسیدن به «ورس»، از سوی والی منطقه، حجت‌الاسلام سید احسانی، مورد استقبال قرار گرفتیم. چاشت (ناهار) را مهمان والی بودیم و بعد از ظهر، پیاده عازم مقر آیت‌الله بهشتی شدیم که در مدرسه‌ای بالاتر از مرکز ورس مستقر بود. نزدیک شام رسیدیم و ما را به مهمان‌خانه راهنمایی کردند. گلیم رنگی و زیبایی ورسی پهن بود و چند تشک و نم‌ورسی همراه با پستی (متکا) به چشم می‌خورد. شش هفت نفر از علما نیز پیش از ما آنجا حضور داشتند.

چای آوردند و پس از صرف آن، صدای اذان از بلندگوی دستی پخش شد؛ ما نیز

وضو تازه کردیم. محل برگزاری نماز جماعت در فضای باز بود. در حالی که مشغول صف بستن بودیم، آیت‌الله وارد شد. اکثر حاضرین به نوبت دست آقای بهشتی را گرفته و بوسیدند؛ ما سه نفر هم همین کار را کردیم. وقتی نوبت دست دادن به جعفرزاده رسید، آیت‌الله به او خوش آمد گفت.

بعد از ختم نماز جماعت، آقای بهشتی پشت میز، روی چوکی (صندلی) نشست و شروع به صحبت کرد. ایشان از انقلاب ایران تعریف و از روحانیون ایران که زمام امور را در دست داشتند، تمجید نمود. در بین سخنانش، هرگاه اسم آیت‌الله خمینی را می‌برد، ایشان را «برادر خمینی» خطاب می‌کرد. نمی‌دانم این اعتماد به نفس را از کجا داشت! بعدها وقتی این «برادر خمینی» گفتن آقای بهشتی را یادآوری می‌کردم، اکثر کسان فکر می‌کردند فکاهی (شوخی) می‌گویم.

بعد از سخنرانی، ایشان مستقیم به اتاقش رفت و ما هم به مهمان‌خانه بازگشتیم. غذا آوردند؛ شوربای (آبگوشت) ساده‌ای بود. دقیقاً ساعت ده شب بود که طلبه‌ای با عمامه سیاه نزد جعفرزاده آمد و گفت: «حضرت آیت‌الله فقط شما را خواسته‌اند، بفرمایید.» جعفرزاده بلند شد و رفت؛ صحبت‌شان بیش از یک ساعت طول کشید. وقتی برگشت، فقط همین قدر گفت که فردا بعد از صبحانه به‌سوی مرکز ورس حرکت می‌کنیم.

وقتی به مرکز ورس رسیدیم، جعفرزاده گفت که از آیت‌الله اجازه گرفته است تا با دو زندانی به نام‌های «استاد علامه» و «احسانی پنجاب» دیدار نماید. ما را به سماوارچی (قهوه‌خانه‌ای) که از قبل در نظر گرفته بودند، راهنمایی کردند. اول استاد علامه را آوردند و بعد احسانی را؛ چند دقیقه‌ای با آن‌ها گپ زدیم و سپس به طرف «بهسود» حرکت کردیم.

چند قدمی از بازار دور نشده بودیم که متوجه شدیم دو سرباز با دو اسب منتظر ما هستند. وقتی آن‌ها را دیدم، گفتم: «خدا خیر کند، قرعه به نام کی خواهد بود؟» هنوز حرکت نکرده بودیم که سربازی دوان‌دوان به طرف ما آمد و وقتی رسید، پرسید: «اکبر

پاریزی کیست؟» جعفرزاده گفت: «چه شده؟» سرباز گفت: «او نمی‌تواند برود؛ باید برگردد و زندانی شود.» جعفرزاده پاسخ داد: «با تو نمی‌آییم، باید با فرماندهات گپ بزنی.» او نزد قوماندان رفت و کارشان نیم‌ساعت طول کشید؛ چرا که جعفرزاده با خود آقای بهشتی تلفنی صحبت کرده بود.

جعفرزاده با قوماندان برگشت. قوماندان خطاب به دو سرباز گفت: «این‌ها را به دهن سیاه‌دره یا پنجاب می‌رسانید و برمی‌گردید؛ شما اجازه ندارید اکبر پاریزی را سوار کنید.» با هزار دلهره راه افتادیم و به دهن سیاه‌دره رسیدیم؛ آنجا منتظر موتر (ماشین) بودیم تا به طرف بهسود برویم. نیم‌ساعت گذشت تا یک موتر لاری (کامیون) که از منطقه «لعل» بارگیری شده بود، رسید. دست بلند کردم و توقف کرد. اکثر راننده‌های این مسیر، ما را که در بازار «سیاه‌خاک» بودیم می‌شناختند و با ما سروکار داشتند.

نمی‌دانم به چه علت اکثرشان مرا «معلم» خطاب می‌کردند؛ شاید فکر می‌کردند چون بیشتر تحصیل کرده‌های منطقه شغل معلمی دارند، من هم معلم هستم. راننده گفت: «معلم صاحب، امری باشد؟» گفتم: «می‌خواهیم به بهسود برویم، ما را هم با خود ببرید.» گفت: «در سیت (صندلی) جا نداریم، صاحبان بار نشسته‌اند؛ اما اگر دوست دارید، بالای جنگله (روی بار) سوار شوید.» از جعفرزاده پرسیدم؛ گفت: «اشکال ندارد، هرچه زودتر از این زندان آزاد شویم بهتر است.»

من نزد راننده رفتم و گفتم: «یکی از ما ایرانی و آدم مهمی است، اگر امکان دارد فقط برای او جای بدهید خوب می‌شود.» یکی از صاحبان بار با پیشانی‌باز برای جعفرزاده جا خالی کرد و خودش بالا پیش ما روی جنگله آمد. وقتی به «دهن رشقه» بهسود رسیدیم، موتر برای نماز و چای توقف کرد. وقتی جعفرزاده از ماشین پایین شد، از من پرسید: «اینجا کجاست؟» گفتم: «دهن رشقه بهسود.» گفت: «مربوط به منطقه شماس‌ت؟» گفتم: «بله.» گفت: «خدا را شکر» و سرش را خم کرد و زمین بهسود را بوسید. آن شب را در «تگاب راموز» ماندیم.

قبل از حرکت، «اوستا ضامن‌علی»، مقداری مسکه (کره) محلی تازه با نان گرم تنوری برای ما تدارک دیده بود. جعفرزاده می‌گفت: «این لذیذترین چیزی بود که در افغانستان خوردم.» در «دهنِ آبدره» از موتر پایین شدیم؛ آقای جعفرزاده از راننده تشکر و قدردانی کرد و هدیه‌ای به او داد که نفهمیدم چه بود. در دهنِ آبدره، جعفرزاده منتظر موتری ماند تا به طرف «جاغوری» و از آنجا به پاکستان و ایران برود.

بی‌ادبی سیدهادی به سرباز پایگاه

ما شب را در پایگاه سپاه ماندیم. نزدیکی‌های شام بود که از پُسته (پاسگاه) بازرسی منطقه «بند سرای بادآسیاب» زنگ زدند و خبر دادند که یک موتر جیبِ آهو از ایستِ بازرسی فرار کرده و به طرف شما می‌آید؛ متوجه باشید و متوقفش کنید. قبلاً گفته بودم که در تمام مناطق هزارستان تلفن کار می‌کرد. سر نماز بودم که صدای موتر شنیده شد؛ متوجه شدم «محرم» که آدم خیلی تندمزاجی بود، بلند شد و رفت.

من نمازم را زودتر تمام کردم و بیرون رفتم تا راننده را از دست محرم نجات دهم. دیدم محرم جلو قهوه‌خانه پهلوی پایگاه، موتر را رو به کوه متوقف کرده و در حالی که دستش روی ماشه است، با کسی به تندی گفت‌وگو می‌کند. پیش رفتم تا محرم را آرام کنم؛ کمی که جلوتر رفتم، با «سید هادی» مسئول پایگاه چهارده حرکت اسلامی روبرو شدم. تا مرا دید، با صدای بلند گفت: «آقای انجنیر (مهندس)، سگ‌های خود را بگیر، چرا بسته نمی‌کنی؟ ما را از پاکستان تا اینجا کسی متوقف نکرده بود، حالا دم دروازه خودمان، سگ‌های شما پای ما را می‌گیرند!»

محرم که سید هادی را نمی‌شناخت، از تعجب خشکش زده بود. گفتم: «آغا صاحب، به ما خبر رسید که موتری از بند سرای فرار کرده است؛ به همین خاطر شما را توقف دادند. این بنده خدا را که سگ خطاب کردی، مجاهد است و شما غیرمسئولانه توهین می‌کنید. حالا که به مجاهد من توهین کردی، تا صبح همین جا داخل موتر می‌مانی!» به محرم گفتم نگذارد از جایش تکان بخورد. سید هادی سروصدا به راه انداخت و مردم هم

جمع شدند. هادی به طرف موتر رفت؛ محرم پرسید: «چه می‌کنی؟» گفت: «سید ابراهیم شاه داخل موتر است، صدایش کنم.»

جعفرزاده هم با این سروصداها بیرون آمد. سید ابراهیم شاه با لحنی نرم گفت: «من مهمان شما هستم...» گفتم: «اگر مهمان هستی، برو داخل قهوه‌خانه.» محرم می‌داند و سید هادی؛ بالاخره به وساطت سید ابراهیم شاه و جعفرزاده و بعد از معذرت‌خواهی سید هادی از محرم، اجازه دادم موتر سید هادی به طرف پایگاه چهارده که مربوط خودشان بود، برود.

آهسته دستگاه وصل تلفن را برداشته و بیرون شدم؛ آن را در جایی دیگر به سیم متصل کردم و با پایگاه مرکزی سازمان نصر در «دهن اوبه سید» تماس گرفتم. با شهید انجنیر شیر صحبت کردم و گفتم که سید هادی چنین کاری کرده و باید جزا ببیند؛ همین حالا سه نفر را بفرست تا در «دهن تنور» موتر سید هادی را متوقف کنند تا صبح همان‌جا بماند و بعد از توقف، خودشان منطقه را ترک کنند.

دیدار از پایگاه‌های سپاه

فردای آن شب با جعفرزاده خداحافظی کرده و به طرف «جبهه اوئی» رفتم. متأسفانه اختلاف بین جبهه مردمی اوئی به رهبری «ارباب غریب‌داد اکبری» و احزاب همسو (سازمان نصر، سپاه و نیروی اسلامی) روز به روز بیشتر می‌شد. «حرکت اسلامی» از این اختلافات سود برده و با امکاناتی که از پاکستان به دست می‌آوردند، نیروهای بیشتری جذب می‌کردند. از طرفی هم «مجاهدین مستضعفین» با سوءاستفاده از نام جبهه آزادی‌بخش و زیر چتر حمایت ارباب غریب‌داد، به اختلافات دامن زده و به گسترش افکار چپ‌گرایانه می‌پرداختند. روشنگریِ گروپ (گروه) ما (جمعی از تحصیل‌کردگان سازمان نصر و سپاه) هر روز زمینه فعالیتش کمتر می‌شد، تا اینکه مجبور به ترک اوئی شده و مرکزیت خود را به «شش‌پل بامیان» منتقل کردند.

بعد از دستگیری حاجی نادر و پیش از کشته شدنش، رفت و آمد من به «دره ترکمن»

بیشتر گردید. تصمیم گرفتیم به دره ترکمن رفته و از تمام پایگاه‌های مربوط به سپاه دیدار نمایم. یک نفر مسلح را با خود همراه کردم؛ از جبهه تا «دهنِ سیاه‌سنگ» با موتر رفتیم. از دهنِ سیاه‌سنگ و از مسیر قریه «جَوَپَلال» به «دهنِ لخشوم‌قولِ خویش» رفتیم و شب را در قریه «مسجد سفید»، در منزل شهید فرمانده یونس ماندیم. (فرمانده یونس از آغاز جهاد در کنار دیگر مجاهدین از مردم ستم‌دیده‌اش دفاع کرد، تا اینکه در مقاومت کابل، در پُسته سیلو به شهادت رسید؛ یادم هست در همان منطقه مغازه لوکسی داشت. او انسانی با نظم و با دیسپلین بود).

در پایگاه شهید نوری نیز توقف داشتیم؛ همین‌طور تا «لولنج» رفتیم. این مسافرت ده روز طول کشید و شناخت خوبی از مردم ترکمن، به خصوص از بافت قومی آن منطقه پیدا کردم. وقت برگشتن از «دهنِ خاک‌ریزِ ترکمن»، با دو نفر از میان‌سالانِ هم‌وطن از «قولِ خویش» همراه شدیم که از ترکمن به طرف قریه‌شان به نام «دهنِ زول» می‌رفتند؛ جایی که پایگاه سپاه نیز در حسیّنه همان قریه مستقر بود.

پیاده حرکت کردیم و به ابتدای «قولِ خویش» رسیدیم. کنار راه، به بلندیِ سنگی رسیدیم که به شکل گنبد چیده شده بود. وقتی آنجا رسیدیم، آن دو نفر سر خم کرده و آن محل را بوسیدند. من پرسیدم: «آیا اینجا زیارتگاه است؟» گفتند: «نه، زیارت نیست؛ محل خاک‌بخشی (مرز بین بهسود و ترکمن) است. این سنگ گنبدنما، نماد خاک بهسود است؛ هر بهسودی وقتی از طرف پایین (ترکمن) می‌آید، خاک بهسود را می‌بوسد.» پرسیدم: «آیا مردم ترکمن هم وقتی از بهسود به طرف ترکمن پایین می‌روند، این کار را می‌کنند؟» گفتند: «نه، نه ما دیدیم و نه شنیدیم.» این خاطره برایم تعجب‌آور و سؤال‌برانگیز بود.

شب را در پایگاه «دهنِ زولِ قولِ خویش» مربوط به سپاه، به سرپرستی برادر کوچک آقای محمد اکبری که اسمش «محمد یاسین» بود، ماندیم. فردا به طرف «تگاب راموز» حرکت کردیم و شب به کتابخانه امام مهدی (عج) در تگاب رسیدیم.

انتقال مرکز ولایت از دهن سیاه‌سنگ به حسینیۀ سبزدرخت

در کتابخانه بودم که خبر آمد آقای تقدسی، مقر ولایت را از «دهن سیاه‌سنگ» به حسینیۀ «سبزدرخت دهن اودله» (دهن آبدره) انتقال داده است. یک هفته بعد، آیت‌الله تقدسی فراخوانی برای نشست مسئولان و تحصیل‌کردگان ولایت بهسود و ترکمن در مقر جدید ولایت صادر کرد. در آن جلسه، افراد شرکت‌کننده، عبارت بودند از: انجنیر محمدامین پیروزی (پسر کاکایم)، معلم میرحسن حسین‌زاده، عبدالرحیم احمدی، انجنیر محمدکبیر احمدی، جمعه بیانی، انجنیر ناظر حسین پیک، انجنیر محمداسحق احمدزاده و محمدناصر نصرت. در مجموع پانزده نفر به شمول آیت‌الله تقدسی، استاد اکبری و بنده حضور داشتیم.

جلسه دو روز طول کشید و تبادل نظر صورت گرفت. مصوبات عمده‌ای که در دهن من مانده است از این قرار بود: ایجاد شورای فرهنگی در بهسود با مسئولیت عبدالرحیم احمدی و معاونت محمدامین پیروزی؛ همچنین انجنیر کبیر احمدی به عنوان کفیل ولایت بهسود و ترکمن انتخاب شد و حضور فیزیکی او در زمان عدم حضور آیت‌الله تقدسی در مقر ولایت، الزامی گردید. بعد از ختم نشست، من جهت هماهنگی با شورای جدید به منطقه «تگاب» آمدم.

چند روزی گذشت و حاجی مخلص از «جبهه اوئی» برگشت. پرسیدم: «چه گپ تازه؟» گفت: «آقای اکبری در پایگاه قول غلام‌حسین بود و سید علوی به من (حاجی مخلص) گفت که آقای اکبری به طرف ایران می‌رود.» با شنیدن این خبر شوکه شدم. به حاجی گفتم: «بعد از چای خوردن بلافاصله برگرد و در قول غلام‌حسین پیام مرا به استاد اکبری برسان؛ بگو که از رفتن به ایران خودداری کند، چون در حال حاضر شرایط رفتن شما به ایران اصلاً مهیا نیست.»

چند ماه قبل که در ایران بودم، ابراهیم قاسمی به من گفت که در ملاقاتش با سید مهدی هاشمی، او به بهانه شرکت آقای اکبری در کنفرانس وحدت اسلامی در تهران،

پیشنهاد کرده بود که: «اگر می‌توانید آقای اکبری را به نزدیکی‌های مرز شرقی ایران برسانید، ما از آنجا با هلیکوپتر او را به ایران منتقل می‌کنیم.» من چون آن زمان کاملاً دودستگی بین گروه سید مهدی هاشمی - که جعفرزاده دامادش بود - و بقیه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را مشاهده می‌کردم، به قاسمی گفتم به مهدی هاشمی بگوید که اکبری حاضر نیست یک لحظه جبهه جهاد علیه شوروی را به هیچ قیمتی خالی بگذارد. به گمان غالب، یکی از پلان‌های جعفرزاده، داماد سید مهدی هاشمی، همین کشاندن آقای اکبری به ایران بوده است؛ جعفرزاده بعد از دستگیری سید مهدی هاشمی از ایران فرار کرد که تا هنوز لادرک [نامعلوم] است. در ادامه به این موضوع اشاره خواهم کرد، ان‌شاءالله.

چون می‌دانستم حاجی مخلص مورد اعتماد هر دو طرف است، لازم ندانستم نامه‌ای بنویسم؛ فقط گفتم از طرف من بگو به ایران نرود. حاجی بنده خدا به طرف جبهه برگشت، اما وقتی به «قول غلام حسین» رسید، آقای اکبری چند ساعت قبل حرکت کرده بود. حاجی به دنبال آقای اکبری رفت تا اینکه در پایگاه حزب اسلامی نزد مولوی غلام حضرت به هم رسیدند و پیام مرا به او رساند. آقای اکبری گفت: «حالا که تا اینجا آمده‌ام، برگشتن سخت است.» این بود که او با همکاری و حمایت حزب اسلامی وارد پاکستان شده و سپس به ایران رفت؛ اما اینکه به چه شکلی، من اطلاع ندارم.

محمد اکبری در طول چهارده سال انقلاب نتوانست یک ملا یا تحصیل کرده دانشگاهی از بهسود را با خود داشته باشد. او برای اجرای اهدافش، امثال سید علوی بی‌سواد را که حتی نوشتن نامش را از ابراهیم قاسمی آموخته بود، آلت دست قرار داد و در بزرگ کردن او از هیچ گونه حمایت و پشتیبانی دریغ نکرد. در همین راستا، قبل از رفتن به ایران، محافظ کودن خود به نام «شیخ اخلاقی» را ظاهراً به عنوان مهمان تا زمان برگشت از ایران، و در واقع برای راهنمایی و بزرگ کردن علوی، در «قول غلام حسین» (پایگاه امام مهدی سپاه) جا گذاشت.

وگرنه علوی بی‌سواد مطلق که قبل از رفتن به ایران، برای کارگری در قریه

«سنگ‌شانده» بهسود چوپانی می‌کرد و در آن قریه به عنوان «همسایه» زندگی می‌کرد و از نظر اقتصادی آه در بساط نداشت، چطور ممکن بود در کمتر از یک سال آن‌قدر توان و جرئت پیدا کند که مانع حضور شخصیت‌هایی مانند آیت‌الله تقدسی، آیت‌الله ناصری، آیت‌الله مظفری بهسودی و شهید شیخ ابراهیم محقق (دهن‌تنور حصه اول بهسود که از بنیان‌گذاران حزب حرکت اسلامی در کنار آیت‌الله محسنی بود و به تازگی با افرادش به ما پیوسته بود)، ضامن علی محقق دایمیرداد و... در پایگاه «قول غلام‌حسین» گردد؟ (در جریانات حوادث آخر فصل خزان سال ۱۳۶۲ بیشتر روشنگری خواهم کرد). در ادامه مطالب مربوط به مسافرت استاد اکبری به ایران باز خواهم گشت.

دو روز بعد، خودم عازم جبهه شدم؛ چند روزی را در جبهه و گاهی هم در پایگاه مشترک سپری کردم. در ضمن قرار بود نفر ارتباطی ما با کابل، چند نفری را مخفیانه جهت آموزش و تمرین سلاح از کابل به پایگاه بیاورد که با آن‌ها هم گپ‌هایی داشتیم. بعد از آنکه اولین برف زمستان نشست، راه بسته شد و دیگر موتر (ماشین) رفته نمی‌توانست. با دو نفر همراه، یکی محمدعلی مخلص و دیگری محمدناصر خاکسار، پیاده راه افتادیم. نزدیک شام به قهوه‌خانه «دهن‌ایسکه» در ابتدای مرکز بهسود رسیدیم. برای وضو گرفتن از قهوه‌خانه بیرون شدیم؛ دیدم به دیوار پهلوی دروازه سماوار (قهوه‌خانه)، پوستر «نصر من الله و فتح قریب» که در ایران به چاپ رسیده بود نصب شده است؛ اما کلمه «نصر» آن را بریده‌اند. با دیدن این پوستر خیلی زیاد ناراحت شدم. برگشتم و از صاحب سماوار با عصبانیت پرسیدم: «این کار را چه کسی کرده؟» گفت: «طرفداران ارباب غریب‌داد». این هم نمونه‌ای از جهالت و تعصب طرفداران آن‌ها بود.

وقتی به بازار تگاب رسیدیم، دیدم جلو دروازه یکی از سماوارهای بازار، چند نفر مسلح ایستاده‌اند. از اوستا ضامن پرسیدم: «خیریت است؟» گفت: «چند روزی است که حرکت اسلامی شیخ آصف در همین سماوار پایگاه جور (دایر) کرده و مسئول پایگاه هم محمدعلی کربلایی از قریه بائی‌راموز شده است.» ما هم برنامه کتابخانه را مثل زمستان قبل

ادامه دادیم.

وقایعی را که اکنون ذکر می‌کنم، پیش از ترور حاجی نادر الله‌داد صورت گرفته است (جزئیات قتل او و فرزند نوجوانش را به روایت آقای مصباح‌زاده قبلاً متذکر شده‌ام). دو سه روز بعد، آیت‌الله ناصری ناهور و آیت‌الله مجاهد کوه‌بیرون که جهت شرکت در محکمه شرعی حاجی نادر به ترکمن رفته بودند، به تگاب راموز رسیدند. پرسیدیم: «چه فیصله شد؟» آیت‌الله ناصری گفت: «محکمه با اشتراک علمای شیعه و سنی در ولسوالی سرخ‌پارسا برگزار گردید؛ حاجی نادر الله‌داد به عنوان دستوردهنده حمله، معاون قاتل محسوب می‌شود و جزای معاون قاتل هم حبس ابد است. بنابراین، فیصله بر این شد که تا برقراری حکومت اسلامی، در منزل خودش واقع در «آوپوش» (آب‌پوش) ترکمن زندانی گردد.»

بردن گزارش محکمه حاجی نادر نزد اکبری در ایران

آخر زمستان، وقتی آیت‌الله تقدسی به ولایت برگشت، احوال داد که نزدش در «سبزدرخت» بروم. من هم همراه با حاجی مخلص حرکت کردیم و شب به آنجا رسیدیم. استاد تقدسی از من خواهش کرد به ایران بروم و گزارش محکمه حاجی نادر را نزد آقای اکبری ببرم؛ من هم قبول کردم. نامه‌ای نوشت، داخل پاکت گذاشت و سرپاکت را مهر کرد تا باز نشود. کبیر احمدی، حاجی مخلص و یکی از محافظین آیت‌الله تقدسی به نام «میثم» با من همراه شدند. به خاطر ترس از «سید جگرن» نمی‌توانستیم با موتر به طرف جاغوری برویم؛ مجبور شدیم پیاده از مسیر دایمیرداد - جغتوی وردک - علاءالدین - جغتوی غزنی - قره‌باغ غزنی و سپس جاغوری، حرکت کنیم.

وقتی به جغتوی غزنی رسیدیم، شب را در قریه «آمدای سرآب» در منزل استاد سید فکری ماندیم. ایشان گفت: «دعا کنید امشب هوا صاف و بدون ابر بماند که فردا برف،

سورجه^۱ شود.» شب فرارسید و هوا صاف ماند و برف هم «سورجه» شد. هنگام نماز به طرف جاغوری از مسیر دشت ناهور حرکت کردیم. آقای فکری به ما تأکید کرد: «دامنه این کوه بزرگ را در پیش بگیرید و وارد دشت نشوید؛ سمت چپ را گرفته حرکت کنید و به سمت راست نروید که در برف و سرمای دشت گرفتار نشوید.»

سرمای استخوان‌سوز دشت ناهور با آن برف «سورجه» که زیر پاهای ما صدا می‌کرد، مجالی برای توقف نمی‌داد. ما به توصیه‌ی استاد فکری، چشم به دامنه‌ی کوه دوخته بودیم و با وسواسی تمام، گام به گام از سمت چپ پیش می‌رفتیم تا مبادا در دل برف و سرمای دشت گم شویم. ساعت‌ها در میان سفیدیِ مطلق برف، راه پیمودیم؛ سرانجام، پس از چندین ساعت پیاده‌روی توان فرسا، حوالی ساعت نه به قریه‌ی «کته‌خاک» رسیدیم. خستگی در تن ما سنگینی می‌کرد؛ اما از اینکه توانسته بودیم خود را در قریه برسانیم، بسیار خوشحال بودیم. یک‌راست به سراغ مسجد قریه رفتیم تا رفع خستگی کنیم. وقتی وارد فضای گرم و متبرک مسجد شدیم، ملای قریه را دیدیم که دورش چند کودک حلقه زده بودند و به آن‌ها درس می‌داد.

با تمام خستگی که داشتیم، از خادم مسجد درخواست چای گرم کردیم. خادم در حالی که با تعجب به سر و وضع برف‌آلود ما می‌نگریست، پرسید: «از کجا آمدین؟» فوراً گفتیم: «از آمدای سرآب!»

خادم و اطرافیان وی بلند خندیدند و باناباوری به ما نگاه کردند و گفتند: «از آمدات اینجا بیشتر از پانزده دقیقه راه نیست! نگاه کنید، خانه‌های قریه‌ی آمدات از همین جا کاملاً معلوم می‌شود!»

۱ - سورجه/سُرجه: در هزارستان اواخر زمستان یا نزدیک بهار، روزها هوا گرم شده و مقداری از برف‌ها آب می‌شود. شب‌هنگام اگر هوا ابری نباشد، در اثر پروت، برفی که قبلاً تبدیل به تریرف شده، به قُطری حدود یک سانتی‌متر یخ می‌بندد؛ به گونه‌ای که هنگام راه‌رفتن، پا در برف فرو نمی‌رود. این حالت علاوه بر آسان کردن پیاده‌روی، با صدای دلنشینِ فشرده شدنِ یخ نیز همراه است.

وقتی ماجرای سفر و دور زدن‌های خود را برای شان تعریف کردیم، ملا که تا آن لحظه ساکت بود، لبخندی زد و گفت: خدا را شکر که گرفتار برف و سرمای کشنده دشت ناهور نشدید.» تازه آنجا بود که فهمیدیم ما در واقع ۳۴۰ درجه به دور خودمان چرخیده و مسیری دایره‌وار را پیموده بودیم تا دوباره تقریباً به همان نقطه نزدیک به آغاز رسیده بودیم!

به طرف قره‌باغ حرکت کردیم و شب به آنجا رسیدیم؛ به قریه «جمال»، منزل انجنیر نبی که هم‌اتاقی‌ام در دانشگاه پولی‌تخنیک بود رفتیم. وقتی وارد قلعه شدیم، دیدیم نصف خانه از جمله «سراچه»^۱ که قبلاً آن را سالم دیده بودم، سوخته است. پرسیدم چه شده؟ انجنیر نبی گفت: «چندی قبل که ارتش شوروی به اینجا هجوم آورده بود، ما فرار کردیم و آن‌ها خانه ما را آتش زدند.» خیلی ناراحت شدم. فردای آن شب، پیاده طرف جاغوری حرکت کردیم و شب به قریه «لومو» (لومان) رسیدیم. با موتر از «غوجور» جاغوری به «بادنی» و سپس به «کویت» و از آنجا به «تفتان» رفتیم.

وقتی به مرز رسیدیم، از یک سرباز ایرانی پرسیدم: «سجادی سپاه کجاست؟» گفت: «خودش ساعت ده می‌آید و نامه‌ها را نگاه می‌کند.» ساعت ده آمد؛ ما با موتر خودش به طرف زاهدان رفتیم. وقتی به تهران رسیدیم، به دفتر «واحد نهضت‌های سپاه» در خیابان شریعتی، نرسیده به تجریش، کوچه نبوی رفتیم. وقتی می‌خواستم وارد ساختمان شوم، نگهبان پرسید: «با کی کار داری؟» گفتم: «با آقای جزایری.» گفت: «اینجا نیست، به قصر فیروزه رفته است.» گفتم: «در اینجا کیست؟» گفت: «استاد اکبری.» گفتم: «پس نزد ایشان می‌روم.» کسی را صدا کرد و گفت: «این آقا با استاد کار دارد.» شخصی به نام «خان شیرین» از تاجیک‌های سوماره بامیان که شیعه شده بود، آمد و مرا به اتاق آقای اکبری در طبقه بالا راهنمایی کرد.

بعد از احوال‌پرسی، نامه آیت‌الله تقدسی را دادم. باز کرد و خواند؛ سپس گفت:

۱ - سراچه به بالاخانه‌ای نسبتاً کوچکی می‌گویند که در آن‌جا از مهمانان اندک، پذیرایی می‌کنند.

«آقای پویان! چرا تقدسی، نادر را اعدام نکرد؟» من هم مثل خودش با ناراحتی گفتم: «استاد محترم! مگر خود شما در نشست پایگاه دهن خاک ریز نبودید و فیصله نکردید که حاجی نادر محکمه شرعی شود؟ حالا که محکمه شده، شما می‌خواستی حاجی نادر را توسط قومش بکشی تا بعداً با حاجی صمد در ترکمن حکومت کنید؟» (حاجی صمد، بانفوذترین و پولدارترین فرد قوم دره ترکمن که تا آخر عمر از حامیان درجه‌اول و تأمین‌کننده مالی محمد اکبری بود)

آقای اکبری آرام شد و دیگر چیزی نگفت. حوادثی را که بعداً در ایران اتفاق افتاد، در ادامه بیان خواهم کرد.

اقامت در کنار آقای اکبری

من هم در همان ساختمانی که سپاه پاسداران در اختیار آقای اکبری قرار داده بود مستقر شدم. قبلاً از موجودیت دودستگی بین دست‌اندرکاران واحد نهضت‌های آزادی‌بخش سپاه یاد کرده بودم؛ با این بار آمدنم به ایران، درز این اختلافات را بیشتر می‌دیدم. من سعی نمودم با بدنه اصلی آن رابطه بهتری داشته باشم. وقتی محمد اکبری در اواخر خزان سال ۱۳۶۱ وارد ایران شد، جناح سید مهدی هاشمی که از نظر دسته‌بندی نظام جمهوری اسلامی در حال ضعف و منزوی شدن بود، از آمدن او استفاده کرده و به مانور دادن پرداخت.

از طرفی، تا آن زمان دسته‌ای که آقای محمد اکبری به آن تعلق داشت، در ایران چندان شناخته شده نبود و حتی اسم مشخصی هم برای خود انتخاب نکرده بودند؛ محمد اکبری جز مَهر سنگی شخصی‌اش که «محمد اکبری خادم مجاهدین» بر آن حک شده بود، چیز دیگری در اختیار نداشت. بناچار از آن اسم چندروزه‌ای که قبلاً یاد کرده بودم (روحانیت مبارز) کمک گرفت و بیشتر تحت پوشش همین نام فعالیت می‌کرد. از سوی دیگر، به اجبار با بدنه اصلی سپاه پاسداران انقلاب هم رابطه داشت؛ در همین راستا، مصاحبه‌ای مفصل با هفته‌نامه «پیام انقلاب» (ارگان نشراتی سپاه) انجام داد. بعد از نشر

مصاحبه، هزار جلد از آن را به آقای اکبری هدیه دادند تا با خود به افغانستان ببرد یا بین ساکنان آن ساختمان و محافظین توزیع کند.

رفتارشناسی محمد اکبری و ماجرای محافظان ساختمان

خاطرات و برنامه‌هایی که در مدت اقامتم در ایران، در مقر آقای اکبری و سایر مجاهدین رخ داد، گویای نکات عجیبی است. برخورد و رفتار آقای اکبری با محافظانی که از طرف سپاه پاسداران در دفتر گمارده شده بودند، بسیار ملتسمانه بود؛ به همین دلیل، رفتار آن محافظان با مجاهدین و مراجعین ما حالتی آمرانه پیدا کرده بود که باعث رنجش خاطر مجاهدین می‌گردید. محافظان از این رفتار ملتسمانه آقای اکبری سوءاستفاده می‌کردند. حتی سرگروه آن‌ها - که متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام - از تپانچه شخصی که سپاه برای حفاظت به او داده بود، سوءاستفاده می‌کرد.

ماجرای این قرار بود که: روزی محمد اکبری از بیرون بازگشته و می‌خواست وارد ساختمان شود؛ جلو دروازه، سرگروه محافظان، به آقای اکبری می‌گوید: «آقای اکبری! مسئولیت حفاظت شما در داخل ساختمان به عهده ماست، دیگر نیازی به بردن کلت (تفنگچه) به داخل نیست؛ آن را همین جا نزد ما بگذارید و هنگام رفتن پس بگیرید.» وقتی آقای اکبری وارد اتاق شد، بسیار ناراحت و عصبانی بود. علت را پرسیدم؛ گفت: «این محافظان تفنگچه مرا گرفته‌اند و نمی‌دانم به چه دلیلی این کار را می‌کنند.»

دو سه ساعتی نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. من در دفتر بودم و اکثر اوقات به احترام آقای اکبری، خودم گوشی را برمی‌داشتم. گوشی را برداشتم؛ آن طرف خط پرسید: «دفتر آقای اکبری؟» گفتم: «بله.» پرسید: «خودشان هستند؟» باز هم گفتم: «بله، شما چه امری دارید؟» گفت: «من پُلِیس گشت بازار تجریش هستم. با آقای برخورد کرده‌ایم که همین جا کلت بدون مجوز به همراه دارد و ادعا می‌کند این کلت متعلق به محمد اکبری است. حالا ما با این آقا به دفتر شما می‌آییم تا مجوز آقای اکبری را بررسی کنیم.»

آن‌ها آمدند و آقای اکبری مجوز حمل سلاح خود را که از طرف سپاه صادر و عکس ایشان هم بر آن چسبانده شده بود، نشان داد. پلیس از آقای اکبری خواست که دیگر هرگز تفنگچه‌اش را حتی برای یک لحظه به دست کسی دیگر ندهد، چون این کار مسئولیت دارد؛ سپس خداحافظی کرد و رفت. آنجا بود که فهمیدیم سرگروه محافظان، سلاح را برای «تیم دادن» (به گفته بچه‌ها همان پُر دادن) با خود به بازار تجریش برده بود. سرگروه از آقای اکبری بسیار عذرخواهی کرد و خواهش نمود که موضوع را به مسئولان بالا گزارش ندهد. اکبری هم بدون چون و چرا، به سرعت پذیرفت.

ماجرای حواله پول در کویت

خاطره دیگر مربوط به ملای بسیار ساده و روستایی از دره ترکمن است که با خود آقای اکبری از افغانستان آمده بود و قصد داشت تا مقداری پول به جبهه ببرد. این پول می‌بایست از کنسولگری ایران در کویت پاکستان تحویل گرفته می‌شد و برای دریافت آن، نیاز به معرفی‌نامه از سوی وزارت خارجه ایران بود. آقای اکبری هم، همین ملای مذکور را برای این کار پیشنهاد کرد. من به ایشان گفتم: «به صلاح نیست نامه معرفی به اسم این آقا صادر شود»، اما اکبری قبول نکرد و نامه انتقال نزدیک به ده هزار دلار سال ۱۳۶۲ را به نام آن ملا گرفت.

وقتی ایشان به کویت می‌رود و به کنسولگری مراجعه می‌کند، نگهبان پاکستانی از او می‌پرسد: «چه کاری که می‌خواهی سرکنسول را ببینی؟» ملا می‌گوید: «حواله پول دارم، به این مبلغ!» نگهبان راه را باز می‌کند، اما وقتی سرکنسول ملا را می‌بیند، به توانایی او در سلامت رساندن پول و امنیت خودش اعتماد نمی‌کند و به دروغ می‌گوید: «پول به دست ما نرسیده است.» ملا نامه‌ای از پاکستان به اکبری نوشت که «کنسولگری ایران به من اعتماد نکرد.» من هم به آقای اکبری گفتم: «دیدید که گفته بودم و...»؛ سرانجام نامه جدیدی به اسم ابراهیم قاسمی صادر شد.

ضعف عملکرد در قبال مهاجرین و ماجرای پستِ بازرسی قم

خاطره دیگر از عملکرد ضعیف آقای اکبری در قبال مهاجرین است. دولت ایران از چند سال قبل محدودیت‌هایی برای تردد مهاجرین افغانستانی ایجاد کرده بود؛ از جمله در شهر مذهبی قم که در آن زمان (سال ۱۳۶۲) بیش از دو هزار طلبه شیعه در آن درس می‌خواندند و از مردم خود سهم امام جمع‌آوری می‌کردند. در مسیر راه آنجا، پستِ بازرسی ایجاد کرده بودند که هنوز هم پس از گذشت نزدیک به نیم قرن وجود دارد؛ مجاهدین و مهاجرین تازه وارد، به دفتر آقای اکبری در تهران مراجعه می‌کردند و خواهان کمک از جمله نامه تردد بودند.

ایشان بدون مشورت با کسانی که در کنارش بودند و بدون اینکه با مسئولین جمهوری اسلامی برای رفع ریشه‌ای مشکل ریزنی کند تا راه زیارت شیعیان مخلص افغانستان بسته نشود، اقدامی خودخواهانه انجام می‌داد. شیعیانی که در سال‌های بسیار پیش، از کوه‌پایه‌های هزارستان، با وجود خطرات مسیر و ظلم «ایماق‌ها» که حتی از پوست سر زوار برای خود چاروق (کفش) می‌ساختند، نزدیک به یک ماه پیاده راه می‌پیمودند تا به مشهد برسند، اکنون با سد جدیدی روبرو بودند.

آقای اکبری با دست خط خودش نامه‌هایی به این مضمون می‌نوشت: «مسئولین محترم نیروی انتظامی مستقر در قم؛ برادر مجاهد (...) به قصد زیارت حضرت معصومه (س) عازم قم است، لطفاً با ایشان همکاری نمایید. خادم مجاهدین محمد اکبری (امضا و مهر شخصی)». سپس یک جلد از آن هزار جلد هفته‌نامه «پیام انقلاب» را که مصاحبه‌اش در آن بود، به ضمیمه نامه به زائر می‌داد و راهنمایی می‌کرد که: «این نامه و مجله را نشان بده و بگو امضاکننده، همین شخص است.» من مانع شدم و گفتم: «استاد! این کار خوبی نیست، باید مشکل به صورت اساسی حل شود؛ اما متأسفانه کو گوش شنوا!

مسئولان راه و نیروی انتظامی، سه چهار نفری را محترمانه اجازه داده بودند که به قم بروند؛ اما نفرات بعدی را متوقف کردند. مأموران در جواب اعتراض یک زوار گفته

بودند: «این دیگر کیست که برای ما خود را قاچاقچی درست کرده؟ این اگر یک شخصیت حقیقی و حقوقی می‌باشد، باید با مسئولان ما صحبت و زحمت ما را کم کند.»

پیرزنی که برای رهایی برادرزاده اش، نزد احمد خمینی رفت

مشابه ایستِ بازرسی قم، در مسیر تهران نیز ایجاد شده بود. شنیده بودم (العهدۃ علی الراوی) در این پستِ بازرسی، برادرزادهٔ پیرزنی هزاره را که سال‌ها پیش در نجف اشرف در منزل آیت‌الله خمینی خدمتکار بود، به علت نداشتن نامهٔ تردد توقیف می‌کنند. وقتی خبر به خانواده‌اش می‌رسد، پیرزن متذکره برای رهایی او به منزل آیت‌الله خمینی در جماران می‌رود و از سید احمد خمینی، پسر ایشان، کمک می‌طلبد. ایشان می‌گوید: «برو به آن ایستِ بازرسی بگو به من تلفن کنند تا مشکل حل شود.» پیرزن به پستِ بازرسی می‌رود و به مسئول آنجا می‌گوید: «برادرزاده‌ام را توقیف کرده‌اید؛ من پیش احمد آقا رفته بودم و ایشان گفت به من زنگ بزنید. حالا به این شماره (که روی کاغذ نوشته بود) زنگ بزنید و برادرزاده‌ام را رها کنید.»

مسئول ایستِ بازرسی با توهین می‌گوید: «احمد آقا چه کاره^۱ است که من به او تلفن کنم؟» پیرزن التماس می‌کند که پس اجازه بدهید من زنگ بزنم. وقتی تماس برقرار می‌شود، مسئول ایست با لحنی خشن و پیش از سلام دادن، از پشت تلفن می‌گوید: «تو چه کاره هستی که می‌گویی به من تلفن کن؟» آن طرفِ خط پاسخ می‌دهد: «من سید احمد خمینی هستم.» با شنیدن نام خمینی، مسئول مذکور لال می‌شود و رنگ از رخسارش می‌پرد... سید احمد خمینی هم می‌گوید: «همین لحظه بساطتان را جمع کنید.» و به همین سبب، آن پستِ بازرسی برای همیشه برچیده شد.

۱ - مسئول ایستِ بازرسی جملهٔ سخنی به کار برده بود. برای حفظ حرمت آقای سید احمد خمینی فعل «چه کاره را جایگزین کردیم.

علاقه‌مندی دوستان و اقوام به جبهه رفتن

زمانی که در ساختمان کوچه نبوی مستقر شده بودیم، از نظر پخت‌وپز با مشکل روبرو بودیم. محافظین غذایشان را از سپاه می‌آوردند، اما ما (به‌جز اکبری) غذا را در بیرون می‌خوردیم یا با خود به داخل می‌آوردیم. به جز چای، حق پخت‌وپز نداشتیم. برای حل این مشکل به دفتر واحد نهضت‌ها که جدیداً در قرارگاه مرکزی سپاه (انتهای خیابان پیروزی، قصر فیروزه) مستقر شده بود رفتیم. مسئول آنجا آقایی به نام «میردامادی» بود؛ مشکل را مطرح کردم و گفتم: «یا برای ما جای مستقلی تهیه کنید، یا تا زمانی که آنجا هستیم، برای ما (سپاه افغانستان) سه وعده غذا از قرارگاه سپاه حواله نمایید.» پرسید چند نفر هستید؟ من بدون آنکه دقیق حساب کرده باشم، گفتم فعلاً بیست و پنج نفر. گفت از اول هفته بعد، غذای شما حواله می‌شود. همین درخواست باعث شد که تا چندین سال بعد (حتی وقتی دفتر مستقل داشتیم)، بر اساس لیست، هر هفته از قرارگاه سپاه غذا بیاورند و این روند تا نزدیکی‌های انحلال «پاسداران جهاد» و تشکیل «حزب وحدت» ادامه داشت.

در تهران و سایر شهرها مثل قم، اصفهان و شیراز، وقتی به دیدن اقوام و دوستان می‌رفتم، خیلی علاقه‌مند به رفتن به جبهه بودند. وقتی این اشتیاق را دیدم، من و کبیر احمدی به معرفی آقای جزایری، قرار ملاقاتی با آقای میردامادی و معاونش ناصری گذاشتیم. موضوع علاقه‌مندی جوانان برای اعزام به جبهه را مطرح کردیم. ایشان پرسیدند تعداد داوطلبان چقدر است؟ گفتم حداقل صد نفر. در جواب گفتند که موضوع را با مسئولین، از جمله آقای شمخانی (معاون سپاه پاسداران) در میان می‌گذارند. در همان جلسه، از آقای ناصری که مسئولیت بخش فرهنگی را داشت، درخواست وسایل فرهنگی برای کتابخانه امام مهدی (عج) تگاب را نیز مطرح کردیم.

من و کبیر احمدی به این توافق رسیدیم که ایشان مسئولیت انتقال آن صد نفر را به عهده بگیرد و من نیز پس از تحویل گرفتن کتاب‌ها و وسایل فرهنگی، زودتر بازگردم؛ چرا که دو روز قبل، ابراهیم قاسمی نیز تازه به تهران رسیده بود. در وهله اول می‌بایست

لیست آن صد نفر داوطلب را از تمام پایگاه‌های بهسود، ترکمن، دایمیرداد و سرچشمه انتخاب می‌کردیم؛ از آنجا که تعداد متقاضیان چندین برابر ظرفیت بود، در بخش وسایل فرهنگی نیز ده هزار جلد کتاب برای کتابخانهٔ تگاب و پانزده هزار جلد دیگر برای مجموع پایگاه‌های بهسود و ترکمن تقاضا کردیم.

کلايه‌های ابراهيم قاسمی و جدایی مسيرها

قبلاً کوتاه اشاره کرده بودم که ابراهيم قاسمی مدتی قبل به ایران آمده بود، اما کمتر به دفتر می‌آمد، چون از عملکرد آقای اکبری کاملاً ناراضی بود. در یک نشست سه‌نفره، قاسمی رو به اکبری کرده و گفت: «شما، ما (بنیان‌گذاران واقعی سپاه) را نزد ایرانی‌ها آن‌قدر کوچک کرده اید که تمام مشغله‌تان شده تهیه نامهٔ تردد برای مهاجرین تا از شهری به شهر دیگر بروند. قبل از آمدن شما، ابراهيم چوچه این کار را بهتر انجام می‌داد؛ حالا دیگر جایی برای ما نیست.»

هنگامی که من بعدها به «بادنی» رفتم، او یک هفته بعد به کویته آمد و از آنجا نزد من در بادنی (نزدیک مرز افغانستان) آمد. جریان رفتن من به مرز از این قرار بود که آقای ناصری، مسئول فرهنگی واحد نهضت‌ها، خبر داد که کتاب‌های شما به بخش فرهنگی کنسولگری کویته رسیده است؛ ضمناً گفتند که می‌توانید ده هزار کلدان (معادل تقریبی هزار دلار آن زمان) را نیز با نامه‌ای که دادند، تحویل بگیرید.

کبير احمدی هم در حال آماده شدن برای حرکت به داخل افغانستان بود. با آقای اکبری خداحافظی کردم؛ دقیقاً یادم هست که آن لحظه در کنار حوضِ خالی از آبِ دفتر، دو به دو ایستاده بودیم. بعد از یک‌سری سفارش‌ها برای داخل کشور، گفت: «آن برخورد اولی را که با شما داشتم فراموش کنید و خواهش می‌کنم به استاد تقدسی چیزی نگویید.» من هم قبول کردم و با هواپیما عازم زاهدان شدم.

صدور فرمان ترور حاجی نادر توسط محمد اکبری و پایان شک‌های بی‌پایان

هنوز در زاهدان بودم که از طریق رسانه‌های صوتی، خبر کشته شدن «حاجی نادر» را شنیدم. بسیار برایم سوال برانگیز شد که چرا آقای اکبری تا این حد بر کشتن حاجی نادر تأکید داشت. هیچ شک نداشتم که دست محمد اکبری در این ترورِ ناجوانمردانه در کار است، اما سند محکمی برای اثبات آن نداشتم؛ شایعات متعددی وجود داشت، مثلاً اینکه کار ایرانی‌هاست و غیره. تا اینکه «سید محمد باقر مصباح‌زاده» که عامل اصلی دستگیری حاجی نادر بود، در وبلاگ خود حقایقی در مورد ترور وی و پسرش را برایم روشن ساخت و من محتوای آن را در اوراق قبلی تحت عنوان «جزئیات قتل حاجی نادر و فرزند جوانش به روایت مصباح‌زاده» درج نموده‌ام. اینکه دستور قتل حاجی نادر از طرف محمد اکبری صادر شده، چنان واضح است که حتی اگر خودش هم اقرار کند و آن را به زبان بیاورد، چیزی به یقین ما اضافه نمی‌شود.

بازگشت به مرز و تنهایی دوباره

وقتی به کوئته رسیدم، به کنسولگری مراجعه کرده و آن بیست و پنج هزار جلد کتاب را (با آنکه هزینه انتقال پانزده هزار جلدش را نگرفته بودم) به «بادنی» در مرز افغانستان منتقل کردم. در بادنی منتظر پیدا کردن موتر (ماشین) بودم تا کتاب‌ها را به تگابِ راموز بهسود بفرستم که ابراهیم قاسمی هم به من ملحق شد. او از اینکه هنوز نرفته بودم خوشحال گشت و سفارش‌هایی برای داخل داشت. گفت تصمیم دارد مدت بیشتری در پاکستان بماند و تأکید کرد: «تا آمدن من، متوجه بچه‌های قولِ غلام حسین باش.» او از نامردی‌های اکبری سخت ناراحت بود. هر دو به این اشتباه بزرگ خود در جذب و همراهی با انسان‌های فرصت‌طلبی چون محمد اکبری پی بردیم. او ناامید به نظر می‌رسید و این برای من بسیار دردناک بود.

ناخودآگاه احساس تنهایی می‌کردم؛ بی‌خبر از آینده، با کسی خداحافظی می‌کردم که در بین مجاهدین هزاره، شجاع‌تر از او سراغ نداشتم. شهامت و پایداری سال گذشته‌اش

در جنگ «نومیش» فراموش نشدنی بود. متأسفانه ابراهیم قاسمی دیگر به جبهه برگشت و من تنها شدم.

خاطرات سال‌های بعد؛ کاندیداتوری و رایزنی‌های کابل

در اوایل برقراری نظام جمهوریت، قبل از انتخابات دوره اول پارلمان، آقای قاسمی از کانادا به من زنگ زد و گفت تصمیم دارد از کابل خود را کاندیدای مجلس شورای ملی کند؛ از من هم خواست که از بهسود کاندیدا شوم. گفتم: «هنگام ثبت‌نام به آلمان بیا تا اوضاع را از نزدیک باهم بررسی کنیم.» چند روز مانده به ثبت‌نام، از کابل زنگ زد که: «من از مسیر هند به کابل آمده‌ام، تو زودتر بیا.» دکتر صادق مدبر که کنار قاسمی بود، گفت رایزنی شده و اکثر دوستان مانند محمد محقق، محمد اکبری، سید مصطفی کاظمی و سایر مجاهدین بهسود اتفاق نظر دارند که از کاندیداتوری شما در ولایت میدان‌وردک (بهسود) حمایت کنند. به شوخی گفتم: آقای کاظمی که از پروان است، چه کمکی به من می‌تواند بکند؟ مدبر هم به شوخی گفت: «کمک اقتصادی؛ چون وزیر تجارت بوده است!» (بعدها از دوستان شنیدم که واقعاً همین قول همکاری اقتصادی را داده بود).

به دکتر صادق مدبر گفتم: پس بهتر است نظر آقای کریم خلیلی را هم داشته باشم. من در واقع به دنبال بهانه بودم و یقین داشتم که آقای خلیلی نظر مثبتی نسبت به من ندارد؛ البته نظرش برای من مهم هم نبود. زمانی که آقای خلیلی جهت مداوا به لندن آمده بود (هم‌زمان با برگزاری لویه جرگه اضطراری و تشکیل دولت انتقالی)، از دکتر مدبر پرسیدم: آیا می‌دانی چه کسانی از ما هزاره‌ها در کابینه هستند؟ گفت: «بله، فلان و فلان.» گفتم: این‌ها را چه کسی معرفی و حمایت می‌کند؟ گفت: «آقای خلیلی.» تعجب کردم و گفتم: باور نمی‌کنم. گفت: «وقتی اعلان شد، باور می‌کنی.» من هم به ناچار قبول کردم.

از دختر آقای خلیلی که در شهر مونیخ آلمان زندگی می‌کرد و با هم رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم، شماره هتل ایشان در لندن را گرفتم. گوشی را کسی برداشت (به گمانم شخصی به نام مهاجر بود) و بعد با آقای خلیلی صحبت کردم. موضوع حضور

افرادی را که مدبر گفته بود، تأیید کرد. من هم خیلی به تندی و با صراحت صحبت کردم و با ناراحتی از هم‌دیگر خداحافظی کردیم. یکی دو روز بعد، از جواب‌های گنگ و نامفهوم مدبر، فهمیدم که اوضاع چگونه است. او یادآوری کرد که من قاسمی را تنها گذاشته‌ام؛ اما او مسئولیتش را خوب انجام داد و توانست آرمان مشترک ما را در ایجاد و گسترش اولین دانشگاه خصوصی (کاتب) و... به خوبی به ثمر برساند. ماجرای کاندیداتوری دوره دوم مجلس شورای ملی از کابل را در اوراق بعدی شرح خواهم داد.

انتقال ۲۵ هزار جلد کتاب به کتابخانه تگاب

تمامی ۲۵ هزار جلد کتاب را به کتابخانه امام مهدی (عج) در تگاب رساندم. از این میان، ۱۵ هزار جلد متعلق به پایگاه‌های بهسود، ترکمن، دایمیرداد و سرچشمه بود؛ لذا برای توزیع آن‌ها به تمامی پایگاه‌ها نامه فرستادم تا نمایندگان فرهنگی خود را جهت دریافت سهمیه شان به کتابخانه اعزام کنند. نمایندگان تمام پایگاه‌ها آمدند، به جز دو پایگاه «قول غلام حسین» و پایگاه متعلق به «حاجی صمد ترکمن».

چند روزی گذشته بود که کبیراحمدی از زابل ایران پیغام داد: «ما صد نفر نیرویی که اینجا هستیم، در حالت بلاتکلیفی به سر می‌بریم؛ ابراهیم قاسمی به پاکستان رفته و آقای اکبری هم هیچ همکاری نمی‌کند. اگر می‌توانی سریع بیا و مشکل ما را برطرف کن، در غیر این صورت اگر این بلاتکلیفی ادامه یابد، مجاهدین پراکنده می‌شوند.» من هم بدون اینکه کسی را باخبر کنم، سریعاً راهی ایران شدم. چهارروزه به تهران رسیدم. تمام کوشش‌م را به کار بستم تا محمد اکبری از آمدنم مطلع نشود؛ زیرا قبلاً از دودستگی و کشمکش در «واحد نهضت‌ها» یاد کرده بودم و همچنین گفته بودم که آمدن آقای اکبری به ایران با پیشنهاد و هماهنگی آقای جعفرزاده (داماد سید مهدی هاشمی) صورت گرفته بود.

آقای اکبری کاملاً با سید مهدی هاشمی همسو شده بود. سوای اکبری، من و ابراهیم قاسمی که از ابتدای کار با بدنه اصلی سپاه پاسداران هماهنگ بودیم، با او همسویی نداشتیم. در آن زمان، بخش جدیدی به نام «واحد بین‌الملل سپاه پاسداران» در بدنه اصلی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایجاد شده بود که اولین مسئول آن محسن میردامادی بود (که پیش‌تر از ایشان یاد کرده بودم). اگر تا مدت‌ها عنوان «واحد نهضت‌ها» را به کار می‌بردند، به این دلیل بود که تا آن وقت، افراد وابسته به سید مهدی هاشمی کاملاً برکنار نشده بودند. ترسم از این بود که در اعزام صد نفر ما (من و کبیراحمدی) مانعی ایجاد کنند. مخفیانه به قصر فیروزه نزد آقای جزایری که از قبل می‌شناختم رفتم و موضوع بلا تکلیفی صد نفر از مجاهدین پایگاه‌های بهسود-ترکمن را مطرح کردم. آقای جزایری گفت: تغییراتی در مسئولین بخش صورت گرفته است؛ از جمله اینکه آقای میردامادی استعفا داده و به تازگی آقای «مقامی» انتخاب شده است؛ سپس قول داد که مرا به ایشان معرفی کند. از آقای جزایری خواهش کردم که آقای اکبری از آمدنم باخبر نشود. با هم به دفتر آقای مقامی رفتیم. جزایری مرا (که از اولین روزهای دیدارم با شهید محمد منتظری می‌شناخت) به آقای مقامی معرفی کرد و پس از آن موضوع اعزام صد نفر مسلح به افغانستان و تهیه تدارکات آن‌ها به میان آمد. مقامی گفت: «به‌زودی ترتیب اعزام را می‌دهم».

از آن روز به بعد، رابطه دوستانه من با آقای مقامی گسترش یافت. سال‌ها بعد که من در آلمان مقیم بودم، مخالفین من از میان هزاره‌های چپ، مجاهدین مستضعفین و حزب حرکت اسلامی، به دلیل اینکه همسرم ایرانی است، شایعه می‌کردند که گویا آقای مقامی برادر زن پویان است! شاهی بر این ادعا هم، مقاله‌ای بود که در سال ۲۰۰۸ میلادی در سایت «کابل پرس» منتشر شد و در کامنت‌های آن نیز همین عبارات نوشته شده بود.

با اطمینان خاطر از اعزام نیروها، تکت (بلیت) هواپیما گرفته و عازم زاهدان شدم. وقتی به «بادنی» پاکستان در نزدیکی مرز افغانستان (همان انباری که پیش‌تر دفتر بادی می‌گفتیم) رسیدم، با صحنه عجیبی برخورد کردم؛ موتری «دوسیه» که مربوط به پایگاه قول غلام‌حسین بود را مشاهده کردم که همراه با دو راننده به نام‌های غلام‌سخی و رضایی (پسر حاجی غلام‌حسین، صاحب همان قلعه‌ای که پایگاه امام مهدی سپاه در آن قرار

داشت) و سید باقر مصباح‌زاده که یک روز قبل از کویته آمده بودند و تصمیم داشتند به جبهه «اونی» بروند.

درگیری شدید سازمان نصر و سپاه (مشرکاً) با ارباب غریب‌داد و سید جگرن

به اندازه توان حمل موتر، بارگیری کردیم. وقتی به جاغوری رسیدیم، اطلاع یافتیم که درگیری شدیدی بین سازمان نصر با همکاری سپاه از یک سو، و ارباب غریب‌داد اکبری و همکارانش (سید جگرن) از سوی دیگر رخ داده است. در آن شرایط جنگی، عبور از ناهور و جبهه جنگ طرفین در منطقه «راقولک» (مرکز بهسود) دشوار بود. من پیشنهاد کردم که با لباس مبدل به ناهور بروم؛ چرا که در آنجا دوستی به نام «کریمی گرم‌آو» (گرم‌آب) داشتم که یک موتر جیب داشت. می‌خواستم از او خواهش کنم به جاغوری بیاید و با ما همکاری کند تا از این مسیر پرخطر به سلامت عبور کنیم. آقای مصباح‌زاده و دیگر همراهان از این پیشنهاد استقبال کردند.

من لباسم را عوض کردم و به عنوان «کلینر» (کمک‌راننده) در یک لاری (کامیون) که ده بیست نفر از مجاهدین حامل سلاح از پاکستان را تا ناهور می‌رساند، پهلوی راننده نشستم. در مسیر، شخص دیگری هم کنار ما نشسته بود که ظاهراً سرگروه به نظر می‌آمد. پرسیدم: «وطندار! از کجا هستید؟» گفت: «از شمالی.» پرسیدم: «متعلق به کدام حزب هستی؟» گفت: «حزب اسلامی.» پرسیدم: «انجنیر طارق را می‌شناسی؟» گفت: «بله، از رهبران جبهه ماست.» گفتم: «ایشان در پلی تکنیک هم صنفی من بود.» او خودش را معرفی کرد: «من قوماندان معلم فرید هستم.» من نامه‌ای به انجنیر طارق فرستادم و او هم مدتی بعد، توسط مجاهدین عبوری، نامه‌ای برای من در «بازار سیاه خاک» به همان پایگاه مشترکی که آدرس داده بودم، فرستاد.

این را به یاد دارم که در مسیر راه تا رسیدن به ناهور، کاملاً خاک‌آلود شده بودیم. وقتی به ناهور رسیدیم، شب شده بود. در بازار ناهور سراغ کریمی گرم‌آو را گرفتم؛ نشانی سماواری (قهوه‌خانه‌ای) را به من دادند. وارد شدم و چای طلب کردم. بعد از تمام شدن

چای، نزدیک کریمی رفتم و گفتم: «قوما! با شما کمی کار دارم، بیرون برویم.» از صدایم مرا شناخت و تعجب کرد: «در این شرایط درگیری بین سپاه و شورا، اینجا چه می‌کنی؟» وقتی بیرون رفتیم او را در جریان گذاشتم. گفتم: «من به جاغوری می‌روم و آن‌ها را از راهی که بلدم و به ناهور نمی‌رسد، به علاءالدین، پایگاه علی‌جان زاهدی می‌رسانم.» او به قولش عمل کرد و آن‌ها را به پایگاه آقای زاهدی رساند.

ما هم به یک راننده مینی‌بوس بهسودی معرفی کرد و سفارش نمود که در منطقه «سبزآو» (سبزآب) خوات پیاده‌ام کند. نرسیده به سبزآو، موتر پنجر شد. از بد روزگار، کلینر (کمک‌راننده) که برادر کوچک راننده بود، جک (بالابر موتر) را جایی جا گذاشته بود. مدتی طول کشید تا پنجری گرفته شد و راه افتادیم. مرا در قریهٔ سبزآب پیاده کردند و من از راه «دشت گوله» وارد دره «کجاب» بهسود شدم. خود را به جاده‌ای که به سمت «دهن آودله» می‌رفت رساندم. از قریه «سبزدرخت» گذشته بودم و در سربالایی «کوتل لادو» بودم که یک لاری (کامیون) پیدا شد. دست بلند کردم و ایستاد. کلینر پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «دهن آبدله.» گفتم: «بالا شو، سر جنگله (روی بار سوار شو).»

سوار شدم و به قریه «گردن نوری خَلَو» رسیدم. به قلعه نبی که رسیدیم، به پست بازرسی برخوردیم که قبلاً وجود نداشت. دستور ایست دادند؛ از موتر پایین شدم. «خط راهداری» خواستند. (در وقت جهاد، وقتی با موتر سفر می‌کردی، باید از گروهی که در منطقه مستقر بود نامه تردد می‌داشتی که به خط راهداری معروف بود). گفتم ندارم. مرا نزد فرمانده بردند؛ تا مرا دید، شناخت. متوجه شدم از بچه‌های ترکمن و مربوط به پایگاه سپاه است. پرسیدم: «شما اینجا چه می‌کنید؟» گفتم: «برای جنگ با سید جگرن که همین حالا در راقولک جریان دارد، آمده‌ایم.» من که آن منطقه را دور زده بودم، به طرف موتر برگشتم. مالک موتر، «حاجی اسلم» از سراب که از دوستان نزدیکم بود، گفت: «انجنیر! تو از کجا آمدی؟» گفتم: «من از قریهٔ سبزدرخت کجاب در موتر شما بودم.»

دوباره سوار شدم و به «بندسرای بادآسیاب» رسیدم. شب شد و باید همان‌جا

می‌ماندیم. بعد از نماز، صدای موتری آمد؛ در «سماوار» باز شد و راننده مینی‌بوس و مسافران (که در قریه سبزآب از آن‌ها جدا شده بودم) وارد شدند. از دیدن هم تعجب کردیم. راننده اظهار کرد که در مسیر، موتر شان چند بار پنچر شده و تازه به اینجا رسیده‌اند. فردای آن شب، به دهن آبدله رسیدم، به مقر ولایت، نزد آیت‌الله تقدسی رفتم.

زمستان سال ۱۳۶۲ نزدیک می‌شد و ما برای برنامه زمستانی کتابخانه آماده می‌شدیم. من شهید احمدحسین کاتب (پدر انجنیر کبیراحمدی) را به کابل فرستادم تا دفترچه، قلم، گچ (تباشیر) و سایر مواد ضروری کتابخانه را بیاورد. ایشان را هنگام بازگشت در مرکز میدان شهر، در پست بازرسی دولت کمونیستی کابل تفتیش می‌کنند. وقتی می‌بینند دفترچه و گچ همراه دارد، افسر دستش را به سمت کارتن گچ‌ها برده و می‌گوید: «کاکا! این مرمی‌ها (گلوله‌ها) را کجا می‌بری؟» کاتب می‌گوید: «این‌ها مرمی نیست، تباشیر است.» افسر می‌گوید: «کاش مرمی می‌بودند که با آن‌ها همدیگر را می‌کشتید، اما این تباشیرها شما را زنده می‌کند؛ حالا هم اگر با مرمی عوض می‌کنی، من حاضرم.»

اوایل زمستان بود که خبر رسید «اکبر پاریزی» (که قبلاً از او یاد کرده بودم) در نزد شورای اتفاق حکم زندانی شدن را داشت و به شورای اتفاق تعهد سپرده بود که هرگز به افغانستان بازنگردد. نمی‌دانم چگونه سر و کله‌اش در پنجاب هزارستان پیدا شد. دو روز قبل، او به همراه آقای واعظی (رئیس حوزه پنجاب) و آقای نهضت (یکی از مسئولین حوزه) فرار کرده بودند و اکنون سربازان شورای اتفاق به دنبال آن‌ها می‌گشتند. من هم چند نفری را که در دسترس بودند به مسیر راه فرستادم. عصر همان روز مؤفق شدند آن‌ها را از چنگ سرما نجات داده و به کتابخانه برسانند. یکی از پاهای اکبر پاریزی دچار یخ‌زدگی (برف‌زدگی) شده بود که در کتابخانه پانسمان کردیم. دو روز بعد او را به «قول غلام حسین» فرستادم؛ آقای واعظی را به قریه خودم فرستادم تا ملای زمستانی باشد و آقای نهضت را هم به قریه‌ای دیگر روانه کردم.

آمدن مجاهدین با کبیراحمدی از ایران و ایجاد پایگاه جدید

چند روز بعد، خبر خوشی دریافت کردیم؛ کبیراحمدی به همراه سایر مجاهدین به «اونی» رسیده بود و فردا به «تگاب» می‌رسیدند. من به «حاجی رئیس زریافته» که از بزرگان قوم و خانواده ما بود، خبر دادم. ایشان دستور داد گاوی را به‌عنوان نذر ذبح کنند و «اوستا ضامن» نیز آن را طبخ کرده و میان مجاهدین و استقبال‌کنندگان توزیع نماید. از صد نفری که همراه کبیراحمدی آمده بودند، شصت نفرشان از اقوام من و احمدی بودند و شماری از آن‌ها هم در محدوده کتابخانه زندگی می‌کردند.

پایگاه جدید را به نام «پایگاه ابوذر» برپا کردیم و مقر مؤقت آن را در حسینه «قلعه سلطان تگاب» (واقع در آن سوی دریای هلمند و به فاصله ۵۰۰ متری کتابخانه) تعیین نمودیم. اواخر ماه حوت بود که خبر رسید تعدادی از مجاهدین سازمان نصر به فرماندهی «انجنیر شیر» و «سید اعلا رحمتی» از پاکستان امکانات آورده‌اند و «حاجی عبدل محمدی» برای استقبال از آنان به دره میدان رفته است؛ اما هنگام بازگشت، نیروهای «حرکت انقلاب اسلامی» (به رهبری مولوی محمد نبی) همگی را دستگیر و زندانی می‌کنند.

آیت‌الله تقدسی به من خبر داد که با آیت‌الله ناصری (که آن موقع در تگاب راموز بود)، آیت‌الله مظفری، شیخ ابراهیم محقق و حاجی رئیس زریافته جمع شویم تا به سمت جبهه اونی برویم. ما حرکت کردیم و به دلیل اینکه حاجی رئیس توان پیاده‌روی نداشت، بدون ایشان مستقیماً به اونی رسیدیم. حدود هجده روز، به همراه سایر روحانیون و متنفذین بهسود، دایمیرداد، ترکمن و سرچشمه، مشغول مذاکره برای رهایی زندانیان بودیم و شب‌ها نیز از سوی متنفذین سرچشمه دعوت می‌شدیم. پیش از آنکه مذاکرات ما به نتیجه نهایی برسد، حاجی عبدل محمدی و انجنیر شیر از بند حرکت انقلاب فرار کردند و آن‌ها نیز ناچار شدند مابقی زندانیان را آزاد کنند.

با رهایی زندانیان، دوستان پراکنده شدند. آقای «شیخ ضامن علی دایمیرداد» به من گفت: «ما جمعی از علما (آیت‌الله تقدسی، آیت‌الله ناصری گرم‌آو، آیت‌الله مظفری

بهسودی، شیخ ابراهیم محقق و سید مشفق) به پایگاه قول غلام حسین نزد علوی می‌رویم؛ شما هم با ما بیایید.» من گفتم: «با توجه به اینکه آقای اکبری بی‌خبر و بدون مشورت با ما به ایران رفته و همه را نادیده گرفته و فقط با علوی بی‌سواد صلاح و مصلحت کرده است، درست نمی‌بینم که شما نزد علوی بروید. هر جای دیگری جز قول غلام حسین باشد، من حاضرم.» ایشان از نرفتنم ناراحت شد و به شوخی گفت: «ای مرتجع!» (ما به شوخی همدیگر را مرتجع خطاب می‌کردیم). گفتم: «برای اینکه از دست من ناراحت نشوید، حاجی مخلص را همراهتان می‌فرستم.»

هنگامی که آقایان می‌خواستند وارد پایگاه شوند، نگهبان اجازه ورود نمی‌دهد. یکی از نگهبانان می‌گوید: «بروم به استاد علوی خبر بدهم که چه دستوری می‌دهد.» بازگشت نگهبان بیش از حد انتظار طول می‌کشد؛ لذا «محقق دایمیرداد» ناراحت شده و با صدای بلند فریاد می‌زند: «علوی کجایی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟» علوی ناچار می‌شود کسی را بفرستد تا آقایان را به مهمان‌خانه‌ای که به تازگی ساخته بود راهنمایی کند، اما خودش تا پایان هم نزد آن‌ها نیامد. فردا همگی پراکنده شدند.

وقتی محقق دایمیرداد به «بازار سیاه خاک» بازگشت، من در پایگاه مشترک بودم. او توسط همراهش (حاجی مخلص) پیغام فرستاده بود که به پایگاه «شیخ علیرضا» (متعلق به سپاه دایمیرداد) بروم. رفتم؛ کنار پایگاهش سنگ بزرگی بود و حدود یک ساعت آنجا با هم صحبت کردیم. من از کارشکنی‌های اکبری در تهران گفتم و هر دو توافق کردیم که اجازه ندهیم در پایگاه دره ترکمن دودستگی ایجاد شود. او گفت: «اگر می‌توانی به دره ترکمن بروی، خوب است.» گفتم: «ابتدا برای مدتی کوتاه به تگاب می‌روم تا به پایگاه جدید سروسامانی بدهیم و بعد به ترکمن خواهم رفت.» گفت: «بهتر است پیش از آنکه راه موترها بسته شود، بروی.»

به ترکمن رفتم و به تمام پایگاه‌ها سر زدم، به جز پایگاه «شهید محرم حسین» که حامی اصلی پایگاه حاجی صمد بود. همه را هماهنگ کردم و پیشنهاد دادم که هرچه زودتر

نشستی با حضور مسئولین تمام حوزه‌های بهسود، ترکمن، دایمیرداد و سرچشمه (شامل سنگلاخ) در مقر ولایت داشته باشیم. قرار شد من به ولایت بروم و با مشورت آیت‌الله تقدسی، تاریخ نشست را تعیین کنم.

به منطقه بازگشتم و ابتدا خدمت آیت‌الله تقدسی رسیدم. وی از نشست مسئولین استقبال کرد و گفت: «ابتدا پایگاه جدید را سروسامان بدهید و بعد با کبیراحمدی بیاید تا تاریخ نشست را تعیین کنیم.» به ایشان گفتم: «این پایگاه جدید شصت نفر نیرو دارد که فقط از ایران آمده‌اند و با افراد بومی به صد نفر می‌رسند؛ برای مخارج آن‌ها به ما کمک کنید.» ایشان پنجاه هزار افغانی داد و گفت: «تا این را مصرف کنید، خدا مهربان است.»

قدرت‌نمایی ابلهانه حرکت اسلامی و جلوگیری بنده از ریختن خون مجاهدین

هنوز دو روز از بازگشتم به کتابخانه نگذشته بود که خبر رسید بین «حرکت انقلاب اسلامی» و «سازمان نصر» (به‌علاوه سپاه) درگیری آغاز شده و از ما کمک خواسته‌اند. قرار شد من و کبیراحمدی به قریه‌ها رفته و با هماهنگی نیروهای مردمی، تعدادی را به کمک برادران بفرستیم. احمدی برای هماهنگی نیروهای مردمی رفت. من در کتابخانه بودم که یکی از مجاهدین تازه‌وارد از ایران نزد من آمد و گفت: «در بازار بودم که نیروهای پایگاه حرکت به من گفتند دیگر مسلح در بازار نگردید، وگرنه خلع سلاح می‌شوید.»

برای امتحان، کسی را به بهانه خرید به بازار فرستادم؛ او برگشت و حرف اولی را تأیید کرد. من هم به پایگاه رفتم و سه گروه شش نفره تشکیل دادم تا در سه راهی‌هایی که به بازار و پایگاه حرکت اسلامی منتهی می‌شد، مستقر شوند. گروه اول را به سرپرستی «شهید دولت حسین»، پنج صد متر بالاتر از بازار در مسیر جبهه و در دکان «افغان‌بیگ» مستقر کردم. گروه دوم را به سرپرستی «میرحسن پناهی» (که مدتی در جبهه کردستان جنگیده بود)، دویست متر پایین‌تر از پایگاه حرکت در «دهن بائی» مستقر نمودم و گروه سوم را به سرپرستی «بهمن پناهی» (او نیز سابقه جنگ در کردستان را داشت)، در مسیری که قریه‌های «پیتو» را به پایگاه وصل می‌کرد، مستقر کردم.

دستور دادم: «هر فرد مسلح حرکت اسلامی که از بازار خارج می‌شود، بگذارید برود تا تعدادشان در بازار کم شود؛ اما اجازه ندهید افراد مسلح جدید وارد محدوده بازار شوند.» با ایجاد این سه پست، حرکتی‌ها ترسیدند و سریعاً به کتابخانه پیغام فرستادند که: «اشتباه کردیم، دیگر تکرار نمی‌شود؛ بیایید مذاکره کنیم.» گفتم: «درست است، صبر کنید تا فرمانده کبیراحمدی بیاید.»

دو روز بعد، احمدی با سی نفر نیروی مردمی آمد. حرکتی‌ها با شنیدن خبر ورود او، نماینده فرستادند و خواستار جلسه شدند. کبیراحمدی را به کتابخانه فراخواندم و نماینده حرکت هم آمد. توافق شد که هیچ کس مانع رفت و آمد نیروهای مسلح نشود و ما هم پسته‌های خود را جمع کنیم. نماینده حرکت از کبیراحمدی خواست به هر سه پسته نامه بنویسد تا پاسگاه‌ها را بردارند. احمدی بدون اینکه نظر مرا بپرسد، نامه را نوشت و به آن‌ها داد.

نزدیک ظهر بود؛ همگی برای صرف غذا در پایگاه جدید بودیم. آشپز برای خرید نان، فرد مسلحی را به بازار فرستاد، اما دوباره نیروهای حرکت اسلامی مانع حضور او در بازار شدند. مجاهد ما پرسیده بود: «چرا چنین می‌کنید؟» آن‌ها پاسخ داده بودند: «پسته دهن بائی، نامه احمدی را قبول نکرده و گفته است باید نامه پایگاه سپاه بیاید.» (در واقع نیروهای ما هوشیار بودند). دوباره کسی را بدون سلاح فرستادیم تا نان بیاورد.

بعد از غذا، من با یک نفر مسلح به سمت کتابخانه می‌رفتم. می‌خواستیم از پل چوبی پیاده‌رو بگذریم که شخصی به نام «تقی» از جاده پشت حوزه دستور ایست (دریش) داد. من و همراهم واکنشی نشان ندادیم و وارد کتابخانه شدیم. به دنبال من، «اسحاق احمدزاده» با یک فرد مسلح دیگر وارد محوطه کتابخانه شد. دوباره تقی از روی جاده فریاد زد: «دریش!» در این میان صدای شلیک بلند شد.

اینکه واقعاً اولین تیر از کدام طرف شلیک شد، من به یقین چیزی نمی‌دانم؛ اما اکثر افراد (حتی خود حرکتی‌ها) می‌گفتند اولین مرمی از طرف خودشان بوده است. آن‌ها به

دلیل اشرافی که از بالای کوه بر ما داشتند و یک قبضه «دهشکه» (دوشکا) که آنجا مستقر کرد بودند، شدیداً دچار غرور شده بودند. با شنیدن صدای اولین گلوله، حرکتی‌ها با دهشکه شروع به تیراندازی به سقف‌های آهنی کتابخانه ما کردند و این وضعیت تا تاریکی هوا ادامه داشت. سرانجام، دو نفر مسلح (ملا حسین‌بخش از چولی مسئول اصلی پایگاه حرکت، و یک نفر از انجمن سرخ دیوال وابسته به سازمان نصر) به کتابخانه آمدند و خواستار آتش‌بس شدند. گفتم: «حرکت باید تیراندازی را قطع کند؛ این کار نه تنها انسان‌ها، بلکه حتی حیوانات این صد خانه تگاب را هم ناآرام کرده است.» در نهایت، با توجه به اینکه ما می‌توانستیم، با آن‌ها مقابله کنیم و حتی با یک عملیات چریکی، دهشکه و مسئول آن را با دیگر سربازان شان خلع سلاح کنیم، صرفاً برای جلوگیری از خونریزی و هدر دادن امکانات مجاهدین که باید در برابر دشمن اصلی از آن استفاده می‌کردیم، شرایط یک‌جانبه و به‌ظاهر پیروزمندانه آن‌ها را پذیرفتم.

خروج از تگاب و دو خاطره ماندگار از همدلی مردم

در راستای همان نیت خیرخواهانه‌ای که داشتیم و نخواستیم در پیشگاه تاریخ مسبب جنگ‌های داخلی معرفی شویم، قرار بر این شد که تمام افراد مسلح ما تگاب را ترک کنند و تنها دو نفر در کتابخانه باقی بمانند؛ یک نفر برای امور کتابخانه و یک نفر مسلح جهت حفاظت از آن. مابقی نیروها را آن دو نفر (ملاحسین‌بخش و نماینده سازمان نصر) با چراغ «الیکین» (فانوس) تا مقر پایگاه همراهی کنند. فانوس روشن را به دست ملای حرکت دادم و او پیشاپیش همه راه افتاد. من خود را کنار دیوار گرفتم؛ ناگهان دیدم چند گلوله آتشین با «دهشکه» از بالای کوه شلیک کردند. ملا ترسید و به پایگاه حرکت بازگشت تا بداند که چرا افرادش تیراندازی و پیمان‌شکنی کرده‌اند. دوباره «الیکین» را به دست ملا دادیم و او پیش از دیگران و من پشت سر او و بقیه هم پشت سر من حرکت کردیم. بعد از طی مسافتی از آن‌ها جدا شدیم و ما مسیر دریای هلمند را در پیش گرفتیم تا به نزدیکی پایگاه رسیدیم.

از «یخ‌پُل» گذشتیم و من پیش از دیگران به پایگاه رسیدم. سرباز دستور ایست داد؛ گفتم: «من هستم.» از دیدن من همه خوشحال شدند و گفتند: «ما آماده می‌شدیم تا به پایگاه حرکت حمله کنیم و منتظر تهیه لباس سفید برای عملیات روی موضع دهشکه بودیم.» (چون زمستان بود و تمام کوه و کمر را برف پوشانده بود، طرح آن‌ها در حقیقت نوعی استتار محسوب می‌شد.) من وضعیت را تشریح کردم. دوستان ما می‌دانستند که تنها ۶۰ نفر از ما مسلح به کلاشینکوف بودند، در حالی که حرکت تنها دو میل کلاشینکوف داشتند. نیروهای ما بیش از صد نفر بودند و نیروهای حرکت کمتر از بیست نفر؛ همچنین ۵۰ نفر از نیروهای ما به صورت فنی آموزش دیده بودند، در حالی که حرکت نیروی آموزش دیده نداشت.

خاطره اول

فردا که هوا روشن شد، دیدیم عده‌ای در چندین نقطه از کوه‌های مشرف بر ما و نگاب، در حال ساخت سنگر هستند. نگران شدیم؛ اما چند دقیقه بعد خبر آوردند که این‌ها در حمایت از کتابخانه می‌خواهند سنگرهای مردمی درست کنند چون شب‌هنگام، وقتی مردم در قریه‌ها مطلع شده بودند که به کتابخانه حمله شده است؛ همه با سلاح‌های شخصی خود آمده و روبه‌روی پایگاه حرکت اسلامی سنگر ساخته بودند.

آن‌ها در برج «قلعه سلطان» یک قبضه مسلسل نصب کردند تا در صورت خطای دشمن، اقدام متقابل کنند. سرانجام همگی بدون مشکل در منطقه‌ای به نام «پل تورگنک» مستقر شدیم؛ جایی که تنها یک خانواده زندگی می‌کرد و دارای دو سماوار (قهوه‌خانه) و ده باب دکان بود. پایگاه ما در یکی از سماوارهای متروکه همان خانواده برپا شد.

خاطره دوم

هنوز یک روز از استقرار ما در این محل نگذشته بود که اهالی دو قریه نزدیک،

حدود ۵۰ قرص نان برای ما فرستادند. در میان آن‌ها چند قرص نان «گدوله»^۱ بود. این نان را در تنور به شکل گرد می‌پختند، شبیه به «نان مغزی» (کلچه تنوری بدون شکر). وقتی آشپز سفره را پهن کرد، یکی از مجاهدینی که همراه کبیراحمدی از ایران آمده بود، به کنایه گفت: «ببینید برای ما کلوچه فرستاده‌اند!» از این حرف او خیلی ناراحت شدم؛ چنان که هنگام صحبت بغض گلویم را گرفت و با لحنی تند گفتم: «ساکت باش بی‌احساس! کسی که این نان را برای ما پخته است، ما را از خودش دانسته است؛ همان نانی را که فرزندان دل‌بندشان می‌خورند برای ما فرستاده است...»

پیش‌تر ذکر کرده بودم که قرار بود نشستی با حضور مسئولین پایگاه‌های سپاه (بهسود، ترکمن، دایمیرداد و سرچشمه) در مرکز ولایت برگزار شود، اما به دلیل درگیری با حرکت انقلاب، این نشست صورت نگرفت. از دره ترکمن، در ابتدا تنها «شهید محرم حسین» شخصاً به کمک علوی آمد و در نهایت به شهادت رسید. باقی پایگاه‌های ترکمن منتظر نشست عمومی مسئولین بودند. ما نیز از «پایگاه ابوذر» ۴۰ نفر را به جبهه جنگ فرستادیم.

مأموریت ناهور و پیش‌بینی «فال دالان» (کتف گوسفند)

اول ثور سال ۱۳۶۳ بود؛ با حضور محاسن سفیدان، متنفذین منطقه، مجاهدین و دکانداران بازار سرپل جمع شده بودیم تا سنگ بنای ساختمان پایگاه ابوذر را بگذاریم. در آنجا پیغام مهمی از سوی بچه‌های «انجمن سرخ دیوال» (وابسته به سازمان نصر) برایم آوردند. قاصد دو نامه داشت؛ نامه اول از طرف «شهید عیدمحمد ابراهیمی» خطاب به من بود؛ «انجنیر هادی پویان! این نامه را که خطاب به مسئولین سازمان نصر و سپاه، آیت‌الله تقدسی و جمعی از علمای بهسود-ترکمن نوشته شده، به آیت‌الله تقدسی برسانید و در

۱ - «گدوله» نان فقیرترین مردم هزارستان بود که از ترکیب آرد گندم و آرد باقلی (باقلا/باقالی) تهیه می‌شد. در آن زمان ارزش باقلی یک‌سوم گندم بود.

معیت ایشان باز گردید؛ زیرا می‌دانیم شما کاملاً مورد اعتماد آیت‌الله ناصری هستید.» نامه دوم نیز برای آیت‌الله ناصری نوشته شده بود.

آن شب به «جنگلک» رفتم و صبح زود با لباس مبدل حرکت کردم. شب به منطقه «قوم دهقان» و منزل «حاجی ارباب سلطان» (پسر ارباب امیر محمد) رسیدم. خود حاجی نبود، اما پسر بزرگش «عصمت‌الله» که از قبل او را می‌شناختم، در خانه بود. شب برایم شوربا پخت. وقتی گوشت را خرد می‌کرد، گفت: «انجنیر صاحب! من به تازگی فال دالان گوسفند (استخوان کتف) را یاد گرفته‌ام؛ حالا که گوشت دالان داریم، اجازه می‌دهید فالتان را ببینم؟» من که چندان اعتقادی به دیدن یا گرفتن فال، آن هم از نوع «فال دالو» نداشتم، برای این که از خستگی راه و مشکلات جبهه و جنگ کمی بیاسایم به او گفتم: «چرا که نه، بفرمایید فالم را ببینید.» پس از جدا کردن گوشت از استخوان، به جای این که فال مرا ببیند، فال تمام کشور افغانستان را دیده و چنین گفت: «فال، تمام پهنای جهان را به من نشان نداده؛ اما این پایین، تخت پادشاهی یا همان حکومت افغانستان است که صندلی‌اش افتاده و بر سر نشستن روی آن دعواست.» سپس هزارستان را نشان داد و گفت: «عجیب است؛ می‌بینم که چوکی (صندلی) بهشتی در حال افتادن است و حداکثر تا شش ماه دیگر دوام نمی‌آورد.» در آخر فال گفت: «این فال قریه و خانه ماست که اجازه خواندن آن را ندارم.» با آنکه نمی‌دانم فال او از روی دانش متکی به کدام علمی بود و یا بر مبنای پیش‌بینی شخصی خودش از وضعیت متشنج جاری در کشور؛ اما همان‌طور شد که پیش‌بینی کرده بود.

ملاقات با آیت‌الله ناصری

فردای آن شب حرکت کردم و نزدیک ظهر به «گرم‌آو» (گرم‌آب) ناهور در غزنی رسیدم. آیت‌الله ناصری داخل حسینیه گرم‌آو با جمعی از متنفذین و علما مشغول حل و فصل دعوی حقوقی زمین بین دو نفر از خوانین بود. دم در با یکی از محافظین ایشان برخورد کردم؛ او که در تگاب همیشه برای امانت گرفتن کتاب به کتابخانه می‌آمد، مرا خیلی زود

شناخت. پیش از آنکه نامم را صدا بزند، اشاره کردم که چیزی نگویید و برای این که هویت من در این منطقه فاش نشود، برایش گفتم: «آهسته به آیت‌الله بگو که من آمده‌ام و کار خیلی مهمی با تو دارم؛ همچنین در حضور دیگران، با صدای بلند به ایشان بگو که شخصی از قوم دهقان بهسود برای دعوی حقوقی آمده است.»

وقتی آیت‌الله ناصری از جلسه آن دونفر از خوانین بیرون آمد، در برابر مردم با من مثل یک بیگانه رفتار کرد و گفت: «چه کار داشتی؟» گفتم: «از قوم دهقان آمده‌ام؛ با کسی سر زمین دعوا دارم و توافق کرده‌ایم هر چه شما فیصله کنید، بپذیریم.» گفت: «به پشت‌بام حسینیه برویم تا با هم صحبت کنیم.» در آنجا گزارش‌ها را دادم و نامه‌ها را تقدیم کردم. در آخر پرسیدم: «استاد! کریمی گرم‌آو کجاست؟» گفت: «داخل حسینیه است، می‌گویم بیرون بیاید.»

حالا من در نقش «مرد دعواگر قوم دهقان» بودم. کریمی بیرون آمد و خیلی زود مرا شناخت؛ به خانه‌اش که نزدیک بود رفتیم. یکی از خوانین طرف دعوا، مامای کریمی بود. او گفت که «ضابط اکبر» (جنرال علی اکبر قاسمی) و تعدادی از فرماندهان «سید جگرن» در این نشست حضور دارند. شب را در منزل کریمی ماندم. فردا به حسینیه رفتیم؛ آیت‌الله هنوز نیامده بود. وقتی آمد، با هم روی یک «پُلوان» (مرز بین دو زمین) نشستیم و صحبت می‌کردیم که ناگهان سر و کله کربلایی (نامش را فراموش کرده‌ام)، پدر «قوماندان رضایی» پیدا شد.

قوماندان رضایی از فرماندهان سرشناس سید جگرن بود که به دستور محمد اکبری توسط سید علوی دستگیر و در پایگاه قول غلام حسین زندانی شده بود. کربلایی برای رهایی پسرش بارها همراه آیت‌الله ناصری به کتابخانه تگاب آمده بود و مرا خوب می‌شناخت. او خواست از کنار ما بگذرد و به رسم احترام نزدیک شد؛ اما هنگام احوالپرسی مرا شناخت. از آن لحظه به بعد، دیگر نه «مرد دعواگر»، بلکه همان «پویان» بودم که باید به سوالات مردم پاسخ می‌دادم.

آیت‌الله ناصری به من گفت: «خیلی بد شد؛ اگر از کنار من دور شوی، تو را به جای قوماندان رضایی دستگیر می‌کنند. از پیش من تکان نخور.» خودش به جلسه بازگشت و من و کریمی ماندیم. به کریمی گفتم: «کاری می‌گویم، انجام می‌دهی؟» گفت: «آری.» گفتم: «پس از همین لحظه این شایعه را تا می‌توانی پخش کن که در درگیری‌های دره میدان میان حرکت انقلاب و نصر-سپاه، نیروهای حرکت سید هادی (هم‌پیمان سید جگرن) به قول غلام‌حسین حمله کرده و قوماندان رضایی را آزاد کرده‌اند.»

کریمی برای انجام مأموریت رفت. نزدیک شام به خانه‌اش برگشتم. فردا دوباره به حسینه آمدیم؛ دیدم کربلایی زودتر از همه رسیده و بسیار خوشحال و خندان است. مردم هم به او آزادی پسرش را تبریک می‌گفتند. من و کریمی نیز تبریک گفتیم و ابراز خوشحالی کردیم.

کار آمدی شایعه و سفر به مالستان و جاغوری

آیت‌الله ناصری هم که آمد، به کربلایی تبریک گفت. آنجا بود که قدرت پخش شایعه در میان مردمی که از همه‌جا بی‌خبرند را با تمام وجود درک کردم؛ حتی شایعه شده بود که رضایی در «راقول»، اولین نقطه ناهور از سمت بهسود دیده شده است! عصر آن روز، دعوای دو خان فیصله شد و همه در حال پراکنده شدن بودند. نزد آیت‌الله ناصری رفتم؛ کنار جوی آب برایش فرشی پهن کرده بودند. دوفری صحبت کردیم. گفتم: «استاد! دو نامه برایم بنویس؛ یکی نامه‌ای تند و تهدیدآمیز به آقای تقدسی و علوی، و دیگری خط راهداری برای حرکت به سمت جاغوری.»

گفت: «بهترین فکر است، اما بسیار احتیاط کن و زودتر از گرم‌او خارج شو.» ابتدا نامه راهداری را نوشت و به من داد؛ سپس نامه تهدیدآمیزی خطاب به آیت‌الله تقدسی مبنی بر لزوم آزادسازی قوماندان رضایی نوشت. وقتی نامه تمام شد، کربلایی را صدا زد و گفت: «ان شاء الله که خبر آزادی رضایی راست باشد.» (آیت‌الله ناصری نمی‌دانست که من و کریمی این شایعه را پخش کرده بودیم). سپس برای محکم‌کاری افزود: «با این حال،

من این نامه را به آیت‌الله تقدسی نوشته‌ام.» نامه را برایش خواند و گفت که پویان این نامه را به دست ایشان می‌رساند.

با آیت‌الله ناصری خداحافظی کردم. کربلایی بیش از حد پافشاری می‌کرد که شب را در منزل او (که در مسیر بازگشت به بهسود بود) مهمان شوم؛ شاید می‌خواست مرا تا زمان آزادی قطعی پسرش نزد خود نگه دارد. کریمی به کمک من آمد و گفت: «پویان قبلاً به من قول داده که به خانه ما بیاید.» من هم گفتم: «باید به خانه کریمی بروم تا رادیوی روسی بدنه چوبی را که از او خریده‌ام تحویل بگیرم؛ اگر همسرشان اجازه داد شب را می‌مانم، در غیر این صورت جای صبح را منزل شما خواهم بود.» کربلایی با این حرف قانع شد و قبول کرد.

با کریمی راه افتادیم. ابتدا به دکانی در آن محله رفته و یک پاو (تقریباً نیم کیلو) توت و بیست عدد گردو خریدم. به سمت خانه کریمی که خوشبختانه در مسیرمان بود حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، به کریمی گفتم: «به همسرت بگو که ما جایی می‌رویم و شب بر نمی‌گردیم؛ اما به کسی چیزی نگو.» هر دو به سرعت از خانه کریمی دور شدیم. شب که هوا کاملاً تاریک شده بود، به انتهای منطقه گرم‌آو و منزل دخترعموی کریمی رسیدیم. وی استقبال گرمی از ما کرد؛ کریمی که دیگر توان راه رفتن نداشت، همان‌جا ماند.

فردای آن روز، با روشن شدن هوا، به تنهایی مسیر «اجیرستان» به «مالستان» را در پیش گرفتم. شب را در منطقه «داله» مالستان ماندم. وقتی وارد حسینیه شدم، جوانی را دیدم که در گوشه‌ای خوابیده و از درد ناله می‌کند. از دوستانش پرسیدم چه شده؟ گفتند دندان‌درد شدیدی دارد. من در دوران جهاد همیشه یک دواخانه کوچک همراه داشتم (شامل قرص آسپرین، آمپی‌سیلین، و شیشه کوچکی از روغن تبر برای دندان‌درد و سرماخوردگی و روغن ببر). به آن جوان کمی روغن تبر دادم و دردش فوراً تسکین یافت. به پاس این خدمت، شب برایم نان، چای و رختخواب آوردند.

فردا صبح به سمت «شینده»، مرکز ولسوالی مالستان، راه افتادم. در مسیر راه به شدت تشنه شدم؛ نزدیک قریه‌ای، مسیرم را تغییر داده و وارد آن شدم تا آبی پیدا کنم. از خانمی جای طلب کردم؛ او از خانه بیرون آمد و پرسید: «مسافر هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «برو در آن خانه نذر بخور تا من برایت چای درست کنم.» وارد منزل شدم؛ ابتدا آب آوردند تا دست‌هایم را بشویم. دیدم ظرف بسیار بزرگی وسط خانه است و پنج شش نفر دور آن نشسته و مشغول غذا خوردن هستند. با آن‌ها هم‌سفره شدم و فهمیدم که آن غذا همان «نان‌بوت» معروف مردم جاغوری است.

وقتی به شینده رسیدم، موتوری آماده حرکت به سمت جاغوری بود؛ سوار شدم و شب به جاغوری رسیدم. مستقیم به دفتر حزب نهضت اسلامی رفتم. سپس به «غوجور» رفته و دو روزی آنجا ماندم تا راهی برای بازگشت به بهسود پیدا کنم، اما شرایط مهیا نشد؛ لذا تصمیم گرفتم برای مدتی کوتاه به ایران بروم...

استقرار در دفتر نیاوران و آشنایی با مدیریت جدید

نیمه دوم ماه ثور سال ۱۳۶۳ به تهران رسیدم و اطلاع یافتم که آقای اکبری هم به افغانستان برگشته است؛ اما نمی‌دانستم از کدام مرز و با چه کسانی. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اکبری با دست خالی از ایران رفته است. اول به دفتری رفتم که دفعه قبل با محمد اکبری آنجا بودیم؛ در خیابان شریعتی، نرسیده به تجریش، کوچه نبوی، سربازی که آنجا بود گفت: «همشهری‌های شما به خیابان نیاوران رفته‌اند، زیاد راهی نیست و حتی پیاده هم می‌شود رفت.»

آدرس گرفتم و واقعاً هم راه زیادی نبود. در خیابان نیاوران (شماره پلاک یادم رفته است) و دیدم که ساختمان دو طبقه‌ای با حیاطی بسیار کوچک در اختیار آنان است. وقتی وارد دفتر شدم، تعدادی از روحانیون جدید در دفتر مشغول بودند. مسئول دفتر کسی به نام «شفق سرپلی» بود که قبلاً با «حزب رعد افغانستان» همکاری داشت.

رفتار و کنش خودمخورانه محمد اکبری

محمد اکبری انسان تک‌رو و خودمخوری است. در تمام نشست‌هایی که با ایشان داشتم، در جریان جلسه تمام تلاشش این بود که اندیشه و خواسته‌های خودش را بر دیگران تحمیل کند. او دربارهٔ دیگران زود قضاوت می‌کند؛ مثلاً وقتی از طرف «شورای اتفاق» به عنوان والی «بهسود-ترکمن» انتخاب شده بود، در اولین سخنرانی‌اش در حوزه «تگاب راموز» اعلام کرد: «معاون ارباب غریب‌داد و سلطان حسین، باید اعدام شوند؛ چون خلقی و عضو صندوق کوپراتیف (تعاونی) بوده اند.»

در کجای دنیا فقط عضو بودن در صندوق تعاونی بدون اثبات جرم، حکم اعدام دارد؟ بعدها معاون سلطان حسین این‌طور بیان می‌کرد که: «آقای اکبری اول اعدام می‌کند، بعد محکمه!» این کار آقای اکبری به آن حکایت قدیمی می‌ماند که: حاکمی فرمان داده بود هر کسی سه بیضه دارد، یکی از آن‌ها بیرون آورده شود. مأموران حاکم بر دهی وارد شدند و مردی از ده فرار کرد. دیگران از او پرسیدند: «چرا فرار می‌کنی؟» گفت: «مأمورین حاکم آمده‌اند...» پرسیدند: «مگر تو سه بیضه داری که فرار می‌کنی؟» گفت: «نه.» گفتند: «پس چرا فرار می‌کنی؟» مرد در حال فرار گفت: «مشکل اینجاست که این‌ها اول پاره می‌کنند، بعد حساب!» حالا اکبری هم اول اعدام می‌کرد و بعد محکمه.

سال ۱۳۶۲، وقتی او دستگیر شد و به دره ترکمن آورده شده بود، استاد تقدسی در حضور آقای اکبری از معاون سلطان حسین خواست که آن موضوع اعدام را از زبان خودش بشنویم. به همین شکلی که من نوشتم بیان کرد و همه خندیدیم، حتی خود اکبری. نمی‌دانم چرا معاون سلطان حسین دستگیر شده بود؛ اما یادم هست که آیت‌الله تقدسی خیلی زود وی را آزاد کرد.

تشکیل پاسداران جهاد و انحراف از اهداف اولیه

اسم تشکیلات ما که در بین مردم به «سپاه» معروف شده بود (حتی تا امروز هم اکثر مردم آن را به نام سپاه می‌شناسند، نه پاسداران جهاد)، توسط آقای اکبری و اطرافیانش در

ایران، بدون نظر و مشورت بنیان‌گذاران واقعی آن در داخل افغانستان گذاشته شد. این نهاد که برخاسته از بطن مردم بود، می‌توانست بازوان مسلح به‌دور از سیاست‌های گروهی، قومی و منطقه‌ای برای مردم افغانستان، خصوصاً شیعیان از هرات تا بدخشان و از مزار تا پکتیا باشد؛ اما متأسفانه آن را تبدیل به دام روزی برای افراد سودجویی قرار دادند که به‌جز شکم به چیز دیگری فکر نمی‌کردند و پای این نهاد را به درگیری‌های خانمان‌سوز داخلی کشانیدند.

متأسفانه نهادی که در مخالفت با تعدد احزاب به‌وجود آمده بود، خود باعث گسترش اختلافات در جامعه تشیع گردید.

ساختار تشکیلاتی و شورای نمایندگان

اکبری با الهام از شورای اتفاق که در اول انقلاب در آن سهم داشت، پنج پایگاه عمده درست کرد:

۱. پایگاه بهسود-ترکمن؛

۲. پایگاه غزنی؛

۳. پایگاه ورس؛

۴. پایگاه ارزگان؛

۵. پایگاه سمت شمال.

همچنین، شورایی را به نام «شورای نمایندگان پاسداران اسلامی افغانستان» بنا نهاد و پنج نفر را از پنج منطقه به عنوان عضو شورای نمایندگی به این ترتیب نصب نمود:

- از پایگاه بهسود-ترکمن: آیت‌الله شیخ قربان‌علی محقق کابلی (رهبر حزب اتحادیه علما).
- از پایگاه ورس: شیخ حیدر محقق ورسی (از حزب حرکت شیخ آصف محسنی).
- از پایگاه سمت شمال: شیخ وحیدی (از حزب رعد افغانستان).
- از پایگاه ارزگان: شیخ محسنی (از شورای اتفاق).

- از پایگاه غزنی: شیخ رشیدی (از شورای اتفاق).
همچنین آقای اکبری برای هر نماینده یک معاون نصب کرده بود؛ چنان که برای پایگاه بهسود-ترکمن، آیت‌الله شیخ حسن عارفی (از سازمان نیروی اسلامی) نصب شده بود. تمام اعضای شورای نمایندگی و معاونین شان در قم زندگی می‌کردند.

ماجرای نامه‌های تردد

موتر سواری پیکانی که سید مهدی هاشمی در اختیار محمد اکبری گذاشته بود، بعد از رفتن اکبری در اختیار پنج نماینده قرار گرفت و آن‌ها را بین قم و تهران «برد و آورد» (جابه‌جا) می‌کرد. شورای نمایندگان هفته‌ای یک بار در دفتر تهران جلسه داشتند. دفتر توسط رئیس دفتر و معاونین اداره می‌شد.

در واقع این‌ها نمایندگان احزابی بودند که از طرف شیخ محمد اکبری نصب شده بودند. این انتخاب شورای نمایندگان هم دستاوردی مثل همان اعلان اعدام قبل از محکمه داشت! در کجای تاریخ سراغ داریم که کسی، نماینده کسانی را بی‌خبر از خودشان نصب نماید و آن‌ها را نماینده قلمداد کند؟ به هر صورت در افغانستان همه چیز شدنی است! کار این شورای ده نفری تداوم کار آقای اکبری در تهیه «نامه تردد» برای مهاجرین شده بود، آن هم به این شکل: در هر هفته برای ده نفر (به عنوان مجاهد که دوباره به افغانستان برمی‌گردد) نامه تردد داخل ایران و هفته‌ای پنجاه نفر نامه خروجی هم برای کسانی که به افغانستان می‌رفتند، صادر می‌شد. این پنج کلاه، نامه‌های تردد را این‌طوری بین خود تقسیم کرده بودند: هر پایگاه روزانه دو نامه تردد برای مجاهدین داشت و پنجاه نامه خروجی نیز هر روز هفته کاملاً در اختیار یک پایگاه قرار می‌گرفت. پنج روز برای پنج پایگاه، و روز پنج‌شنبه هم برای ما تعطیل بود.

بوروکراسی در وزارت داخله و شورای افغانه

در وزارت کشور (که آن زمان ساختمانش مقابل پارک شهر تهران بود)، «شورای

افاغنه» تازه تأسیس شده بود. اولین مسئول (و شاید هم طراح شورای افاغنه) یک توده‌ای (از حزب کمونیست توده ایران) بود که بعدها این قضیه معلوم شد.

پروسه صدور نامه تردد در وزارت داخله (وزارت کشور) این گونه بود: اوایل پشت هر عکس متقاضی، اسم و مشخصات نوشته می شد؛ بعد عکس‌های ده نفر ده نفر را روی یک برگ کاغذ منگنه (که در افغانستان به استیپل معروف است) کرده و روی هر دو عکس را با مهر شورای افاغنه تایید می کردند. این روش «دکانداری» برای نمایندگان دردسر بزرگی ایجاد کرده بود؛ چون کسانی که می خواستند با هم به افغانستان بروند، عکسشان در یک نامه با افرادی همراه می شد که حتی از یک ولایت هم نبودند. بعد از چندین نشست، این روش تغییر کرد و یک فورم نمونه را دادند که از روی آن به تعداد لازم (هر روز پنج برگ) کپی شود و هر ده عکس را که صاحبان آن‌ها مسیری واحدی داشتند در هر یک از برگه‌های کپی شده منگنه کرده و آخرسر، شورای افاغنه روی عکس‌ها وپایین نامه‌ها را مهر می کرد. این روش نه تنها برای پاسداران جهاد، بلکه برای تمام احزاب شیعه و سنی اعمال می شد. عامل این روش در حالی صورت می گرفت که می توانستند برای هر نفر یک نامه تردد جداگانه صادر کنند؛ اما نمی کردند. نمی دانم چرا همه ما این همه ذلت را قبول کرده بودیم.

خاطره‌ای از آقای فکری و اصلاح سهمیه‌ها

خاطره‌ای از این پروسه شرم آور یادم آمد: آقای فکری (معاون نمایندگی غزنی) در دفتر نزد من آمد و گفت: «آقای مهندس، امروز مرا نجات بدهید وگرنه بی آبرو می شوم.» نگران شدم و گفتم اگر کاری از دستم ساخته باشد، مشکلی نیست. گفت: «گرفتن نامه تردد نوبت پایگاه بهسود است، یک نامه ده نفری به من قرض بدهید، وقتی نوبت غزنی رسید پس می دهم.»

از این درخواست شوکه شدم و گفتم: «اولاً من در این سهم‌بندی دخالت ندارم، شما می توانید آن پنجاه نفر را امروز داشته باشید.» شخصی به نام حسین علی‌زاده را (که کاملاً

بی‌سواد و کم‌جثه بود و نمایندگی آیت‌الله محقق کابلی را بر عهده داشت) صدا کردم و گفتم امروز تمام نامه‌های خروجی را در اختیار آقای فکری بگذار. فکری گفت: «نه، همان ده نفر آبرویم را می‌خورد.» به فکری گفتم: «بسیار خجالت‌آور است که نزد مردم این‌قدر بی‌عرضه جلوه نماییم.»

یکی دو روز بعد، فکری وارد دفتر شد و خطاب به من گفت: «آقای مهندس، ما را غیرتی کردی! رفتیم شورای افاغنه و سهمیه پنجاه نفر در هفته را به پنجاه نفر در روز تبدیل کردیم، حالا راضی هستی؟» گفتم: «نه.» گفت: «چرا؟» گفتم: «چون کار بچه‌های دفتر را بیشتر کردی! من زمانی راضی می‌شوم که همه با هم باشیم؛ از همین دفتر تلفن کنیم که فردا اعزام نیرو داریم و فردا رأس ساعت هفت صبح، بیست اتوبوس جلوی دفتر حاضر باشد. آن وقت تماشا کن.»

طراحی آرم تشکیلات و تغییر مدیریت دفتر

چون هنوز سربرگ و لوگوی تشکیلاتی نداشتیم، با موانع متعددی روبرو بودیم. فقط خدا را شکر که معجز و حواله غذای دفتر را قبلاً از محسن میردامادی (اولین مسئول روابط بین‌الملل سپاه پاسداران ایران، معروف به واحد نهضت‌ها) گرفته بودیم، وگرنه از گرسنگی خیلی پیش از این‌ها دفتر بسته شده بود.

برای رفع مشکلِ نداشتن آرم، نزد دوستم آقای دکتر مهدی سنماری (استاد دانشگاه) رفتم. ایشان قبلاً همراه با کبیر احمدی با یک گروه صد نفره از طرف واحد نهضت‌ها تا بهسود آمده بود و با بخش افغانستانِ سپاه همکاری داشت. می‌دانستم که وی طراح آرم زیبا و با مفهوم سپاه پاسداران ایران است. خواهش کردم طرحی برای تشکیلات ما بزند. یک هفته بعد، ایشان مُهر «پاسداران جهاد» را در دو نسخه پلاستیکی و آهنی به من تحویل داد. نسخه آهنی تا آخر نزد من ماند و نسخه پلاستیکی را به شورای نمایندگان دادم تا تکثیر شود.

در اوایل، بنا بر مصلحت، رابطه خوبی با آیت‌الله محقق برقرار کردم. ایشان به

پیشنهاداتم عمل می‌کردند؛ از جمله رئیس دفتر (شفق سرپلی) را عوض کرد و به من گفت: «به حرفت گوش دادم و به جای شفق، خلیلی ارزگانی را مقرر کردم که هم دانشجو است و هم طلبه.»

دو روز بعد دیدم از موتر دفتر که از قم آمده بود، رئیس جدید (خلیلی) پیاده شد. او کت آمریکایی‌اش را نپوشیده بود؛ بلکه آن را روی شانه خود انداخته بود و بدون سلام و کلام، مستقیم به اتاق سابق شفق رفت. قیافه‌اش آشنا بود؛ یادم آمد وقتی در مدرسه شیخ عبدالحسین بودم، او که دانش‌آموز صنف ده یا یازده بود، چند بار آمده بود تا عضو «سازمان نصر» شود. من نصیحتش کرده بودم که: «پسر، فعلاً درس بخوان که وقت درس می‌گذرد، برای این کارها وقت زیاد است.»

پس از استقرارش در دفتر، متوجه شد که من کی هستم. آنقدر خودخواه و لجوج بود که سرانجام جان خود و برادرش را در جنگ‌های داخلی از دست داد.

کارشکنی‌ها و برخورد با آیت‌الله محقق

رابطه من و آیت‌الله محقق کابلی را پسر دومش (حاجی علی) خراب کرد؛ او آدمی کم‌سواد، بیش از حد حسود و خودخواه بود. وی به دلیل این که رابطه‌اش با ایرانی‌ها خوب بود، در بسیاری از امور کارشکنی می‌کرد. دلیل این کارشکنی‌ها هم این بود که آیت‌الله محقق در در داخل از پایگاه و جایگاه مردمی برخوردار نبود و حاجی علی هم نمی‌خواست ما همان‌گونه که در داخل از پایگاه مردمی برخوردار بودیم، در بیرون از افغانستان هم مطرح شویم. یادم است روزی کار جزئی داشتم و در دفتر قبلی (کوچه نبوی) با مسئول آن که ابوالفضل نام داشت، صحبت می‌کردم. در جریان صحبت از من پرسید: «مقلد کی هستی؟» گفتم: «مقلد آیت‌الله خمینی.» گفت: «اگر مقلد ایشان هستی، پس چرا ریش خود را می‌تراشی؟ این کار حرام است.» بحث کوتاهی کردیم و او هم کار مرا انجام نداد. چند ساعت بعد که به دفتر خودمان برگشتم، آیت‌الله محقق با ماشین پیکان و رانندگی پسر سومش آمد و مرا صدا زد.

پرسید: امروز نزد ابوالفضل رفته بودی؟

گفتم: بلی.

گفت: چرا با او جروبحث کردی؟

موضوع را برایش توضیح دادم؛ اما آیت‌الله محقق به من اخطار داد! گفتم، اشکالی ندارد؛ به جرم مسلمان بودن از دست دولت کابل فرار کردیم، حالا هم به جرم هزاره کم‌ریش بودن باید از اینجا فرار کنیم.

بعدها فهمیدم که ابوالفضل بلافاصله پس از رفتن من، به منزل آیت‌الله محقق زنگ زده و گفته بود کار مهمی دارد و ایشان باید سریع به تهران بیایند. آیت‌الله هم درس شاگردانش را نیمه تمام گذاشته و به تهران رفته بود. ابوالفضل به ایشان گفته بود: «این پویان را چقدر می‌شناسید؟ آدمی مشکوک و منحرف به نظر می‌آید، مواظب باشید!» حرف من این است که آیا مظلوم‌تر از قشر دانشگاهی شیعه و دین‌دار هم وجود دارد؟ آن هم اگر هزاره باشد!

ماجرای جدول پرسشنامه و تورور ایندیرا گاندی

شش ماه از آمدنم به ایران گذشته بود. نشست هفتگی شورای نمایندگان و معاونینش در دفتر تهران، خارج از انتظار، تا ساعت ده شب ادامه پیدا کرده بود. بعد از ختم جلسه، خلیلی (با همان کت آمریکایی بر شانه) که یک ورق جدول‌دار و یک قلم خودکار به دست داشت، از طبقه بالا به پایین آمد. در طبقه پایین، ده پانزده نفر مجاهد از مناطق مختلف نشسته و با هم سرگرم قصه بودیم؛ تلویزیون هم نداشتیم. خلیلی گفت: «برادران، هریک از شما موظف هستید که این جدول را دیده و خانه‌پری کنید.»

مصطفی از بچه‌های بهسود که در پایگاه سرپل فرمانده عمومی و یک عیار به تمام معنی بود، قبل از آنکه کاغذ را ببیند، پرسید: «از طرف کیست؟» خلیلی گفت: «از طرف شورای نمایندگان است.» مصطفی گفت: «بد کرده‌اند! نمایندگان چه کاره‌اند؟ من مجاهد هستم و نماینده خود؛ کی این‌ها را نماینده درست کرده؟» او بلندبلند می‌گفت تا شورای

نمایندگان حرف‌های او را بشنوند.

من کاغذ جدول‌کشی شده را گرفتم تا ببینم محتوای آن چیست. در برگه این سوالات را مطرح کرده بود:

نام، نام پدر، پایگاه اصلی (یکی از پنج پایگاه)، پایگاه مربوطه، تاریخ ورود، مقصد، معرف و... وقتی جدول را دیدم با صدای بلند گفتم: «عجب خیال و تصویری! ما از جلسه ده ساعته شورای نمایندگان انتظار داشتیم که به بهبود وضع دفتر، رساندن کمک به جبهات و حوادث روز افغانستان و جهان پردازند. تصور ما مجاهدین این بود که یکی از دستور کارهای امشبِ شورا، بحث درباره ترور «ایندیرا گاندی» و تأثیرات آن بر افغانستان باشد (دقیقاً به خاطر دارم که ایندیرا گاندی، نخست‌وزیر هند، دو روز قبل ترور شده بود)؛ اما افسوس که عقل این پانزده نفر به اندازه یک مسافرخانه‌چی نیست! چون مسافرخانه‌چی وقت ورود مسافر، این سوالات را می‌پرسد، نه بعد از شش ماه!» از این نوع برخوردها زیاد اتفاق می‌افتاد.

قطع ارتباط دایمی با آیت‌الله محقق

آیت‌الله محقق کابلی به من خبر داد که سید مصطفی کاظمی به ما پیوسته و خواستار حضور یک نماینده در دفتر تهران شده است. با شنیدن این حرف، عازم قم شدم و به منزل ایشان رفتم. گفتم: پذیرش سید مصطفی و گروهش اشتباه بود؛ چون آقای کاظمی اول با تشکیلات «اسلام مکتب توحید» بود، بعدها خودش با سید حمزه، سید هاشمی و سید یوسفی، گروهی به نام «مجمع پیروان ولایت فقیه» درست کردند. در ضمن، حضور یک نماینده از هر پایگاه برای دفتر مشکل‌ساز می‌شود. این بار آیت‌الله به صراحت گفت: «تو با تقدسی هستی و مخالف من!» با شنیدن این حرف، واقعاً تکان خوردم و به طور همیشه با وی خداحافظی کردم و بعد از آن هیچ‌وقت با هم‌دیگر هم کلام نشدیم.

ربوده شدن ابراهیم محقق و سفر به پاکستان

به ما خبر رسید که ابراهیم محقق با چند نفر از همراهانش در مرز پاکستان (منطقه تری منگل) توسط «شرطه‌الخمیس» حرکت اسلامی ربوده شده است. خیلی سعی کردم پیگیر قضیه شویم؛ اما کسی توجه نمی‌کرد؛ تا اینکه آقای عارفی زمینه تحقیق را برای دامادش، حاجی محمدعلی صادقی، مهیا کرد. متأسفانه او در مرز توسط دولت کمونیستی دستگیر و زندانی شد.

من با هزینه شخصی عازم پاکستان شدم. با قطار به پیشاور رفتم و سه هفته آنجا ماندم. اول سراغ سرکنسول ایران در پیشاور رفتم که انسان بسیار شریفی بود. بعد با شهید دکتر سید علی‌شاه موسوی نزد شهید عارف حسین رفتیم. ایشان معاون خود دکتر عابدعلی را تا پاراچنار همراه من فرستاد؛ اما متأسفانه دستاوردی نداشتیم و با تمام شدن خرجی‌ام دوباره به ایران برگشتم.

تغییرات در دفتر تهران و پروژه تحقیقاتی با عباس عبدی

در دفتر تهران روبه‌روز تعداد مجاهدین بیشتر و رابطه من با خلیلی بدتر می‌شد؛ لذا برای خودم اتاق جداگانه‌ای کرایه کردم. روزها بیشتر در دفتر بودم. مشکلات مهاجرین افزون شده بود و بیش از نصف مراجعین را بهسودی‌ها تشکیل می‌دادند. مجبور شدم از بچه‌های بهسود، انجنیر حاجی پیک را به دفتر بیاورم و او را به عنوان رابط با وزارت کشور معرفی کنم.

از سوی دیگر، خودم با عباس عبدی (معاون سیاسی موسوی خوئینی‌ها در دادستانی کل کشور) روی پروژه تحقیقاتی مهاجرین مشغول بودم و مزد ساعتی پرداخت می‌شد. با حمایت از حاجی پیک در وزارت کشور، توانستیم مشکلات زیادی را حل کنیم؛ اما عملکرد انجنیر پیک، شورای نمایندگان را نگران کرد و بدون دلیل او را برکنار و فردی به نام رجایی (از نزدیکان خلیلی) را جایگزین کردند. عملکرد خلیلی اورزگانی داشت اعتبار شورای نمایندگان را نزد مسئولین ایرانی از بین می‌برد، لذا مجبور شدند شیخ واحدی را

به جای او منصوب کنند.

با کمک یکی از مقامات، دفتر جدیدی در خیابان پاسداران (نیستان ششم) گرفتیم که خیلی بهتر از دفتر قبلی بود. انتقال دفتر از یک مکان به مکان دیگر، در حقیقت «روز چلانی» (روز گذراندن از سر ناچاری) مسئولین جمهوری اسلامی و دکانداران بی‌مسئولیت احزاب بود.

گرچه برای ساختمان‌های قبلی کرایه نمی‌دادند؛ اما مراجعین، چندین برابر کرایه آن ساختمان را بابت کرایه موتر و اتلاف وقت هزینه می‌کردند تا به دفتر برسند.

جابه‌جایی شش هزار مهاجر در اردوگاه زاهدان

روزی در دفتر نشسته بودم که مسئول دفتر ما شیخ واحدی گفت: کسی از زاهدان پشت خط تلفن است و با شما کار دارد. گوشی را گرفتم، یکی از اقوام نزدیکم بود؛ گفت، ما چند نفر از «قوما» (اقوام) به زاهدان رسیدیم، کمک کنید به تهران بیاییم. لیست ۱۵ نفر را گرفتم. از واحدی خواستم نامه‌ای به شورای افغانه بنویسد که ۱۰۰ نفر از مجاهدین پاسداران جهاد وارد زاهدان شده‌اند، دستور دهید برایشان نامه تردد صادر شود.

در کاغذ بزرگی، اول اسم آن ۱۵ نفر را نوشتم و بعد ۸۵ نام دیگر را و در عین حال نام خودم را نیز اضافه کردم. لیست را مهر کردم و توسط رجایی به شورای افغانه فرستادم. به او تاکید کردم که بگوید فوری است. چند ساعت بعد، رجایی حکم را با همان لیست دست‌نویس من آورد. سریع بلیت هواپیما گرفتم و عازم زاهدان شدم. در آن نامه، علاوه بر آن ۱۵ نفر، ۲۵ محصل دره ترکمن، ۱۵ نفر از سازمان نصر بهسود و ۱۰ نفر از مجاهدین غزنی هم شامل بودند.

در زاهدان، مسئول دفتر (سید عزیز عادل‌زاده) گفت: انجنیر صاحب، حالا که پیش آقای موسوی (مسئول شورای افغانه زاهدان) اعتبار پیدا کرده‌اید، مشکل ۸ هزار نفر ما را که یک ماه است معطل معاینات صحتی و ورود به اردوگاه هستند حل کنید.

نزد موسوی رفتم. (تنها دفتر رسمی بود که افراد باید با پای برهنه وارد می‌شدند چون

روی موکت، پتوی سربازی پهن کرده بودند). موضوع ۸ هزار نفر را گفتم. تعجب کرد و فوراً دستور داد فردا همگی شامل اردوگاه شوند.

(جالب اینکه سال‌ها بعد در قزوین، دکتر موسوی مدیرعامل شرکت فیروز را دیدم. وقتی خاطره دفتر فرش شده با پتوی سربازی و دستور ورود ۸ هزار نفر را یادآوری کردم، اشک در چشمانش حلقه زد). فردا در اردوگاه، سید عزیز نام‌ها را می‌خواند و من به افرادی که اسمشان در لیست نبود اشاره می‌کردم که به‌جای غایبین وارد شوند. تا ساعت ۲ بعدازظهر ۶ هزار نفر وارد شدند. وقتی در آخر خودمان وارد اردوگاه شدیم، عده‌ای می‌پرسیدند: «اسم جدید من چه بود؟ یادم رفته است!» گفتم مهم نیست، دیگر اسم واقعی خود را بگویید. این کار محبوبیت «پاسداران جهاد» را بسیار بالا برد.

اعزام به حج و ماجرای فورم‌های دانشگاهی

در دومین سال ثبت‌نام حج، با مدیریت من و ناظر پیک، ۳۰۰ نفر از مهاجرین پاسداران جهاد را به مکه فرستادیم که انعکاس مثبتی داشت و خودم نیز نایل به زیارت مکه مکرمه شدم. علاوه بر دفتر، تمرکز بر باز کردن راه تحصیل برای دانشجویانی بود که ترک تحصیل کرده بودند. دو بار با دکتر فرهادی (وزیر فرهنگ و آموزش عالی) ملاقات کردم.

وقتی از حج برگشتم، یکی از دانشجویان شکایت کرد که: «در غیاب تو، شورا ۱۰۰ فرم دانشگاه گرفته و بین پایگاه‌ها تقسیم کرده، اما سهم بهسود را پسر آیت‌الله محقق برداشته و به کسی نداده است.» ناراحت شدم و به وزارتخانه پیش خانم معمارزاده رفتم. او یک زن بسیار دلسوز برای مهاجرینی بود که خواستار ادامه تحصیل در ایران بودند. ایشان گفتند: «درست است ۱۰۰ فرم برده‌اند؛ اما این به معنای محدودیت نیست. آقای پویان، هر قدر دانشجوی افغانستانی می‌شناسی بیاور، من فرم می‌دهم.»

در آن زمان، پنج ارگان ایرانی (وزارت کشور، خارجه، سپاه، ارشاد و دفتر مطالعات) در امور افغانستان فعال بودند. دو دیدگاه وجود داشت: وزارت خارجه که افغانستان شمول

بود و سپاه که بر شیعیان تمرکز داشت. من با همه رابطه دوستانه داشتم، هرچند خودم را به دیدگاه سپاه نزدیک‌تر می‌دیدم.

بوروکراسی در شورای افغانه

معلومات مختصری را که از دست‌اندرکاران و مسئولین این ارگان‌ها در ذهنم مانده است با شما شریک می‌کنم: در وزارت کشور (بخش شورای افغانه) همان‌گونه که پیش از این یاد کردم، اولین مسئول آن از حزب توده ایران بود. (بعدها از رسانه‌های دولتی افشا شد) در آن زمان یک بار با او برخورد تندی داشتم؛ زمانی که نشستی را با شرکت تمام احزاب شیعه و سنی افغانستان ترتیب داده بود تا برای انجام راه‌پیمایی و محکوم کردن یک کشور غربی و اعلان حمایت از موضع جمهوری اسلامی، در وزارت داخله راهکارهای لازم را بررسی کنند، من هم از طرف پاسداران جهاد در آنجا حضور داشتم. بر اساس تقسیم وظایف، شعار تظاهرات را ما (پاسداران جهاد) می‌نوشتیم، اما پنجاه متر پارچه را باید شورای افغانه تهیه می‌کرد. همان مسئول توده‌ای به من گفت: «فردا نامه پارچه را توسط فرد رابط دفتر شما می‌فرستم.» فردا فرد رابط ما با وزارت داخله، نامه‌ای به من داد که باید به بخش دیگری از وزارت داخله مراجعه می‌کردم. بعد از رفتن به دو سه دفتر، بالاخره نامه‌ای به من دادند که با مراجعه به آدرسی در بازار تهران، پارچه مورد نظر خود را دریافت کنید. به آدرس مراجعه کردم و نامه را دادم. مغازه‌دار پنجاه متر را اندازه کرد و گفت: «پولش... تومان می‌شود.» از اینکه مغازه‌دار از من پول مطالبه کرد، به کلی شوکه شدم؛ چون من از وزارت داخله/وزارت کشور آن‌ها نامه داشتم. مغازه‌دار گفت: «درست است، من برای شما به قیمت تعاونی حساب کردم، و گرنه در خرید آزاد، هر متر... تومان تفاوت دارد.»

در مجموع، قیمت آن صد تومان ارزان‌تر از تهیه در بازار آزاد بود. پارچه را نخریدم و آمدم در شورای افغانه. آن زمان آقای رضا بهرامی (سفیر قبلی جمهوری اسلامی ایران در کابل) کارمند عادی آن شورا بود و مانع رفتن من به دفتر مسئول شورای افغانه شد و

گفت ایشان جلسه دارند. من پافشاری کردم که ما فردا تظاهرات داریم. سرانجام اجازه داد و من وارد دفتر وی شده و بلافاصله گفتم: «آقای محترم، این چه کاری بود که با من کردی؟ دو روز مرا دوانیدی تا بالاخره از تعاونی، دو تومان ارزان‌تر از بازار آزاد پارچه تهیه نمایم؟ نزدیک به یک میلیون از هم‌وطن مهاجر من تمام مایحتاج زندگی‌شان را به نرخ آزاد تهیه می‌کنند؛ در حالی که شما سوبسید آن را از سازمان ملل دریافت می‌کنید. پس نگاه کنید که فردا وضعیت شعار و تبلیغات ما چه شکلی خواهد بود!» بدون خداحافظی از دفتر خارج شدم و مستقیم به خیابان کریم‌خان زند، نزد دوستم مرحوم استاد «راهی» که برای سپاه پاسداران خطاطی و نقاشی می‌کرد، رفتم. تمام شعارهایی را که یادداشت داده بودند، با پارچه سپاه پاسداران طی چند ساعت آماده کردیم و فردا در میدان بهارستان در دسترس تظاهرکنندگان قرار دادیم.

ملاقات با «عالی‌پیام» و راز سهمیه مرغ

وزارت خارجه اولین دست‌اندرکار امور افغانستان بود. در داخل ساختمان اصلی وزارت خارجه، شخصی به‌نام محمدرضا عالی‌پیام (در رسانه‌ها معروف به «هلو») از دوستان و حامیان شهید عبدالعلی مزاری بود. بار اول برای ملاقات با وی بسیار تلاش کردم اما موفق نشدم، تا اینکه از انصاری بلوچ (رابط مورد اعتماد شهید مزاری با وزارت خارجه) استعانت گرفتم و او برایم دو هفته بعد، فقط ده دقیقه وقت ملاقات تلفنی گرفت. در وقت تعیین شده، یکی از فرماندهان جبهه را که مختصرنیازی به وزارت خارجه داشت نیز با خود بردم. یادم هست که به صراحت گفتم: «آقای عالی‌پیام، نمی‌دانم چرا این رفتار را با ما دارید؟ با این تلاشی که برای ملاقات با شما کردم، می‌توانستم دو بار آقای ولایتی را ببینم.» خندید و گفت: «از این به بعد بیشتر هم‌دیگر را خواهیم دید.»

آقای عالی‌پیام، هم، کار آن فرمانده را انجام داد و هم، ده هزار افغانی نقد بابت مخارج راه به او داد. پس از آن ملاقات دو سه بار دیگر هم با او دیدار داشتیم؛ تا اینکه کسی از دفترش تماس گرفت و گفت: «از طرف آقای عالی‌پیام به شما پیغامی دارم.» گفتم: «چه

پیغامی؟» گفت: «ایشان سهم گوشت مرغ شما و چهار روحانی را کنار گذاشته‌اند؛ بیا و سهم خود و دیگران را ببر.» (آن چهار روحانی با من رابطه خوبی داشتند و از آن‌ها نام برد) من قبلاً این موضوع را می‌دانستم که آقای عالی‌پیام یک فارم مرغداری شخصی دارند. وقتی به دفتر ایشان رفتم (نه برای گرفتن سهم مرغ)، از من درخواست‌های متنوعی داشتند که من به خیلی از درخواست‌های نامعقول او با قاطعیت جواب رد دادم و در دلم برای خود و سرنوشت کشورم بسیار افسوس خوردم.

در سال ۱۳۶۳ افرادی به نام‌های صادق «روئین صفت»، حسین «یاوری» و داوود «فاضلی» به افغانستان رفتند و بعد از برگشتن، ستادی را به نام «ستاد افغانستان» در وزارت امور خارجه درست کردند. رابطه من با مسئولان ستاد، بعد از عدم حضور عالی‌پیام بسیار خوب بود، خصوصاً در بجه‌پروزی انقلاب اسلامی افغانستان به مسئولیت محیی‌الدین نجفی که در ادامه این گفتار، بیشتر از آن یاد خواهم کرد.

توجه وزارت خارجه ایران به افغانستان حتی فراتر از مسائل سیاسی معطوف شده و در موضوعات رسانه‌ای هم فعالیت داشتند؛ به گونه‌ای که نخستین بار با همکاری وزارت خارجه، یک مستندساز ایرانی به نام «باقری» به افغانستان رفت و مستند «غازیان افغان» را به تصویر کشید که از تمام تلویزیون‌های ایران پخش گردید.

نمایندگان ولایت فقیه در امور افغانستان

اولین نماینده ولایت فقیه در زمان حیات آیت‌الله خمینی، آیت‌الله جواهری بود که سفری هم به هزارستان داشت و در ایجاد حزب وحدت نیز نقش اساسی داشت. دومین نماینده ولایت فقیه در امور افغانستان که در سال ۱۳۶۸ از طرف آیت‌الله خامنه‌ای انتخاب شد؛ آیت‌الله شیخ حسین ابراهیمی، عضو حزب جمهوری اسلامی و نماینده دوره دوم مجلس از حوزه ورامین و دوره هشتم از بیرجند بود. (وی اصالتاً از بیرجندی‌های هرات بود). من با هر دوی آن‌ها رابطه حسنه داشتم، خصوصاً با آیت‌الله ابراهیمی که مدتی در دفتر مطالعات افغانستان با ایشان کار کرده بودم و بعداً از آن بیشتر یاد خواهم کرد.

وزارت ارشاد و مدیریت صادقانه دکتر علی آبادی

رابطه من با وزارت ارشاد از زمانی شروع شد که شورای نمایندگان پاسداران جهاد، دوست و همکارم انجنیر ناظر حسین پیک را به عنوان رابط دفتر تهران با آن وزارت خانه معرفی کرد. قرار ملاقات با مسئول بخش امور افغانستان که در آن زمان دکتر عباس علی آبادی (وزیر نیرو در دولت فعلی دکتر پزشکیان) مسئولیت آن را عهده دار بود، گرفته و صحبت های لازم را با ایشان داشتم. در بین مسئولین جمهوری اسلامی ایران که دست اندر کار امور افغانستان بودند، صادقانه تر از آقای علی آبادی در طول هشت سال حضور و خدمت به مجاهدین و مهاجرین ندیدم. یگانه کسی بود که برای کارمندانش که با امور افغانستان سروکار داشتند، هفته ای یک ساعت درباره افغانستان شناسی معلومات می داد و چند هفته ای من هم از این بابت همکاری با آن ها همکاری داشتم. بعد از رفتن آقای علی آبادی از وزارت ارشاد، این همکاری با همکار ایشان آقای عزیزاده ادامه پیدا کرد.

پروژه های تحقیقاتی با عباس عبدی و مرکز تحقیقات استراتژیک

پیش از این، اشاره کوتاهی به همکاری با عباس عبدی کرده بودم؛ «پروژه تحقیقاتی جامعه شناسی» درباره تأثیر فرهنگی و رفتاری مهاجرین افغانستانی بر ایرانی ها و برعکس را با همکاری عباس عبدی راه اندازی کردیم. تمویل کننده این پروژه، سازمان ملل و طرف قرارداد، وزارت داخله (کشور) بود. فاز اول انجام یافت، اما آقای عبدی نتوانست قرارداد فاز دوم را با وزارت داخله امضا نماید. آقای عبدی که معاون سیاسی موسوی خوئینی ها در دادستانی کل بود، مرا به دفتر تحقیقات استراتژیک معرفی کرد و دو پروژه تحقیقاتی دیگر را زیر نظر دکتر سید محمد صدر انجام دادیم.

ارائه طرح تأمین مالی مجاهدین از محل «سهم امام»

بر اساس گزارش هایی که از داخل افغانستان داشتیم، متأسفانه درگیری های داخلی

گسترش یافته و تعداد مجاهدین در پایگاه‌ها به‌خاطر مشکلات اقتصادی و معیشتی کم شده بود. به همین سبب، اول طرحی را به شورای نمایندگان پیشنهاد کردم و بعد از قبولی، برای موافقت و عملی نمودن آن نزد مسئول روابط بین‌الملل سپاه (معروف به واحد نهضت‌ها) آقای مقامی رفتم که ایشان هم موافقت نمودند.

طرح بدین شکل پیشنهاد شد: مجاهدینی که از میان مهاجرین مقیم ایران به جبهات افغانستان اعزام می‌شوند باید تأمین مالی شوند، حتی در دوران آموزشی و پراکتیک. پرسش عمده‌ای که از من می‌شد این بود که آنان به چه شکل و از کدام منبع تأمین شوند؟ جواب من به صورت بسیار کوتاه این بود: «از سهم امام».

سپس توضیح می‌دادم که: سهم امام مربوط به شیعیان افغانستان که اکثراً از مقلدین آیت‌الله خمینی بودند و از دورترین قریه‌های هزارستان توسط نمایندگان ایشان، از فقیرترین پیروان مذهب تشیع در جهان اسلام جمع و به نجف اشرف فرستاده می‌شد، در وضعیت فعلی چه نقشی عمده می‌تواند داشته باشد؟ آیا مجاهدین ما که با شکم گرسنه و پای برهنه در مقابل ابرقدرت اتحاد جماهیر شوروی ایستاده‌اند، این حق را ندارند که از همان سهم امام در این برهه حساس و تاریخی کشور، بهره‌مند شوند؟ باید از همان پول‌هایی که با عرق جبین و زحمت فراوان به‌دست آورده و در قالب سهم امام برای مرجع تقلید شان ارسال کرده‌اند، تأمین شوند. ششصد هزار مهاجر شیعه افغانستان (در آن زمان) که در ایران زندگی می‌کنند، وجوهات شرعی می‌دهند؛ اینکه این وجوهات به کدام نحو حصول شود، کاری است که علمای شیعه افغانستان (که جمع‌کنندگان وجوهات هستند)، مراجع تقلید و دولت جمهوری اسلامی باید آن را هماهنگ و قابل اجرا نمایند.

اینکه شورای نمایندگان با مسئولین نظام چه فیصله کردند، من اطلاع ندارم. قرار شد هریک از پایگاه‌های پنج‌گانه، صد نفر را جهت آموزش چندماهه به پادگان امام حسین واحد نهضت‌ها معرفی نمایند. اگر اشتباه نکرده باشم، به ترتیب پایگاه غزنی، پایگاه سمت شمال، پایگاه ورس و پایگاه ارزگان (تمام ولایت دایکندی فعلی به شمول ارزگان خاص)

اقدام کردند. مجاهدین و مهاجرین بهسود، ترکمن، دایمیرداد، سرچشمه و سنگلاخ هم به ما مراجعه کرده و خواستار آموزش یافتن در پادگان امام حسین (ع) شدند. برای آیت‌الله محقق ترکمنی و پسرش حاجی علی، این موضوع مهم نبود و هیچ نوع پیوندی با جبهات نداشتند. من شخصاً مجبور شدم که صد نفر را از تمام پایگاه‌ها انتخاب و برای آموزش معرفی نمایم.

نبرد در کردستان؛ آزمون سخت پایداری برای مجاهدان

گروه‌هایی که قبلاً از آن‌ها یاد کردم، بعد از سه و یا چهار ماه آموزش، برای دوره یک‌ماهه آموزش و تمرین عملی (پراکتیک) به جبهه کردستان (که مانند هزارستان کوهستانی است) رفتند. هر چند روزی، یک یا دو شهید از مجاهدین ما می‌آمد که در بهشت زهرا دفن می‌کردیم؛ تا اینکه بعد از سه یا چهار ماه و تمام شدن آموزش، بچه‌های ما (پایگاه بهسود که مسئولیت اعزامش را شخص خودم داشتم) هم برای دوره پراکتیک یک‌ماهه عازم کردستان شدند. یک ماه و چند روز از اعزام آنان گذشته بود که یکی دو نفر از سرگروه‌هایی که با مشورت بقیه انتخاب کرده بودیم، از کردستان به من تلفن کردند که: «چند روز از وقت یک‌ماهه ما گذشته است، ما بیشتر نمی‌خواهیم اینجا باشیم و می‌خواهیم به داخل افغانستان برویم.»

من هم به پادگان امام حسین رفتم و با مسئول واحد نهضت‌ها، سردار حکیم جواد، صحبت کردم که مجاهدین ما بر اساس یک برنامه از قبل تعیین شده و پروتکل آمده‌اند؛ اگر در برنامه شما تغییری ایجاد شده است هم اشکال ندارد، بچه‌های ما را از جبهه طلب کنید تا از من (به‌عنوان معرف) رفع مسئولیت شود. بعداً اگر با شرایط جدید شما راضی شدند، برگردند.»

سردار حکیم جواد گفت: «یک هفته‌ای مجاهدین پایگاه شما و همه را به تهران طلب می‌نمایم.» من هم به بچه‌ها موضوع را اطلاع دادم. یک هفته که هیچ، ده روز گذشت و خبری نشد. سرگروه دوباره با من تماس گرفت و گفت چه کار کنیم؟ به بچه‌ها چه

جوابی بدهیم؟ من هم هر چه بادا باد گفته، تصمیمی گرفتم که بسیار سخت بود (تصمیم گرفتن در شرایط جنگی و بیرون کشیدن صد نفر از آن پادگان کار دشواری بود): گفتم به تمام بچه‌های پایگاه بهسود بگو تمام وسایلی را که مربوط به جبهه می‌شود، تحویل داده و سریع خود را به پادگان برسانند؛ بعد از آن هر کسی خواست برگردد جبهه، خود دانند؛ دیگر مسئولیت من و شما برطرف شده است. همه آمدند، جز یک نفر به نام امیری از قوم دهقان بهسود. دیگر اینکه بعدها چه تعداد دیگر از پادگان بیرون آمدند، نمی‌دانم و تا آخر هم نمی‌خواستم بدانم.

وساطت برای شهید مزاری (ره) و آخرین تماس با واحد نهضت‌ها

بعد از آن وقایع، رابطه من با سپاه پاسداران سرد شد؛ تا اینکه شهید مزاری بعد از انحلال دفاتر احزاب و ایجاد دفتر حزب وحدت در تهران، با انتخاب سید مرتضوی به عنوان رئیس دفتر، از مرز زابل ایران عازم افغانستان بود و در تهیه امکانات، آقای مرتضوی و چند مغرض دیگر کارشکنی و سنگ اندازی می‌کردند؛ در حالی که قرار بر این بود آن امکانات را واحد نهضت‌های سپاه در اختیار شهید مزاری قرار دهد، به علت همان کارشکنی‌ها، سپاه، امروز و فردا می‌کرد. ضابط مهدی‌یار ترکمنی را نزد من فرستادند؛ (وی از وابستگان قوماندان حاجی امینی، از فرماندهان معروف غرب کابل بود و قبلاً از طریق حاجی امینی با هم آشنا شده بودیم) چون سال‌ها بود که شهید مزاری از رابطه خوب من با سپاه پاسداران اطلاع داشت و طلب همکاری نمود. من قرار ملاقات با آقای مقامی، مسئول واحد نهضت‌ها گرفتم و موضوع را مطرح کردم. او گفت: «تحویل دادن امکانات باعث اختلاف مجدد بین شیعیان می‌گردد.» من گفتم نه، برعکس؛ اگر این امکانات داده نشود باعث اختلاف می‌گردد. نمی‌دانم به چه منظور این حرف را زد که: «تو ضمانت می‌کنی که این امکانات باعث اختلاف بین شیعیان نشود؟» گفتم بله. گفت با مسئولین صحبت می‌کنم و ان شاء الله یک کاری می‌کنم. ظاهراً مشکل شهید مزاری را حل کرد. این آخرین تماس من با سپاه پاسداران بود.

شکل‌گیری شورای ائتلاف اسلامی افغانستان

احزاب شیعه مقیم ایران در اثر درگیری‌های داخلی تحت فشار افکار عامه بخصوص مهاجرین قرار گرفته و از طرفی هم کشور میزبان در معادلات بین‌المللی کارت بازی قابل «چلش» (اعتبار) در دست نداشت. به‌خاطر تأمین منافع طرفین، «شورای ائتلاف اسلامی افغانستان» را درست کردند و مقر آن باز هم در بالاشهر تهران قرار داشت. اعضای تشکیل‌دهنده ائتلاف عبارت بودند از: سازمان نصر، حزب الله، نهضت اسلامی، حرکت اسلامی، پاسداران جهاد اسلامی، جبهه متحد انقلاب اسلامی، سازمان نیروی اسلامی و حزب دعوت اتحاد اسلامی؛ همه با پسوند افغانستان.

اینکه در آینده تاریخ چه قضاوت خواهد کرد من نمی‌دانم؛ چون می‌بینم نسل اول دست‌اندرکاران انقلاب در حال تمام شدن است. نسل دوم هم وضعیتش روشن است؛ آیا نسل سوم خواهد توانست خود را به تاریخ واقعی و مبارزات آزادی‌خواهی مردمش وصل کند؟

صدرالدین آقاخان؛ مسئول کمک‌های بشردوستانه به افغانستان

سال ۱۳۶۶ که سال تأسیس شورای ائتلاف اسلامی افغانستان بود، مصادف شد با دوره مأموریت صدرالدین آقاخان که مسئولیت هماهنگی کمک‌های بشردوستانه سازمان ملل متحد در افغانستان را به عهده داشت. او چندین بار به ایران مسافرت نمود و یکی دو بار هم با سخنگوی شورای ائتلاف و باقی اعضای شورا قرار ملاقات داشت. در آن ملاقات‌ها، شورای ائتلاف خواستار کمک به مردم هزارستان که تحت کنترل خودشان بود شدند و اظهار داشتند که در سال‌های گذشته هیچ کمکی به مناطق مرکزی افغانستان از طریق نمایندگی سازمان ملل متحد مستقر در پاکستان صورت نگرفته است!

صدرالدین آقاخان قول همکاری داد، مشروط به ایجاد یک نهاد مستقل از جریان‌ات سیاسی. شورای ائتلاف به‌جای اینکه نخبگان اهل تشیع را جمع نموده و با آن‌ها موضوع را در میان بگذارد، در تشکیلات داخلی خود بخشی را به‌نام «کمیته بازسازی» (اگر اشتباه

نکرده باشم) ایجاد کرد که در آن کمیته، از هر گروه تشکیل‌دهنده ائتلاف، یک نفر تحصیل کرده غیرحوزه‌ای حضور داشت. یادم است که یکی از نمایندگان احزاب هشت‌گانه، پسر دبیرستانی‌اش را در کمیته معرفی نموده بود!

تأسیس «کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان» توسط تحصیل‌کردگان

در جریان این گیرودار، روزی انجنیر سلطان حسین حصاری به منزل تلفن کرد که امشب جمعی از دوستان تحصیل کرده شیعه و سنی از مشهد به خانه ما آمده‌اند، شما هم بیایید. شب به خانه ایشان رفتم. دقیق یادم هست که جلسه قبل از صرف شام شروع شد. در این جلسه دو سه نفر از اعضای مهم و مؤثر حزب جمعیت اسلامی و چند نفر از شیعیان از جمله داکتر معصومی (قبلاً عضو شورای مرکزی سازمان نصر)، داکتر فروتن (از داکتران سرشناس کابل) و انجنیر افشار شرکت داشتند. هدف جلسه ایجاد یک نهاد مستقل از احزاب، مشکل از تحصیل‌کردگان شیعه و سنی بود.

در جلسه صحبت‌های زیادی صورت گرفت و زمانی که نوبت به من رسید، از جایم بلند شدم و گفتم: وطن‌داران عزیز! در طول شش سال کمک‌های هنگفت به نام مردم افغانستان سرازیر شد؛ آیا یک دانه گندم به مناطق مرکزی افغانستان رسیده است؟ آیا این مردم مستحق کمک نیستند؟ حالا کسی پیدا شده (صدرالدین آقاخان) و دیده که به جمعی کمک رسیده که از زیادی خوردن در حال ترکیدن هستند، اما جمعی دیگر از نرسیدن کمک در حال تلف شدن‌اند. حال او وعده داده که لقمه نانی یا قطره آبی برساند، شما آمده‌اید که آن وعده را هم صاحب شوید؟ به سوی دروازه حرکت کردم و گفتم من رفتم.

فردای آن شب، از انجنیر سلطان حسین حصاری، مرحوم انجنیر کریم حافظ، داکتر بشیر واحدی، شهید داکتر سیدعلی شاه گردیزی، داکتر وحید بینش و انجنیر رضائی مزاری، دعوت کردم که برای یک نشست سرنوشت‌ساز در منزل من تشریف بیاورند. هدف این نشست معلوم بود. (ایجاد هماهنگی میان تحصیل‌کردگان شیعه و ایجاد یک نهاد

خدماتی به‌دور از گرایش‌های سیاسی و جدا از احزاب.)

در جلسه آن شب فیصله شد که یک کمیته‌ای تشکیل شود و پس از تصویب این نظر، نام آن کمیته را هم انتخاب کردیم: «کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان». شورای مرکزی متشکل از شش نفر فوق‌الذکر و خودم بود. قرار بر این شد که یک معاون از طرف اعضای اصلی انتخاب شود، من داکتر عزیز وهاب را به حیث معاون معرفی کردم.

در انتخابات، من به‌عنوان رئیس شورای اجرایی و داکتر واحدی به‌عنوان مسئول روابط عمومی انتخاب شدیم. ما توانستیم کمیته را در وزارت کشور، وزارت خارجه و وزارت ارشاد ثبت و راجستر نماییم. من به‌عنوان رئیس اجرایی کمیته، ملاقات‌های متعدد با کاردار سفارت فرانسه در تهران (که مانند سفیر در امور افغانستان ایفای وظیفه می‌کرد)، سفیر استرالیا، سفیر جاپان، نماینده سازمان ملل در ایران، صدرالدین آقاخان در هتل استقلال، معاونش در کمیته خیریه آقاخان به‌نام «سلام»، داکتر معصومی (پاکستانی مقیم ژنو)، رئیس و معاون کمیته خیریه «مدیرا» در فرانسه و... داشتم.

مذاکرات گروه‌های هشت‌گانه و هفت‌گانه

بعد از خروج نیروهای شوروی از افغانستان در اواخر سال ۱۳۶۷، شورای ائتلاف تحركات بیشتری را آغاز کرد و جلسات متعددی با احزاب هفت‌گانه (مستقر در پاکستان) داشت. از همین‌جا اصطلاح «هفت‌گانه و هشت‌گانه» زبان‌زد مردم شد. در مذاکرات، نوبت دوره‌ای سخنگویی با آقای کریم خلیلی (مسئول وقت دفتر سازمان نصر در تهران) بود. از همین‌جا آقای خلیلی بالا آمد. نوبت بعدی سخنگویی با آقای علی‌جان زاهدی (نماینده پاسداران جهاد) بود. هیئت هشت‌گانه به سخنگویی علی‌جان زاهدی به معیت کریم خلیلی جهت مذاکرات برای ایجاد دولت موقت با گروه هفت‌گانه در پاکستان رفتند.

براساس خبرهای غیر رسمی مفاد توافق میان گروه‌های هفت‌گانه و هشت‌گانه به شرح زیر بود: هفت نفر در شورای رهبری، هفت نفر در کابینه و صد نفر در مجلس شورای ملی.

یک واقعیت تلخ را باید یاد کنم که تقسیم سهم‌ها برای این هشت سهام‌دار به گونه‌ای بود که عضویت در کابینه برای‌شان مهم‌تر از شورای رهبری به نظر می‌رسید! این مشکل را شخصی به نام شیخ عوض علی نبی‌زاده (که نسبت فامیلی دوری با هم داریم و معاون سازمان نیروی اسلامی بود) چنین حل کرده بود: او به آقای سیدظاهر محقق پیشنهاد کرد که چون ما تحصیل کرده دانشگاهی نداریم که در کابینه معرفی کنیم، بهتر است برای هردو، (آیت الله محقق و شیخ عوض علی نبی‌زاده) سهم شورای رهبری را «پیش‌خوش» (به خواست خودما) بگیریم. هفت گروه و هفت وزیر بدون مشکل باقی می‌ماند و سهم پنج نفر عضویت در شورای رهبری را در بین هفت گروه باقی‌مانده قرعه‌کشی کنیم.

در نهایت، سهم مجلس شورای ملی هم به طرز عجیبی تقسیم شد؛ به طور مثال، در دفتر نهضت اسلامی قم، وقتی سهم عضویت مجلس به آشپز دفتر تعلق گرفت، او پدرش را بجای خود معرفی کرد تا با این سهمیه به افغانستان برود!

مسئولان وزارت امور خارجه به من خبر دادند که نام شما هم در لیست اعزام به پاکستان است. ساعت یازده شب در دفتر شورای ائتلاف بودم، من و دوستم سید غلامحسین موسوی باهم نشسته بودیم و بقیه خواب بودند. موسوی پرسید: «آقای مهندس! این‌هایی که خوابیده‌اند چه خواب می‌بینند؟» گفتم: نمی‌دانم. گفت: «همه خواب وزارت می‌بینند!»

فردای آن شب آقای زاهدی از پاکستان تماس گرفت و گفت: «بین ما و گروه هفت‌گانه توافقی امضا نشده؛ اگر ایرانی‌ها می‌گویند شده، خودشان معامله کرده‌اند. بنابراین، تا ما نگفتیم، حرکت نکنید.» این بود که دوستان کم‌کم دفتر را ترک کردند و ایرانی‌ها را در مقابل عمل انجام شده قرار دادند.

گره‌گشایی از کار مهاجرین در تهران

با آنکه حضورم در دفتر کم‌رنگ شده بود؛ اما به مشکلات مهاجرین رسیدگی می‌کردم. از آن جمله، حل مشکلات هموطنانم برای اخذ ویزه در کویت، عربستان سعودی

و ایران بود. چنانکه یکی از آن کمک‌ها، اخذ ویزه ورود به ایران (تلکس) برای ۵۰ نفر از مردم «قول خویش» و ترکمن به خواهش حاجی نبی (برادر آقای خلیلی) بود.

مورد دیگر هم، کمک به شخصی به نام عبدالوهاب از بهسود بود که در کارخانه خراطی اصفهانک تهران کار می‌کرد. وی در جریان کار تکه‌آهنی به چشم اش فرو می‌رود. بعد از عمل جراحی، چشمش مقداری از دید خود را از دست می‌دهد. دکتر برای باز گرداندن بینایی او دوباره چشم او را عمل می‌کند؛ اما بعد از عمل دوم، بینایی کامل یک چشم خود را از دست می‌دهد. دکتر به او می‌گوید بازبایی بینایی‌ات در ایران ممکن نیست؛ اما ممکن است در خارج از ایران بتوانند بینایی‌ات برگردانند.

من به وهاب گفتم، داکتر معالج شما باید موضوع تداوی شما را به خارج از ایران در یک نامه به دفتر سازمان ملل در تهران بنویسد و تو آن را ترجمه رسمی کرده به دفتر سازمان ملل ببر و منتظر بمان تا معلوم شود که کدام کشور شما را برای تداوی قبول می‌کند.

بعد از دو ماه به او خبردادند که از طریق دفتر سازمان ملل برای درمان و دریافت بینایی‌اش با یک همراه می‌توانند به کشور ناروی بروند.

نزد من آمد دیدم خوش‌حال نیست؛ پرسیدم چرا؟ گفت: چرا آلمان، فرانسه و یا انگلیس مرا قبول نکرده‌اند؟ چیزی نگفتم. گفت: پس یک نفر همراه برایم پیدا کن که زبان بلد باشد. به پسر عمویم انجنیر امین پیروزی که همدیگر را می‌شناختند پیشنهاد کردم؛ اما او قبول نکرد. وهاب گفت حالا چه کار کنم؟ گفتم برادرت را ببر؛ چون همراه گفته نه مترجم.

برای هردو که کارت مهاجر داشتند به سختی خروجی گرفتم و آنان رفتند. چهار پنج ماهی گذشت، از ناروی تلفن کرد. گفتم: عجب! بعد از چند ماه یاد ما کردی؟ گفت: پدرم با برادر سیزده‌چهارده ساله ام از کابل آمده نزد کاکایم که در کارخانه موزایک سازی نارمک تهران کار می‌کند رفته است. پدرم به‌خاطر آوردن باقی خانواده برمی‌گردد

به کابل، من برای برادر کوچکم دعوت‌نامه می فرستم، شما کار خروجی‌اش از ایران را انجام دهید.

من به او قول همکاری دادم؛ پسرک با پدرش غیرقانونی آمده بودند. اول برایش یک نامه تردد سه ماهه مخصوص مجاهدین درست کردم تا بودن‌شان در ایران قانونی شود؛ بعد برای خروجی آن‌ها اقدام کردم. در این مدت، دوباره به من تلفن کرد و گفت: من خودم ایران می‌آیم برای کار برادرم. گفتم لازم نیست چرا بیخودی هزینه می‌کنی. چند روزی گذشت یک روز کاکایش به من زنگ زد که عبدالوهاب از ناروی آمده، می‌خواهی پیش شما بیاید؟

آدرس دادم دو سه ساعت بعد با لباس شیک عینک دودی آمد؛ اما سامسونیت‌اش را به دست کاکای کارگرش داده بود. مثل اربابی که در روستاهای دور افتاده هزارستان باشد، رفتار می‌کرد. حتی یک عدد چاکلیت (شکلات) دوتومانی به عنوان کادو برایم نیاورده بود. از من جریان کار خروجی برادرش را پرسید، گفتم: نیروی انتظامی نامه فرستاده به وزارت اطلاعات، شماره نامه را داده و گفته سه چهار روز بعد نامه را تعقب کن. گفت، من قم می‌روم تا برگردم خروجی هم خلاص می‌شود؟ گفتم نمی‌دانم؛ ولی دوباره اگر پیش من آمدی، بار دیگر سامسونیت‌ات دست کاکایت نباشد! از قم که برگشت تنها بود، سامسونیت‌اش هم دست خودش.

در اداره اتباع، کار برادرش کمی معطل شد، هر دو رفتیم نزد افسر مربوطه گفت نزد من نیامده بروید دبیرخانه. رفتیم دبیرخانه، آنجا هم ثبت نشده بود و مسئول آن گفت شاید سر میز جنرال نیکجو باشد رفتیم نزد جنرال، شماره را گرفته نگاه کرد دید نیامده بود. او گفت نگران نباشید تا فردا حتماً پیدا می‌شود. هر دو از دفتر جنرال بیرون شدیم. جلو در نیروی انتظامی او که ژست «ارباب‌ها» را به‌خود گرفته بود، به من گفت: «جنرال اداره اتباع خوب نگاه نکرده، برگردیم دوباره بگویید خوب نگاه کند!» آنجا بود که عصبانی شدم و گفتم: کار برادرت تمام شده؛ اما تا من اینجا هستم نمی‌گذارم باقی خانواده‌ات را به ایران

بیاوری!

بعدها شنیدم خانواده‌اش از طریق پاکستان به ناوری رفته‌اند. حالا همان برادرش (که هادی نام داشت) صاحب بزرگترین فروشگاه افغانستانی در ناوری هست.

سفر به آلمان و خبر فوت آیت‌الله خمینی

اول جوزای ۱۳۶۸ به آلمان دعوت شدم. روز سیزدهم جوزا در شهر هانوفر منزل انجنیر عزیز بودم. هنگام صرف صبحانه، انجنیر عزیز گفت: «خبر بدی دارم؛ آیت‌الله خمینی فوت کرده است.» من به هامبورگ رفتم و در مراسم برگزاری محفل سوگواری در مرکز اسلامی آنجا شرکت کردم. این مسافرت یک و نیم ماه طول کشید.

برگزاری سمینار دوم افغانستان از سوی وزارت خارجه

ماه سنبله ۱۳۶۸ مسئولان وزارت امور خارجه ایران به من خبر دادند که دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وابسته به وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران) در نظر دارد دومین سمینار افغانستان را در تهران از تاریخ دوازدهم تا چهاردهم مهر (میزان ۱۳۶۸) برگزار نماید. مدیریت این سمینار هم به دوش سفیر سابق جمهوری اسلامی ایران در هندوستان، جناب دکتر ابراهیم بهنام دهکردی است. شما هم به‌عنوان مشاور انتخاب شده اید. روز بعد، در دفتر مطالعات، جلسه‌کاری برگزار گردید. دکتر بهنام گفت قرار است در این سمینار علاوه بر رهبران جهادی مقیم پاکستان و ایران، شخصیت‌های سرشناس مخالف دولت کمونیستی کابل، محققان خارجی نیز شرکت نمایند. سفارت ما در پاکستان لیست پیشنهاد شرکت‌کنندگان را ارسال می‌کند، شما (پویان) لیست پیشنهادی از شخصیت‌های افغانستانی و محققان خارجی را تهیه نمایید.

من بعد از سه چهار روز، لیست ذیل را پیشنهاد کردم: دکتر کریم پاکزاد از فرانسه، اولیویه روآ محقق فرانسوی، دکتر سهراب علی صفری (شش سال در کابینه کرزی وزیر فواید عامه بود) از آلمان، احمد حسین مبلغ از آلمان، علی محمد زهما از اتریش، حسن

بهسودی از استرالیا، (دو نفر آخر، بعثت مخالفت افراد خودی نتوانست شرکت نمایند) قاسم رشتیا، دکتر عبدالحکیم طیبی و سید مخدوم رهین. مجموع پیشنهاد من پانزده نفر بود که سه نفر آن نتوانستند شرکت کنند.

این رهبران جهادی در دومین سمینار شرکت نموده بودند: استاد برهان الدین ربانی، گلبدین حکمتیار، مولوی محمد نبی محمدی، پیر سید احمد گیلانی، مولوی نصرالله منصور، مولوی جلال الدین حقانی، قاصی محمد امین وقاد.

با این جمع هفت نفری، به رهبری آیت الله تقدسی و همراهی آیت الله صالحی، مرحوم آیت الله وحیدی بهسودی و اکثر رهبران جهادی مقیم پاکستان، جداگانه ملاقات و تبادل نظر داشتیم.

یک خاطره از دکتر بهنام بیاد دارم که یاد آن خالی از لطف نیست. در ختم سمینار در هوتل استقلال، آخر شب با مهمانان خدا حافظی کرده، منتظر تکسی هوتل بودم که مرا به منزل برساند. من در این مدتی که با دکتر بهنام بودم، او را استاد خطاب می کردم چون ایشان استاد دانشگاه بودند و من هم دانشجو، رفتم کنارش برای خدا حافظی، پرسیدم استاد در باره آینده افغانستان چه فکر می کنید؟ گفت پویان، با تو می شود گفت؛ من (بهنام) از دوستان بسیار نزدیک مرحوم دکتر علی شریعتی بودم. او نظر تندی نسبت به روحانیت ما داشت؛ اما نظر من این است که اکنون، روحانیون ما، به نیابت از خدا بر ما خدایی می کنند؛ از شما که واویلا! این بود درد دل یک تحصیل کرده دین باور ایرانی؛ اما واویلا از درد دل تحصیل کرده دین باور شیعه افغانستانی.

نقش من در برگزاری دو مجمع شیعیان افغانستان

پیش تر اشاره کرده بودم که رابطه ام با نمایندگان ولی فقیه حسنه بود؛ آن‌ها در امور شیعیان افغانستان دیدگاه مرا جویا می شدند. در برگزاری دو مجمع شیعیان افغانستان نقش مهمی داشتم، به ویژه در انتخاب شرکت کنندگان. به یاد دارم در مجمع اول، وقتی اسامی آقای سید مرتضوی و برادرش آقای عمرانی را (که زمانی از اعضای مهم «شورای اتفاق» و

درگیر با سایر احزاب بودند) برای شرکت در مجمع پیشنهاد کردم، مورد انتقاد چند تن از حاضران قرار گرفتم. در پاسخ به انتقاد آن‌ها پرسیدم: آیا مرتضوی شیعه نیست؟ گفتند: «چرا نه، او شیعه هست». گفتم: پس این مجمع هم متعلق به شیعیان است، نه مجمع احزاب شورای ائتلاف؛ چرا که شورای اتفاق عضو ائتلاف نبود. در جریان برگزاری مجمع، زمانی که تعدادی از شرکت کنندگان استراحت می کردند، آقای مرتضوی به من گفت: «آقای مهندس، از اینکه برایم کارت دعوت فرستادی تشکر می کنم؛ تو با این کار از نظر سیاسی ما را دوباره زنده کردی.»

متأسفانه جزئیات بیشتری از آن روزها به خاطر نمی آورم؛ حتی تردید دارم که این رویداد در سال ۶۶ رخ داد یا ۶۷. پس از پایان سمینار افغانستان، در کنار دروس دانشگاه، بیشترین تمرکز ما بر توسعه «کمیته بازسازی و نوسازی» در میان قشر تحصیل کرده شیعه بود. هم‌زمان با ما، جمعی از تحصیل کردگان شیعه در مشهد نیز اعلام موجودیت کرده بودند که چهره‌های شاخصشان این‌ها بودند: دکتر معصومی، دکتر فروتن، انجنیر افشار، انجنیر جُدیر و انجنیر محرم.

اواخر ماه جدی (دی‌ماه)، از دفتر آقای ابراهیمی، نماینده ولی فقیه، به من خبر دادند تا در جلسه برگزاری مجمع دوم شیعیان شرکت کنم. تاریخ نشست برای نیمه دوم ماه حوت (اسفند) در نظر گرفته شد. بیش از ۶۰٪ دعوت‌شدگان را من پیشنهاد کرده بودم؛ از جمله بیست نفر برای کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان و پنج نفر از کمیته پاکستان (وکیل مقصودی، دکتر نجاتی و شیخ عیسی غرجستانی تاریخ‌نگار). همچنین از آلمان: دکتر سهراب علی صفری، احمدحسین مبلغ و ابراهیم بُرغستانی؛ و از فرانسه: دکتر کریم پاکزاد، دکتر رویا جاغوری و سید لطیف ناصری‌زاده. همچنین پروفیسور علی محمد زهما (که البته این بار هم سید هُدا مانع حضور حسن بهسودی گردید).

هنگام توزیع کارت‌های دعوت، متوجه شدم کارت تعدادی از اعضای کمیته بازسازی را نمایندگان احزاب گرفته‌اند (مثلاً کارت‌های انجنیر حافظ، حصاری، رضائی و

معاونین‌شان را نماینده «سازمان نصر» گرفته بود تا خود به دست آن‌ها برسانند). آن‌ها (اعضای کمیته بازسازی) با من فراتر از اعتراض، پرخاش کردند که چرا کارت‌های دعوت‌شان به‌طور مستقیم به دست خودشان نرسیده است. من روز برگزاری نشست، زودتر از دیگران وارد سالن شدم و تمام کارت‌های ورودی اعضای کمیته را که باید هنگام ورود در داخل سالن، روی سینه‌شان نصب می‌شدند، جمع کرده و پیش خود نگه داشتم و در کناری ایستادم. وقتی دوستانی را که دعوت کرده بودیم از راه رسیدند و کارت‌شان را روی میز نیافتند، سراغم آمدند و پرسیدند: «آقای پویان، چرا برای ما کارت ورودی صادر نشده است؟» در پاسخ گفتم: «از همان کسی که کارت دعوت‌تان را گرفته پرسیدا!» وقتی متوجه اشتباه خود شدند، کارت‌های ورودی‌شان را تحویل دادم.

دعوت به فرانسه از سوی «اولیویه روآ»

پیش از برگزاری نشست مجمع شیعیان، از طرف محقق فرانسوی، «اولیویه روآ»، به فرانسه دعوت شدم. در آنجا به‌عنوان رئیس اجرایی کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان، با چند مؤسسه خیریه از جمله مؤسسه «مدیرا» گفتگوهای مفیدی داشتم. با مدیر مؤسسه مدیرا توافق شد که اولین دفتر مرکزی خود را در مناطق مرکزی افغانستان ایجاد کند.

سفر من دو هفته به طول انجامید. وقتی به ایران بازگشتم، اوضاع کمیته بازسازی را دگرگون یافته‌م. ماجرا از این قرار بود که پس از رفتن من به فرانسه، هیئت «حزب وحدت اسلامی افغانستان» به رهبری دبیر کل حزب، استاد شهید عبدالعلی مزاری، وارد ایران شده بود. سه نفر از اعضای اصلی کمیته بازسازی (آقایان انجنیر سلطان حسین حصاری، مرحوم انجنیر کریم حافظ و انجنیر رضائی مزاری) که عضو سازمان نصر و هم‌حزبی شهید مزاری بودند، با یکی دیگر از اعضای اصلی کمیته به نام شهید دکتر سیدعلی شاه گردیزی متحد شده و طی مذاکراتی توافق کرده بودند که کمیته بازسازی را منحل کرده و به حزب وحدت بپیوندند. آن‌ها مهر کمیته را که نزد مسئول روابط عمومی (دکتر بشیر احمد واحدی) بود به بهانه‌ای گرفته و پای توافق‌نامه حزب وحدت اسلامی و کمیته بازسازی مهر

کرده بودند (نوعی کودتا در غیاب رئیس اجرایی).

به این ترتیب، تمام زحمات نزدیک به سه ساله جمعی از تحصیل کردگان که به آینده‌ای بهتر دل بسته بودند، تنها با درج یک سطر در هفته‌نامه حزب وحدت با عنوان: «کمیته بازسازی و نوسازی افغانستان به حزب وحدت اسلامی پیوست» از بین رفت. اگرچه شهید دکتر سیدعلی‌شاه خیلی زود اظهار پشیمانی کرد؛ اما تشکیلاتی که متناسب با مقتضیات زمان و در بحبوحه پیروزی جهاد اسلامی در حال شکل‌گیری و ثمردهی بود، قربانی یک تصمیم عجولانه و ناسنجیده گردید. ما چهار نفر از اعضای اصلی کمیته (دکتر محمد وحید بینش، دکتر واحدی، بنده و دکتر موسوی) با وجود نارضایتی از این تفاهم‌نامه، ادامه کار مستقل کمیته را به صلاح شیعیان ندانسته و سکوت اختیار کردیم؛ زیرا از یک سو نمی‌خواستیم رو در روی حزب وحدت قرار بگیریم و از سوی دیگر، در وضعیتی بودیم که مجاهدین مقیم پاکستان، جمعیت ۲۵ درصدی شیعیان را نادیده گرفته و در آستانه تشکیل دولت بودند.

دومین نشست مجمع شیعیان

در دومین نشست مجمع شیعیان، پیش از شروع جلسه اصلی، نشست با حضور آقای ابراهیمی (نماینده ولی فقیه)، نماینده شورای ائتلاف و هیئتی که از داخل کشور به رهبری شهید مزاری آمده بود، جهت تعیین رؤسای کمیته‌ها برگزار کردیم. در آن جلسه تصمیمات ذیل اتخاذ شد: استاد شهید عبدالعلی مزاری به ریاست کمیته سیاسی، استاد شهید صادقی نیلی به ریاست کمیته نظامی و خانم بلخی به ریاست کمیته زنان برگزیده شدند (دو کمیته دیگر را به خاطر نمی‌آورم). به پیشنهاد من نیز دکتر معصومی به ریاست کمیته بازسازی تعیین گردید.

پس از افتتاح نشست و ایراد سخنرانی‌ها، مقرر شد شرکت‌کنندگان بر اساس علاقه در کمیته‌ها ثبت‌نام کنند. اکثر تحصیل کردگان در کمیته بازسازی نام‌نویسی کردند؛ اما دکتر معصومی به دلیل تعصبات خاصی که داشت، اصل نشست را تحریم کرد. من به دکتر

نجاتی پیشنهاد دادم ریاست را بپذیرد؛ اما او نپذیرفت و گفت: «اگر این مجمع به واقعیت تبدیل شود، رؤسا باید مقیم ایران باشند و من که ساکن پاکستان هستم، نمی‌خواهم حق دیگران را ضایع کنم؛ بهتر است خودت رئیس باشی.» ابتدا تعلل کردم؛ اما وقتی او نپذیرفت، ناچار چنین اعلام کردم: «همان‌طور که شنیدید، قرار بود دکتر معصومی رئیس کمیته باشد؛ اما ایشان به هر دلیلی که بود نیامدند. دکتر نجاتی را پیشنهاد کردم که ایشان هم نپذیرفتند؛ لذا بنده خودم را برای ریاست کاندیدا می‌کنم. اگر کسی مخالف است، دستش را بلند کند.» کسی مخالفت نکرد.

روز دوم، مصوبه کمیته را جهت درج در قطعنامه پایانی به آقای هاشمی لولنجی (مسئول قرائت مصوبات) تحویل دادم. سخنران پایانی نشست، آیت‌الله جوادی آملی بود. در جلسه تصویب قطعنامه، افراد ذیل حضور داشتند: شهید مزاری، شهید صادقی نیلی، خانم بلخی، بنده (پویان)، هاشمی لولنجی، آقای بروجردی (معاون وزارت خارجه ایران)، نجفی (مسئول ستاد افغانستان) و موسوی (مدیرکل اتباع).

شهید مزاری تأکید داشت که مجمع باید از «حزب وحدت» (که تازه تأسیس شده و هنوز رسماً اعلام نشده بود) حمایت کند. آقای بروجردی استدلال می‌کرد که اگر مجمع اکنون حمایت خود را اعلام کند، دیگران گمان می‌کنند این حزب ساخته و پرداخته جمهوری اسلامی است. آقای لولنجی حرف بروجردی را تأیید کرد و گفت این موضوع فعلاً چندان مهم نیست. شهید مزاری با تندی به لولنجی گفت: «بله، برای تو مهم نیست چون در داخل کسی را نداری؛ اینجا نشسته‌ای و به بهانه جهاد نان مفت می‌خوری! تو بیشتر به فکر مرغ کوپنی هستی تا مردم افغانستان.»

من برای اینکه فضا آرام شود و آقای لولنجی بتواند قطعنامه را قرائت کند، میانجی‌گری کرده و گفتم: آقای مزاری، این چه حرفی است؟ هر شیعه‌ای حق دارد نظر بدهد و بپرسد به چه دلیلی سران مجاهدین با هم جنگیدند؟ اکنون با کدام تضمین بر ایجاد حزب وحدت پافشاری کنیم که دوباره جنگ‌های داخلی تکرار نشود؟ مثلاً من و آقای

اکبری در یک جریان بودیم؛ من حق دارم بپرسم چه شد که سیدعلی «خان» (معنای خان را من و اکبری خوب می‌دانیم؛ در فرهنگ اکبری این رکیک‌ترین توهین است) یک‌شبه به «آیت‌الله بهشتی» تبدیل شد؟ با کدام ضمانت آن روزها بر نمی‌گردد؟»

شهید صادقی نیلی هم سخنی گفت که خواستم پاسخ دهم؛ اما آقای بروجردی با اشاره مرا به سکوت دعوت کرد. در نهایت قطعنامه را تصویب کردیم. به سختی توانستم لولنجی را آرام کنم. در جریان این بگومگوها، برخی دوستان تحصیل کرده شکایت‌نامه‌ای طولانی علیه من تنظیم کرده بودند. آورنده شکایت‌نامه را نمی‌دانم که بود، گفت این نامه از طرف کمیته بازسازی است و باید به دست انجنیر پویان برسد. در واقع نامه شکایت علیه خودم را به دست خودم داد! متأسفانه در آن مقطع، نام من به‌عنوان مخالف حزب وحدت بر سر زبان‌ها افتاد.

ماجرای شرکت آقای خلیلی به کنفرانس و بازگشت وی به ایران

پیش از پایان بحث مجمع، باید به ماجرای شرکت آقای خلیلی به کنفرانس اشاره کنم. چند روز پیش از نشست، آقای نجفی در جلسه‌ای از من پرسید: «آیا می‌توان آقای خلیلی را پیش از تدویر مجمع از پاکستان به ایران برگرداند؟» گفتم بله. پرسید چگونه؟ گفتم: در قدم نخست، باید ماشین لندکروزر شماره ۵۱ دولتی (مخصوص وزارت خارجه) را که نزد شماس‌ت به او بازگردانید؛ ثانیاً یک دعوت‌نامه رسمی با بلیت رفت و برگشت به پیشاور برایش بفرستید. بروجردی پذیرفت و موتر را در اختیار من گذاشت. به حاجی نبی (برادر آقای خلیلی) زنگ زدم تا بیاید و موتر را تحویل بگیرد. او آمد و پس از تحویل کلید، مرا هم به خانه رساند.

آقای خلیلی با همان دعوت‌نامه پیش از مجمع به تهران آمد؛ اما در نشست شرکت نکرد. این موضوع به ایرانی‌ها ارتباطی نداشت؛ آن‌ها به هدفشان (که نبود خلیلی در پاکستان هنگام مجمع بود) رسیده بودند. علت عدم شرکت او، اختلافات درون‌سازمانی «نصر» بود. بعدها شهید مزاری، آقای خلیلی را که شورای ائتلاف او را به اوج شهرت

رسانده بود، در تعیینات دفتر تهران نادیده گرفت؛ او نه رئیس دفتر شد، نه مسئول کمیته سیاسی و نه معاون اول. بلکه برای توبیخ، او را به‌عنوان معاون دوم کمیته سیاسی برگزیدند که باعث قهر دوباره او و بازگشتش به پاکستان شد. او موتر را به آقای نوید بهسودی سپرد و رفت.

تأسیس انجمن اسلامی دانشجویان

در سال ۱۳۷۰، آقای نجفی (مسئول ستاد افغانستان) خواستار ملاقات شد. در نشست سه‌نفره با حضور آقای بهرامی، نجفی از سرنوشت کمیته بازسازی پرسید. پس از شنیدن ماجرا، پیشنهاد احیای آن را داد. من پس از مشورت با دوستانی چون دکتر واحدی، دکتر اسدالله حیدری، دکتر وحید بینش، دکتر خطیبی، دکتر عزیز وهاب (دکتر دندان)، دکتر شهید سیدعلی شاه موسوی، انجنیر لیاقت، انجنیر کاظم کربلایی، استاد فروتن و رسول فدایی، اولین تشکل دانشجویی را با نام «انجمن اسلامی دانشجویان و فارغ‌التحصیلان افغانستان» تأسیس کردیم. دفتری در حوالی میدان خراسان تهران اجاره کردیم. با وجود نظر برخی دوستان بر مستقل ماندن، اکثر اعضا، از جمله بنده، معتقد بودیم که به دلیل فراگیر بودن حزب وحدت، در اساسنامه خود را وابسته به این حزب اعلام کنیم.

در انتخابات داخلی، بنده به‌عنوان مسئول انجمن و دکتر واحدی به‌عنوان مسئول روابط عمومی انتخاب شدیم. به‌سرعت انجمن را در وزارت کشور، امور خارجه، آموزش عالی و ارشاد ثبت کردیم. در حالی که ۹۰ درصد کارهای انتشار یک ارگان نشراتی دانشجویی را پیش برده بودیم، انقلاب اسلامی افغانستان به پیروزی رسید. در آن روزها، من به همراه دکتر حیدری، دکتر واحدی و مرحوم لولنجی، پیشنهاد تأسیس «دفتر مطالعات افغانستان» را به آقای ابراهیمی دادیم که پذیرفته شد. چهره‌های شاخصی چون سید اسدالله نکته‌دان، مرحوم آیت‌الله صمدی، دکتر محمدرور مولایی، استاد عزیزالله شفق بهسودی، دکتر هُدا و رئیس‌ناصرخان حسن‌زاده دعوت شدند و ما چهار نفر نیز به‌عنوان همکار مشغول شدیم.

پیروزی جهاد و کمرنگ شدن نقش احزاب

با پیروزی مجاهدین در افغانستان، نقش احزاب کمرنگ و نقش سفارت در تهران پررنگ شد. ما با سفیر وقت، آقای ناصر ضیا، ملاقات کردیم و او برای تمام اعضای انجمن، پاسپورت رایگان دانشجویی صادر کرد.

سفر به فرانسه و حواشی ماجرا

در ملاقاتی با «ژان پی یر گینو»، کاردار سفارت فرانسه در تهران، وی پیشنهاد شرکت در کنفرانس پاریس (به میزبانی حزب سوسیالیست حاکم) را داد. او گفت می‌توانم یکی از اعضای بلندپایه حزب وحدت را همراه خود ببرم. موضوع را با مرحوم شیخ امین مطرح کردم و او با عبدالحق شفق سرپلی (رئیس جدید دفتر تهران) در میان گذاشت. شفق، خودش را پیشنهاد داد. دعوت‌نامه و بلیت‌ها رسید و در فرودگاه فرانسه، دکتر کریم پاکزاد به استقبال‌مان آمد.

در هتل، اتاق به نام من رزرو شده بود و نامی از شفق نبود. بعد از اضافه شدن نام او توسط مسئول هتل، شفق بحث بی‌خودی راه انداخت که چرا چنین شده؛ بعدها معلوم شد اتاق او در هتل دیگری در کنار نمایندگان احزاب هفت‌گانه رزرو بوده است؛ اما او حتی عذرخواهی نکرد. در جریان این سفر بارها از تظاهر او به دین‌داری به ستوه آمده بودم.

شب دوم، مهمان صدراعظم فرانسه بودیم. شفق با همان عمامه سنتی‌اش حضور داشت. ما را به میزهایی راهنمایی کردند که مشروبات الکلی نداشت؛ اما گلاس‌هایی (لیوان‌ها) که چیده بودند، از نوعی بود که معمولاً با آن‌ها مشروبات هم صرف می‌شد. افرادی چون دکتر پاکزاد، همایون‌شاه آصفی (برادر زن ظاهرشاه)، نمایندگان مجددی و حزب اسلامی سر میز ما بودند. وقتی خبرنگاران به سمت میز ما هجوم آوردند (به دلیل این که عمامه شفق جلب توجه می‌کرد)، او چهره‌اش را با عمامه پوشانید! علت این کارش این بود که اگرچه نوشیدنی‌های ما آب خالص و آب‌میوه بود؛ اما ترسیده بود عکسی از وی با همان گلاس‌ها منتشر شود و آقای اکبری یا مزاری گمان کنند که او در میزی

نشسته که شراب هم در آن وجود داشته است. (همین آدم بعدها که والی فاریاب شد، با خارجی‌ها به گونه دیگری رفتار می کرد).

سر سفره، وقتی سالاد ماهی و سبزی آوردند، شفق با کراحت عجیبی غذا می خورد. برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر، پیشنهاد دادم به منزل دکتر پاکزاد برویم. سالن ۴۰۰ نفری را ترک کردیم و به خانه دکتر پاکزاد رفتیم. همسر ایشان که ایرانی الاصل و دارای دو دکترا بود، برایمان مرغ پلو پخت و شفق با اشتهای تمام خورد.

شفق قصد داشت پس از فرانسه به آلمان برود تا به جمعی از روحانیون شورای مرکزی بپیوندد که توسط آقای «سوما» رئیس دفتر حزب وحدت اسلامی در آلمان دعوت شده بودند؛ اما موفق به اخذ ویزا نشد و با عجله به ایران بازگشت. در روز آخر کنفرانس، در نشستی که همایون شاه آصفی ترتیب داده بود تا روی اختلاف‌های اساسی میان گروه‌های هفت گانه و هشت گانه تبادل نظر صورت بگیرد و راه حلی ارائه شود، از آقای شفق درباره آن سؤال کرد. او گفت: «بزرگترین اختلاف ما به رسمیت نشناختن مذهب تشیع از سوی آنان است.» وقتی از من پرسیدند، گفتم: من از جایگاه حزب حرف نمی زنم؛ بلکه به عنوان یک هزاره معتقدم که مشکل اساسی ما مشکل تفوق و برتری جویی‌های قومی است، نه مذهبی. هریک از اقوام ساکن در افغانستان پیش از آنکه فرمانروای اقوام دیگر باشند، به لحاظ اجتماعی و مشاغل اقتصادی باهم برابر اند. به گونه مثال، برادران پشتون ما بیشتر در تهیه چوب و عرضه آن در بازارهای سوختی مشغول اند و برخی از برادران تاجیک ما به آبرسانی در منازل بالای کوه اشتغال دارند و همچنین ما هزاره‌ها در حمل بارهای سنگین بر پشت خود مشغول ایفای نقش مساوی در کشور هستیم؛ بنابراین، باید همه ما در چرخه قدرت و تصمیم‌گیری سهیم باشیم؛ نه اینکه برادران پشتون و تاجیک ما بیشترین بهره و سهم را در اداره کشور از آن خود نمایند و من هزاره فقط «جوالی» (باربر) دیگران باشم.

بعد از ختم کنفرانس با آقای شفق رفتیم برای خرید. یادم نیست که چه خریدیم؛ اما

او می‌خواست یک رادیوی بسیار قوی اما کوچک که در آن زمان خیلی رواج پیدا کرده بود بخرد... گفت پول من تمام شده، ۵۰۰ دالر بمن قرض بده، در تهران برسم، پس می‌دهم. من هم از روی ساده‌دلی قبول کردم و از خرجی خود ۵۰۰ دالر به او دادم. اکنون درک می‌کنم که نقشه‌ای چیده بود که هرگز پولم را به من پس ندهد؛ چون در جریان خرید، به‌خاطر صحبت‌های روز گذشته ام با نمایندگان هفت‌گانه، اخطار می‌داد که گپ‌های شما را به استاد مزاری و استاد اکبری می‌رسانم که با تندى به او پاسخ داده بودند.

سفر ناتمام به کابل و ترک میدان هوایی مهرآباد

نسل جوان باید بداند ما با چه کسانی روبرو بودیم. پس از پیروزی جهاد در افغانستان، جنگ قدرت باعث انزوای مجاهدین واقعی شد. به نظرم این‌گونه نیست که «انقلاب فرزندان خود را می‌خورد»، بلکه افراد فرصت‌طلب و متظاهر به دین، جای صاحبان اصلی انقلاب را می‌گیرند.

درگیری بین شورای نظار و حزب وحدت اسلامی در کابل جریان داشت؛ از دفتر کاردار سفارت فرانسه در تهران تلفن آمد و از من خواست که فردا نزد وی بروم. در موعد مقرر پیشش رفتم. وقتی وارد دفتر وی شدم پشت سرش که ویترونی قرار داشت، همیشه عکس احمد شاه مسعود دیده می‌شد؛ اما آن روز آن را برداشته بود. (رعایت ظرافت‌های دیپلماتیک) بعد از نشستن و صحبت‌های اولیه، آقای ژان پیرگینوت (از سال ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۵ سفیر فرانسه در کابل بود و به زبان فارسی هم کاملاً تسلط داشت) از من پرسید که درگیری بین ملیت‌های محروم چه توجیهی دارد؟ در جواب وی گفتم که من قبلاً به شما گفته بودم که احمد شاه مسعود یک فرمانده ورزیده و شجاع است؛ اما از سیاست، درک و فهم فرامحلی ندارد. (در مورد وی برخی از آگاهان امور می‌گفتند که وی «دره‌ای می‌اندیشد» یعنی فراتر از دره پنجشیر نمی‌اندیشد) در ضمن شما می‌دانید که من عضو حزب وحدت اسلامی نیستم.

کاردار گفت شما می‌توانید با یکی از افراد مهم حزب وحدت تماس بگیرید و زمینه

ملاقات من را با وی فراهم سازید. گفتم مشکلی نیست، از آقای کریم خلیلی که اکنون وزیر مالیه و از اعضای مهم حزب وحدت است و فعلاً هم تهران آمده، وقت ملاقات می‌گیرم. از خانه به آقای خلیلی تلفن کردم. ایشان خوشحال شدند و از این موضوع استقبال کرده و گفت این ملاقات در کجا و کی صورت خواهد گرفت؟ گفتم، محترم حالا اختیار دست شما است، کاردار سفارت پیش شما می‌آید، بهتر است محل ملاقات دفتر حزب وحدت باشد.

ملاقات صورت گرفت؛ اما بعدها کم ظرفیتی آقای کریم خلیلی برایم هویدا گردید. (العادل یکفی بالاشاره) همین چند ماه قبل با یکی از دوستان گپ ژان پیر گینوت به میان آمد او گفت همان گینوت در اول دولت کرزی سفیر فرانسه در کابل بود. از این که من پیش از این، مطلع نبودم افسوس خوردم...

روزی با مسئول ستاد افغانستان در وزارت خارجه ایران (آقای نجفی) ملاقات داشتم، ایشان در جریان صحبت‌ها گفتند، بزودی قرار است رهبران جهادی به کابل بروند؛ شما هم اگر می‌خواهید بروید، در لیست بگیرم. من گفتم خوب است دو روز بعد خبر دادند که فردا ساعت هشت در سالن نظامی فرودگاه مهرآباد، حاضر باشید و بیشتر از یک کیف سامسونیت هم با خود نداشته باشید.

وقتی وارد سالن انتظار شدم حدود سی نفری حضور داشتند. قرار شد با دو طیاره چهارماشینه عسکری ما را به کابل انتقال بدهند. آقای سیدمحمدعلی جاوید با جمعی، بگومگو داشت که یک طیاره باید به مزار برود و لیست آن را هم ترتیب داده بود. مسافران مربوط به لیست آقای جاوید سوار طیاره شدند. نوبت باقی شانزده نفر که رسید، ما را سوار مینی بوس کردند. پیش از پیاده شدن، دیدم که مسئول دفتر حزب وحدت، آقای عبدالحق شفق سرپلی لیستی در دست ایستاده و هر کسی را که از مینی بوس پیاده می‌شود، نامش را خوانده، اگر عضو شورای مرکزی حزب وحدت می‌بود، مبلغ ۵۰۰ دالر امریکایی و اگر از اعضای شورای رهبری حزب می‌بود، مبلغ ۱۰۰۰ دالر امریکایی به وی می‌داد و بعد از

امضای لیست، پول را حساب کرده بدست فرد مورد نظر می داد.

وقتی من از مینی‌بوس پایین شدم، پرسیدم که شامل کدام کتگوری می‌شوم؟ برای این که حالم را بگیرد، با حالت کینه‌توزانه‌ای گفت آقای دانشجو! شما نه سر پیاز و نه ته پیاز هستید؛ همین که به دستور آقای نجفی سوار هواپیما می‌شوید هم برای تان زیاد است. وقتی این طرز بیان و وضعیت را دیدم، گفتم پس ۵۰۰ دالری را که در پاریس از من قرض گرفته بودی بده. گفت این پول بیت‌المال است، خودم که کابل آمدم قرضت را ادا می‌کنم. وقتی والی فاریاب شد، او را در کابل دیدم و پول قرضی‌ام را از او طلب کردم. بهانه‌تراشی کرد و نداد. تا حالا که ۴۳ سال از آن روز می‌گذرد شفق سرپلی قرض من را ادا نکرده است.

به این فکر که چرا آقایان محمد اکبری و شهید عبدالعلی مزاری، از امثال عبدالحق شفق که متعلم مکتب ابوحنیفه بود در مقابل تحصیل‌کردگان دین باور حمایت و پشتیبانی می‌کردند؟ وقتی وارد هواپیما شدیم، هشت هشت نفر، رو در رو، کنار هم نشستیم. در یک طرف من آیت‌الله فاضل و طرف دیگرم سید هاشمی از اوجی بهسود نشسته بودند. کمک خلبان هر هشت نفر را با یک کمر بند سرتاسری بست و دروازه هواپیما بسته شد، من با خود اندیشیدم که بسیاری از این افراد عضو شورای مرکزی هستند و برخی هم مثل آیت‌الله فاضل که پهلویم نشسته عضو شورای رهبری اند... این‌ها حداقل، بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ دالر پول نقد در جیب‌های خود دارند، من که تمام پول‌هایم به حساب دالر، ۲۰ دالر هم نمی‌شود، با کدام انگیزه و به کدام امید به کابل بروم؟ این در حالی بود که دو هفته مرخصی از دانشگاه گرفته بودم؛ پس چه گونه با این ایندک پولی ک دارم چند روز در آنجا دوام بیاورم؟ آیا هنگام برگشت وسیله‌ای است که برگردم؟ آیا از کابل می‌توانم به بهسود رفته و احوال پدر پیرم را بگیرم؟ پدری که در زندان مخوف سید جگرن بجرم اینکه فقط و فقط پدر هادی است و در ایران زندگی می‌کند، با بدترین وضعیت، شکنجه می‌شود، پدری که در ایام کهولت، در بستر بیماری افتاده و...

زمانی که برادرم بعد از فوت پدرم همراه با خانواده به ایران آمدند از زبان پدرم تعریف می‌کرد که وقتی در زندان بودند، آن‌ها را از طرف شب با پسر عمویش حاجی موسی و یک نفر دیگر از قریه، به یک زنجیر می‌بستند. نیمه‌های شب که یکی از آن سه نفر نیاز به بیرون رفتن پیدا می‌کرد، هر سه باید باهم بیرون می‌رفتند. پدرم که پیرتر از همه بود، بیشتر احتیاج به بیرون رفتن داشت. این بدترین شکنجه‌ای بود که در حق پدر و دو زندانی دیگر روا داشته بودند.

غرق در همین اندیشه‌ها بودم که سه موتور طیاره روشن شد و موتور چهارمی با مشکل فنی مواجه گردید. خلبان، کمک خلبان و مهندسین پرواز از هواپیما پایین شده مشغول رفع مشکل شدند. دوستان روحانی‌ام هم کمربندها را باز کرده برای تماشا از هواپیما خارج شدند. خلبان به‌خاطر عدم مزاحمت به سالن فرودگاه مخابره کرد که مهمان‌ها را تا رفع شدن مشکل، به سالن انتظار برگردانند. مینی‌بوس آمد، سوار شدیم؛ وقتی وارد سالن شدیم، من تصمیم خود را گرفته و در سالن ننشستم. با آقای فاضل و هاشمی خدا حافظی کرده از آنجا خارج شدم.

هنگام خارج شدن از سالن، نگهبان گفت، آقا وقتی رفتی بیرون، دوباره نمی‌توانی برگردی. گفتم این را خودم می‌دانم.

این شد که برای مدتی، لای دفتر کارهای اجتماعی‌ام «خطبر»^۱ گذاشته و دست از همه فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی برداشتم!

دوره خدمت دوستم، -کاردار سفارت فرانسه در تهران- به پایان رسیده بود؛ برای خدا حافظی کردن به سفارت رفتم. قبلاً که یک کتاب عکس از طبیعت و آثار تاریخی ایران را به‌عنوان یادگاری برایش تهیه کرده بودم برایش بردم. مرا به یکی از همکارانش معرفی و یادآوری کرد که به کاردار بعدی هم معرفی کند. از من پرسید که گذرنامه‌ات

۱ - «خطبر» همان علامت یا نشانی ساخته شده از کاغذ و یا اشیای دیگر که لای قرآن یا کتاب می‌گذارند تا در زمان دیگر از همان جای نشانی شده دوباره بخوانند.

همراهت است؟ گفتم بله. پاسپورت دانشجویی‌ام را به او دادم. گفت پیش از رفتن برای تو ویزا صادر می‌کنم.

همان لحظه به «اولیویه روآ» تلکس نوشت که برایم یک دعوت نامه بفرستد. چند دقیقه‌ای گذشت، با آمدن جواب از فرانسه، برایم ویزای سه ماهه صادر کرد و با هم خدا حافظی کردیم.

مهاجرت به سوی غرب

نه راهی برای بازگشت به داخل افغانستان برایم مانده بود و نه توانِ ماندن در جمهوری اسلامی ایران را داشتم؛ به ناچار مسیر دومین مهاجرت خود را به سوی غرب انتخاب کردم. در اواخر سال ۱۳۷۲، در حالی که اعتبار ویزای فرانسه‌ام رو به پایان بود، بلیت تهیه کرده و عازم فرانسه شدم؛ پس از آن به آلمان رفتم و درخواست پناهندگی دادم. یک هفته بعد از مصاحبه، با درخواستم موافقت شد و سه ماه بعد، مقدمات الحاق خانواده‌ام را فراهم کردم تا پیش از گذشت شش ماه، آن‌ها نیز به آلمان انتقال یابند.

اکنون در شهر مونیخ، مرکز ایالت بایرن در جنوب آلمان زندگی می‌کنم. اولین دسته از مهاجران هزاره‌تبار، چهل سال قبل وارد این ایالت شدند و در حال حاضر، در سال ۱۴۰۴، بیش از پانزده هزار مهاجر هزاره‌تبار در اینجا زندگی می‌کنند. هسته‌های اولیه این مهاجرین که اکثریت‌شان تابعیت آلمانی گرفته‌اند، به ترتیب شامل اقوام «قول‌خویش» بهسود، اقوام ترکمن ولسوالی «سرخ‌پارسا» ولایت پروان، اقوام هزاره ولسوالی «قره‌باغ» ولایت غزنی و در ردیف آخر نیز اقوام هزاره‌تبار ولایت بامیان قرار دارند. دسته‌های اول مهاجران هزاره‌تبار بیشتر از قشر متوسط جامعه بودند که افکاری محافظه‌کارانه داشتند و متأثر از گروه‌گرایی‌های درونی جامعه تشیع بودند.

در اولین سال حضورم در جرمنی، سعی کردم با جمعی از دوستانم از جمله حاجی امینی از ترکمن، مرحوم انجنیر باز محمد یوسفی از قره‌باغ و دیگران، یک مرکز فرهنگی مستقل از احزاب را ایجاد و ثبت نمایم. اساس‌نامهٔ مرکز تهیه شد و هیئت‌مدیره نیز انتخاب

گردید؛ اما متأسفانه به همان علتی که در بالا یاد کردم (گروه‌گرایی)، آن تشکل از هم پاشید. اکنون که ۳۳ سال از آن زمان می‌گذرد، این ایالت در میان دو قاره اروپا و آمریکا یگانه منطقه‌ای است که بیشترین جمعیت مهاجر هزاره‌تبار را دارا است؛ اما افسوس که نه تنها فاقد یک مرکز فرهنگی است، بلکه بیش از پانزده سال است که حتی مسجدی برای عبادت هم ندارند؛ شاید شما باور نکنید؛ اما واقعیتی است که چشم‌پوشی و یاد نکردن از آن برایم ناممکن بود.

بازگشت به وطن و دیدار با دولتمردان

در بهار سال ۱۳۸۲، پس از ۲۴ سال به کابل رفتم. از میدان هوایی مستقیماً به خانه دکتر نجیب‌الله (صادق مدبر) رفتم. فردای آن روز همراه با مدبر که آن زمان در وزارت پلان مشغول وظیفه بود، به وزارتخانه رفتیم؛ پس از ورود متوجه شدم که وزیر آن وزارتخانه هم محمد محقق است. نرفتن به دیدن ایشان بی‌احترامی تلقی می‌شد و با دست خالی رفتن هم مشکل بود. خدا را شکر که بکس کالایم (جامه‌دانم) پشت موتر آقای مدبر بود؛ دو سه عدد قلم خوددرنگ (خودنویس) «شیفر» آمریکایی با روکش طلا با خود آورده بودم که یکی از آن‌ها را به عنوان سوغات جرمنی خدمت ایشان تقدیم کردم. ملاقات ما خیلی کوتاه بود، چون آقای محقق جهت شرکت در مراسم فاتحه در حال رفتن بود.

یک هفته بعد عازم بهسود، زادگاهم، شدم. جهت شادی روح گذشتگان مان و شهدای انقلاب، گاوی را ذبح کرده و به اصطلاح محلی «دیگ منبر» را گرم نموده گوشت کوچه پختیم (گوشت کوچه بهسود در افغانستان معروف است). باید از نزدیک «مکتب راقول» را که دوباره مرکز آموزشی منطقه شده بود، می‌دیدم. قبل از رفتن به مکتب، برای شاگردان قلم و کتابچه تهیه کردم. وقتی عازم مکتب شدم و پتلون (شلوار) پوشیدم، عموی مرحومم متوجه شد و گفت: «سرت لوچ (برهنه) است و با پتلون هم نروی که مردم بد می‌گویند.» قبول کردم. وقتی وارد مکتب شدم، تمام معلمین با عمامه و پیراهن تنبیان بودند. به هر شاگرد یک قلم و کتابچه دادم و برای معلمین و ملازمین (خدمه

مکتب) نیز هر نفر چهار هزار افغانی در نظر گرفتیم. اما برای مدیر مکتب، عبدالرشید خان که چهار سال معلم انگلیسی من در همین مکتب بود و اکثراً سر صنف دیر می‌آمد یا غایب بود، چون آن روز هم غایب بود، پولی نگذاشتم.

علت اینکه موضوع کمک به مکتب را یاد کردم این بود که بعداً مغرضین شایعه کرده بودند که فلانی پول کمک را از فلان کشوری که در آن زندگی می‌کند آورده، بیشترش را خودش خورده و مقداری را هم بین دوست و خانواده‌اش تقسیم کرده است. سال بعد که رفتم، از این بی‌فکری مردم زودباور ناراحت شدم؛ در مجالسی که بودم یادآوری می‌کردم که چطور یک مؤسسه خارجی وقتی یک کیف کم‌ارزش مدرسه‌ای به پسر یا دخترتان می‌دهد، چندین جا از شما امضاء و اثر انگشت می‌گیرد، در حالی که من حتی اسم معلمی را هم نپرسیدم.

تجدید خاطرات در کابل

سپس به کابل برگشتم و به پلی تکنیک رفتم تا بهترین خاطرات زندگی‌ام را زنده کنم. وقتی وارد محوطه شدم، از یک محصل هزاره پرسیدم صنف چند هستی و اهل کجایی؟ گفت از قره‌باغ غزنی هستم. پرسیدم: انجنیر نبی از جمال قره‌باغ را می‌شناسی؟ گفت: بله، خوب هم می‌شناسم؛ او در قره‌باغ معلم من بود و حالا هم صنفی من شده است! تعجب کردم. او پرسید: شما از کجا همدیگر را می‌شناسید؟ گفتم با هم بیست و چهار سال قبل هم صنفی بودیم؛ این بار او تعجب کرد! با هم به اتاق انجنیر نبی رفتیم، همدیگر را زود شناختیم و در آغوش گرفتیم و از خاطرات تلخ و شیرین گذشته یاد کردیم و بار دیگر در محوطه دانشگاه گردش نمودیم.

روزی مرحوم معلم جواد، هم صنفی مکتب را قول‌ام را در بازار دشت برچی دیدم. به شوخی به پشت شانه‌اش زدم؛ با خشم برگشت و گفت: «چه گپ است او برادر! چرا می‌زنی؟» گفتم: «او جواد...» با تعجب پرسید: «تو کی هستی؟» اینجا بود که باید بعد از سی سال خودم را معرفی می‌کردم. گفتم: «شویت!» (وقتی صنف دوازدهم بودیم، شوخی

غیرمتعارف و منحصر به صنف خودمان را داشتیم؛ وقتی یکی از هم‌صنفی‌ها کلمه «کی» را به کار می‌برد، بلافاصله طرف مقابل می‌گفت «شویت»؛ حتی اگر معلم یا کس دیگری حضور داشت، طرف مقابل فرصت به دست آمده را از دست نمی‌داد و رمزگونه می‌گفت، «جواب کی!» (یعنی شویت). سریع گفت: «ای هادی ریزه گک (کوچک)!»... بعد از احوال‌پرسی گفتم: کجا هستی و مشغول چه کاری؟ گفت در مکتب عبدالرحیم شهید معلم هستم و ده-دوازده نفر از هم‌صنفی‌های ما و در مجموع سی نفر از معلم‌هایی که از مکتب راقول فارغ‌التحصیل شده‌ایم، در همان‌جا معلم هستیم.

با وی قرار گذاشتم به دیدن آن‌ها بروم. در ادارهٔ مکتب، چند نفر از هم‌صنفی‌هایم که آن موقع درس نداشتند حاضر بودند: معلم میرحسن، معلم شیرحسن، معلم جواد، معلم علی جمعه، معلم خادم حسین، معلم حاجی عبدالاحمد و معاون تدریسی معلم رمضان علی ابراهیمی. از معاون ابراهیمی (مدیر مکتب در آن روز غایب بود) پرسیدم، آمار شاگردان در دو شیفت چند نفر است؟ پاسخ داد: این مکتب پرجمعیت‌ترین و فقیرترین مکتب دنیاست؛ در وزارت معارف، ۲۴۰۰۰ شاگرد ثبت‌شده دارد و تعداد معلمین رسمی و قراردادی‌اش ۴۸۳ نفر است. سؤال دوم این بود که چرا بعد از چند سال از حکومت جدید، هنوز تعداد زیادی از شاگردان زیر خیمه درس می‌خوانند؟ ابراهیمی گفت: این سوال را باید از آقای قانونی که وزیر معارف است پرسید؛ پارسال یک خیر از انگلستان که ظاهراً ملا به نظر می‌آمد، با یک تن از مهندسینی که همراه خود آورده بود، بعد از بررسی مکتب حاضر شد چهل اتاق درسی بسازد؛ اما آقای قانونی موافقت نکرد و به آن مرد خیر گفت که اینجا مهم نیست و این کمک را به ولایات ببرید. وقتی آن مرد خیر این همه تعصب را از وزیر معارف دید، از کمک کردن منصرف شد.

همچنین از زبان معاون ابراهیمی شنیدم که سال گذشته مؤسسه جاپانی کمکی فرستاده بود تا چهار بلاک یک‌طبقه‌ای درست کند. وقتی مجری پروژه برای بررسی آمد، ما خواهش کردیم که این بلاک‌ها را دو طبقه بسازند؛ اما قبول نکردند. در این بگویم بودیم

که زنگ تفریح زده شد و سر و صدای بچه‌ها مانع ادامه صحبت گردید. مجری جاپانی با مترجمش بیرون رفت و وقتی برگشت، می‌خندید. معاون اداری، صفر محمد خان، از مترجم پرسید چرا مجری می‌خندد؟ مجری جاپانی گفته بود: «وقتی بیرون رفتم، دیدم قیافه همه شاگردان مثل من است!» معاون اداری گفت: پس حالا به خاطر همین بچه‌های معصوم و «هم‌قیافه»ات، این چهار بلاک را دوطبقه بسازید. مجری جاپانی هم موافقت کرده و گفته بود از «مسئولیت خود استفاده کرده و قناعت وزیر معارف را حاصل خواهم کرد.» صفر محمد خان می‌گفت در طول اعمار پروژه که با آن مرد جاپانی بیشتر آشنا شده و گرم گرفته بودیم؛ چندی بعد که درخواست احداث یک سالن برای جلسات معلمین را به مؤسسه او دادیم، به راحتی قبول کرد؛ اما وزارت معارف آنقدر امروز و فردا کرد که در نهایت آن سالن را در فاصله چند کیلومتری ما در مکتب ابوذر غفاری واقع در چهارراهی قنبر بنا کردند! قضاوت با شما.

معاون ابراهیمی گفت: انجنیر صاحب، هفته آینده اولین مراسم افتتاح «سارندوی»^۱ مکتب برگزار می‌شود، خوب است شرکت کنید. من هم در آن محفل باشکوه شرکت کردم که خوشبختانه فیلم آن را دارم و تکه‌ای از آن را سال گذشته در فیسبوکم گذاشتم. برای کمک به تیم سارندوی مکتب عبدالرحیم شهید مبلغ ۵۰ هزار افغانی اهدا نمودم.

ملاقات با داکتر سهراب‌علی صفری وزیر فواید عامه

سال ۸۳ و ۸۴ هم به افغانستان رفتم. یادم هست در نشستی دو ساعته با داکتر سهراب‌علی صفری، وزیر فواید عامه (که در شش سال وزارتش تنها زندگی می‌کرد و خانواده‌اش در آمریکا بودند)، در اتاقش واقع در گذرگاه صحبت‌های تندی داشتیم؛ تأکید من این بود که جاده «گردن دیوار» کابل-هرات که فاصله را ۴۰۰ کیلومتر نسبت به مسیر

^۱ - «سارندوی» یک واژه پشتو است و به شکل «خارندوی» نوشته می‌شود. این واژه، به معنای نیروهای داوطلب برای ایجاد نظم در مکتب بوده است. این عنوان در دیگر ادارات نیز کاربرد داشته و گاهی در اماکن عمومی نیز از این دسته افراد استفاده می‌شده است.

قندهار کمتر می‌کند، باید در اولویت باشد، نه شاهراه حلقوی.

ثب و راجستر «بنیاد میزان» و حمایت از کاندیداتوری مرحوم رئیس ضامن علی خان بهسودی برای پست «سُتره محکمه» (دادگاه عالی کشور) نیز از فعالیت‌های آن زمان بود. با گسترش اینترنت و ظهور فضای مجازی، دنیای ارتباطات متحول شد و سایت‌ها و وبلاگ‌ها رونق گرفتند. از سوی دیگر، حضور غرب و فضای دموکراسی و شکست افکار چپ، باعث به میدان آمدن افکار قوم‌گرایی افراطی و لیبرالیسم دین‌ستیز گردید که علیه باورهای دینی و مجاهدین واقعی که کمونیسم را شکست داده بودند، نبرد می‌کردند. آن‌ها با پروپاگاندا و خطاب کردن مجاهدین به عنوان «جنگ‌سالار» و «ناقضین حقوق بشر»، مرا وادار کردند با آنکه اهل قلم نیستم، به دفاع از هم‌زمانم برخیزم. نزدیک به سی مقاله از من در سایت‌های مختلف منتشر شد که ده-یازده مورد در دسترس را در آخر کتابم خواهم افزود. آخرین مقاله‌ام تحت عنوان «درویش علی خان هزاره اولین حاکم هرات افغانستان» با واکنش‌های متفاوتی روبرو شد و متأسفانه به خاطر عکس‌العمل‌های خودی‌ها و توصیه دوستان نزدیک، مجبور به سکوت شدم.

در آن زمان، به دعوت دوستان در محافلی در اروپا شرکت می‌کردم. در سالگرد شهادت احمدشاه مسعود در هامبورگ دعوت بودم که آقای سید اسدالله نکته‌دان حسینی، رهبر اسلام‌مکتب توحید، به من گفت دوستی به نام دکتر سید عزیز سادات، رئیس مرکز تجارت جهانی افغانستان، به هامبورگ آمده و جلسه‌ای داریم که شما هم شرکت کنید. در آن جلسه افرادی چون انجنیر سید یعقوب نوید، ناقد از نروژ (وزیر سابق دولت مجاهدین)، شیربهادر (رئیس سابق دفتر آقای ربانی) و بنده حضور داشتیم.

در آنجا اعلام شد که قصد دارند نهادی وابسته به مرکز تجارت جهانی تحت عنوان «انستیتوت ملی صلح و عدالت افغانستان» ایجاد کنند. مدتی بعد در کنفرانس بین‌المللی مرکز تجارت جهانی در اسلو، پایتخت نروژ، دعوت شدیم که در تالار صلح نوبل برگزار گردید. (فیلم آن موجود است.)

دکتر سادات مرا به عنوان رئیس بخش اروپایی انستیتوت معرفی کرد. تعدادی از اعضای بلندپایه دولت آقای کرزی از جمله کریم خلیلی، سید حسین انوری و فاطمه گیلانی عضو افتخاری بودند. این انستیتوت در تاریخ ۱۴ اسد ۱۳۸۶ طی محفلی در هوتل کابل سرینا با سخنرانی دکتر سادات، خانم گیلانی و شیخ فیاض ارزگانی اعلام موجودیت کرد.

سفر به آمریکا و ماجرای کاندیداتوری خلیل‌زاد

اولین کسی که از سوی انستیتوت به آمریکا دعوت شد، استاد عطا محمد نور (که از این فرصت استفاده اعظمی کرد) به همراه حاجی الماس بود. دومین نفر آقای کریم خلیلی بود. مسئول آمریکای انستیتوت، خانم فوزیه اعتمادی، عروس صدراعظم اعتمادی و از کارمندان بلندپایه وزارت عدلیه آمریکا بود. آقای خلیلی نیمه دوم آوریل ۲۰۰۸ وارد آمریکا شد و آقای سادات تأکید داشت من هم در کنارایشان باشم. پس از دریافت ویزا و تهیه بلیت، عازم واشنگتن شدم. دکتر سادات با من تماس گرفت و گفت، برای استاد خلیلی با دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور آمریکا، وقت ملاقات گرفته‌ام. وی پرسید تو کی می‌رسی؟ گفتم شام همان روز می‌رسم.

دکتر سادات گفت که با تأسف من در این جلسه نیستم و سفیر وقت، طیب جواد هم در آمریکا نیست. من به دکتر رسول طالب زنگ زدم و از وی خواستم که در ملاقات با دیک چنی در کنار استاد خلیلی حضور داشته باشد و در ضمن گفتم، می‌دانم که سر تقسیم پول با هم قهر هستید؛ اما این فرصت استثنایی برای مردم مظلوم هزاره است، پس برو... شماره سادات را به او دادم.

هنگام شام که به واشنگتن رسیدم، برادر کوچک دکتر رسول طالب دنبالم آمد. وقتی به خانه ایشان رفتم، دکتر طالب هنوز نیامده بود. ساعتی بعد که آمد، پرسیدم ملاقات چطور بود؟ با لحنی تند گفت: «من نرفتم در کنار آن فلان‌فلان شده قومت!» قلبم شکست؛ پرسیدم تا حالا کجا بودی؟ گفت سر کار (تاکسی‌رانی). پس از این ماجرا، دیگر رابطه‌ام

را با داکتر طالب قطع کردم.

فردای آن شب، مرا به هوتل محل اقامت خلیلی رساند و خودش رفت. من هم در لابی (سالن ورودی) منتظر دکتر سادات ماندم و به دیدن خلیلی نرفتم، چون رابطه‌مان بعد از مسافرت لندن قطع شده بود.

در لابی هتل، شخصی به نام دکتر علی از دره ترکمن (دیپلمات افغانستان در سازمان ملل) نزد من آمد و مشخص بود از طرف آقای خلیلی آمده است. خلاصه حرفش این بود که: «آقای پویان، تو به آمریکا آمده‌ای تا برای کلندیداتوری دوره بعد ریاست جمهوری برای معاونت دکتر صادق مدبر لابی‌گری کنی؟» به او گفتم: به استاد بگو مرا هنوز نشناخته‌ای؛ من برای کسی کار نمی‌کنم و وقتم را برای تخریب کسی صرف نمی‌کنم.

رابطه‌ای که قبلاً با زلمی خلیل‌زاد داشتم، می‌دانستم که آن روز با خلیلی ملاقات دارد. به یکی از اطرافیان خلیلی گفتم امروز خلیل‌زاد به دیدن استاد می‌آید؟ گفت نمی‌دانم. نیم ساعت نگذشته بود که همان نفر آمد و گفت امروز خلیل‌زاد نمی‌آید؛ در حالی که من دیدم لحظه‌ای قبل تیم امنیتی‌اش هوتل را چک می‌کردند. قبل از تمام شدن ملاقات، دکتر طیب جواد هم وارد شد. وقتی خلیل‌زاد بیرون آمد، برخلاف انتظار، خلیلی هم در کنارش بود. پیش رفتم و احوال‌پرسی کردم. خلیل‌زاد به دستیارش، احمدزی گفت، برای پویان وقت ملاقات تعیین کن. بعد از آن، من و سادات و طیب جواد به اتاق خلیلی رفتیم. اولین حرفش این بود که از یکی از همراهانش پرسید: «ملاقات ما نیم ساعت بود، به گمانم سه ربع طول کشید.»

شب منزل خواهر دکتر سادات دعوت بودیم. یکی از وابستگان سادات از خلیلی پرسید ملاقات با دیک چنی چطور بود؟ خلیلی گفت: «خبر خوشحال‌کننده این است که دیک چنی قول داده تمام سرک‌های اصلی هزارستان و سرک‌های فرعی که ولسوالی‌ها را به سرک گردن دیوار وصل می‌کند، قبل از پایان ریاست جمهوری‌شان قیرریزی (آسفالت) کنند.»

گروهی در دفتر آقای خلیلی برای تهیه پروپوزال بودجه ایجاد شده بود. وقتی بهسود رفتم، دیدم تیم نقشه‌برداری در حصه اول بهسود دیده شده‌اند؛ اما اینکه پشت پرده چه کارهایی شد، آقای خلیلی برای نسل سوم باید توضیح بدهد. بیش از این در مورد حق تلفی مردم نمی‌گویم تا خاطره‌نویسی به تحلیل سیاسی تبدیل نشود. سومین نفر دعوت شده از سوی انستیتوت، شهید مصطفی کاظمی بود که متأسفانه قبل از سفر به شهادت رسید؛ اما دونفر از همراهانش وکیل فاطمه نظری و سید اعلا رحمتی به امریکا سفر کردند.

کنفرانس پاریس (ژوئن ۲۰۰۸)

قرار بود کنفرانس کمک به افغانستان با حضور ۸۰ کشور در پاریس برگزار شود. دکتر سادات به من گفت تو هم به نمایندگی از انستیتوت (البته با هزینه شخصی) شرکت کن. یک روز پیشتر برای شرکت در کنفرانس، به پاریس رفتم. موقع گرفتن کارت اشتراک، خانم دکتر سیما سمر را دیدم که او هم منتظر بود؛ تعجب کردم و پرسیدم مگر برای شما کارت صادر نشده؟ گفت: «نخیر، من از طرف کمیسیون حقوق بشر فرانسه دعوت شده‌ام، نه دولت کابل.» وارد سالون شدم؛ نام ۵۴ نفر از جمله کرزی، اسپینتا، احدی، فرهنگ و زلمی رسول در لیست بود. برایم سؤال پیش آمد که چرا از جامعه بیست درصدی هزاره (که در بن ۱۸ درصد ذکر شده بود اما با هزاره‌های اهل سنت بالای ۳۰ درصد می‌شد) حتی یک نفر در این جمع نیست. وقت نان چاشت (ناهار) با امین فرهنگ و دیگران سر یک میز بودیم. از فرهنگ پرسیدم: پدرت در کتابش مطالبی راجع به حزب وطن نوشته؛ اما نام رهبرش را ذکر نکرده است؛ آیا ممکن است یک حزب، رهبر نداشته باشد؟ گفت: تو می‌دانی رهبرش کی بوده؟ گفتم: از بزرگان، از آن جمله از مرحوم طالب قندهاری شنیده‌ام که فرقه‌مشر فتح محمد خان بهسودی بوده است. گفت: این را تو و حسین مبلغ بنویسید (دکتر امین فرهنگ از دوستان احمدحسین مبلغ پسر شهید اسماعیل مبلغ بود)، دیگران نمی‌نویسند؛ چون اینجا افغانستان است.»

بعد از ظهر در راهرو با محیی‌الدین نجفی روبه‌رو شدم. آقای متکی، وزیر خارجه

ایران، هم از کنفرانس بیرون آمده بود. آقای نجفی مرا به او معرفی کرد. در صحبت با متکی طاقت نیاوردم و گفتم: شما در حق شیعیان افغانستان چه کردید که در این کنفرانس یک نفر از آن‌ها (در تیم دولت) حضور ندارد؟ من و سیما سمر هم از آدرس دولت نیامده‌ایم. متکی شعری خواند با این مضمون که «از این به بعد...». گفتم: خوب، شما ۵۰ میلیون دلار کمک اعلام کردید، یک میلیون آن را تحت نظر گروپ ما قرار دهید تا ما در باره آن با شما مشوره بدهیم و آن را اجرایی کنیم. شماره تلفنش را داد و گفت در کابل تماس بگیر؛ اما بعدها در کابل باز هم همان وعده‌های میان‌تهی تکرار شد.

ماجرای کاندیداتوری زلمی خلیل‌زاد

دوستی به نام دکتر «سرزمین» (از وزیرستان، تحصیل کرده جرمی و مقیم مونیخ) با خلیل‌زاد آشنایی داشت و مرا به او معرفی کرد. سال ۲۰۰۸ که خلیل‌زاد نماینده آمریکا در سازمان ملل بود، به نیویورک رفتم و وقت ملاقات گرفتم. مهم‌ترین خواستم این بود که در انتخابات ریاست جمهوری آینده افغانستان شرکت کند.

سال ۲۰۰۸م وقتی نماینده امریکا در سازمان ملل بود به نیویورک رفته قرار ملاقات گرفتم. منشی ایشان که یک خانم بود، وقت ملاقات را تعیین کرد. مهم‌ترین خواست من این بود که از داکتر زلمی خلیل‌زاد خواهش کنم که اگر برایش مقدور است در انتخابات ریاست جمهوری آینده افغانستان شرکت کند. در این مورد صحبت و رایزنی کردیم. من صلاح نمی‌بینم که بیشتر از این به جزئیات آن پردازم، داکتر زلمی خلیل‌زاد در ارتباط با خواسته‌های من گفت حالا وقت زیاد داریم.

من برگشتم آلمان، بعد از آن دیدار، بیشتر از طریق ایمیل با هم ارتباط داشتم و اکنون هم دارم و به ندرت تلفنی گپ می‌زنیم؛ تا اینکه در انتخابات ۲۰۰۸م امریکا، حزب جمهوری خواه که داکتر خلیل‌زاد از اعضای بلند پایه آن بود دولت را به دموکرات‌ها تحویل داد. من هم به داکتر خبر دادم که به امریکا آمده می‌خواهم شمارا ببینم، او موافقت کرد و تذکر داد که از تاریخ ۲۰ جنوری ۲۰۰۹م. به بعد، در نیویارک نیستم، به واشنگتن

می‌روم. من روز نوزدهم جنوری به واشنگتن رسیدم در هوتلی که قبلاً رزرو کرده بودم مستقر شدم روز بیست و یکم همان ماه، احسان الله بیات تلفن کرد و گفت که از طرف داکتر زلمی خلیل‌زاد گپ می‌زنم. آدرس هوتل را بگوئید تا شما را نزد داکتر صاحب ببرم. چند دقیقه بعد با آقای احسان الله بیات خدمت داکتر خلیل‌زاد رسیدیم. در این اولین نشست سه نفری روی برگزاری یک کنفرانس خارج از افغانستان صحبت و رای‌زنی شد. در نهایت به این جمع‌بندی رسیدیم که به تاریخ ۱۴ و ۱۵ مارچ ۲۰۰۹م در دوبی با اشتراک شخصیت‌های متنفذ کشور مانند داکتر اشرف غنی احمدزی داکتر علی احمد جلالی، داکتر اسپنتا، داکتر محمد شریف فائز وزیر تحصیلات عالی در دولت انتقالی و مؤسس دانشگاه امریکائی در کابل، داکتر سراج‌الدین رسولی، داکتر داود شاه صبا، نادر نادری فوزیه اعتمادی، نماینده احزاب به شمول نماینده طالبان دایر گردیده روی کلندیداتوری داکتر زلمی خلیل‌زاد در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان رای‌زنی شود. یکی دو نشست داشتیم، موضوع را با همکارم در انستیتوت ملی صلح و عدالت افغانستان خانم فوزیه اعتمادی در میان گذاشتم ایشان هم استقبال کرده خواستار ملاقات حضوری با داکتر زلمی خلیل‌زاد گردید. با شخص داکتر خلیل‌زاد تلفنی قرار ملاقات گذاشتم محل ملاقات مرکز مطالعات استراتژیک و بین‌المللی بود.

سر قرار رسیدیم ما را به اتاق انتظار راهنمایی کردند. چون داکتر خلیل‌زاد خودش تا آن وقت نیامده بود، وقتی وارد اتاق شدیم قبل از ما آقای احسان الله بیات هم منتظر داکتر بود؛ چند دقیقه‌ای گذشت داکتر خلیل‌زاد آمد همه باهم وارد اتاق شدیم. در ملاقاتی که در مرکز مطالعات استراتژیک داشتیم، احسان الله بیات به شوخی به خلیل‌زاد گفت: شما که قرار است در انتخابات شرکت کنید، چرا اینجا مشغول شدید؟ خلیل‌زاد که در حال آویزان کردن بالاپوشش بود گفت: «این آدرس دائمی من است؛ اگر اینجا نبود بالاپوشم را کجا آویزان می‌کردم؟» در همین حین، هنری کیسینجر و مک‌فارلین برای تبریک به محل کار او آمدند.

ده-دوازده روزی در واشنگتن ماندم بعد رفتم نیویورک. پنج روز آنجا ماندم از همان جا برگشتم به جرمنی.

روز سیزدهم مارچ از میدان هوائی دویی برادر آقای بیات مارا به هوتل محل اقامت ما رساند فردای آن روز هم، در محل برگزاری کنفرانس همه حضور پیدا کرده بودند بجز محمد اشرف غنی احمدزی. علاوه بر آن، نمایندگان احزاب نیز شرکت کرده بودند؛ از آن جمله، از حزب اسلامی انجنیر طارق لوگری، نماینده جمعیت اسلامی، جنرال بریالی، نماینده طالبان که اسمش را فراموش کرده ام، وی از هلمند بود، داکتر حسین یاسا از حزب وحدت آقای محقق، از حزب وحدت آقای خلیلی هم من دعوت کرده بودم؛ آقای خلیلی پسرش عالم را دیرتر معرفی کرد. نام‌های بقیه اشتراک کنندگان را فراموش کرده‌ام. آقای اشرف غنی هم از طریق ویدئو کنفرانس گپ می‌زد.

از اینکه در کنفرانس چه گذشت، لازم نمی‌بینم بیشتر توضیح دهم چون سخن به درازا می‌کشد. بعد از گرفتن عکس یادگاری دسته جمعی به داکتر خلیل‌زاد گفتم خیلی کوتاه با شما یک گپ خصوصی دارم. پیشنهادم را گفتم؛ او هم قبول کرد و گفت، پس تو برو کابل، من به تعقیب شما حاجی احسان الله را می‌فرستم. (اما صد افسوس که پیشنهادی که به داکتر داده بودم از طرف آقای احسان الله بیات عملی نشد؛ وگرنه بسیاری از مسائل پیش نمی‌آمد. چانس موفقیت تیم داکتر خلیل‌زاد بسیار بالا بود.) داکتر به آقای بیات گفت، حاجی برنامه کابل رفتن پویان را درست کنید! شام موقع غذا تکت طیاره دو طرفه بزنس کلاس را که تهیه کرده بود به من داد. فردای آن به کابل رفتم.

بعد از ختم کنفرانس پاریس و برگشتن به کابل، به دوستان مورد اعتماد پیشنهاد کار دسته‌جمعی را دادم. دوستانم به این شرط پیشنهاد را قبول کردند که برای فعالیت دسته‌جمعی نیاز به دفتر و مصارف ماهیانه سه هزار دالر امریکایی است و مبلغ مورد نظر را باید هزینه کنم. من هم قبول کردم، خانه‌ام را که در میدان پونک تهران بود و آن را با کار شبانه‌روزی در عالم غربت به دست آورده بودم، به مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ دالر امریکائی فروختم.

در کابل، اولین دفتری که کرایه کرده بودیم، یک ساختمان سه طبقه به مالکیت حاجی اکبر بیات، در دهبوری بود و مدت دو سال تمام، بابت کرایه آن ماهیانه مبلغ ۱۴۰۰ دالر امریکایی پرداخت می‌کردیم.

نهاد را در راستای انستیتوت ملی صلح و عدالت افغانستان به نام (شورای تحکیم صلح و عدالت افغانستان) به مسئولیت شیخ تقی مبارز از قوم دهقان بهسود ثبت وزارت عدلیه نمودیم. تمام سعی ما (تیمی که در دویی تشکیل شده بود) براین مبنا استوار بود که افکار عمومی را در حمایت از کاندیداتوری داکتر زلمی خلیل‌زاد بسیج نماییم. در همین راستا، قرار شد در شهرهای مختلف به حمایت از داکتر خلیل‌زاد تجمعاتی صورت بگیرد.

تجمعی در غزنی به همکاری دوستم، خلیل هوتک که قبلاً معاون والی غزنی (تاج محمد قاری بابا) صورت گرفت؛ اما خیلی موفق نبود. تجمع دیگری را در ننگرهار راه انداختیم که همچنان موفق نبود. من هم بامیان را در نظر گرفتم و چند نفر از متنفذین، از آن جمله سناتور سید اسدالله جعفری، شیخ خلیلی بامیانی و... را به سرگروپی مرحوم سبحانی رهبر «حزب همبستگی نهضت مردم افغانستان» و انجنیر صادق شریفی به بامیان فرستادم تا ترتیب یک تجمع حداقل هزار نفری را بدهد. با آنکه دولت، مخالف گردهمایی بود؛ اما دوستان با نفوذ مردمی که داشتم توانستند جمعیت بیش از هزار نفری را به صورت بسیار منظم، در حمایت از کاندیدا شدن داکتر خلیل‌زاد جمع کنند.

تعدادی از رسانه‌ها به‌شمول رسانه آقای بیات (تلویزیون آریانا) از تجمع مردمی فیلم‌برداری کرده بود؛ اما از ترس دولت کرزی پخش نکرد. خوشبختانه من قبلاً یک فیلم‌بردار را با گروپ مزبور فرستاده بودم. با وجود این، دو شب منتظر ماندیم که آقای بیات از تلویزیون آریانا گزارشی را که از تجمع مردم بامیان تهیه کرده بود، پخش کند؛ اما متأسفانه باز هم پخش نکرد. روز سوم به آقای بیات تلفن کرده و گفتم که اگر امشب گزارش بامیان را پخش نکنی، فردا شب فیلمی را که خودما تهیه کرده‌ایم، از تلویزیون طلوع پخش خواهیم کرد. این بود که ساعت ده دقیقه مانده به هشت شب، آقای بیات از

امریکا به من تلفن کرد که امشب ساعت هشت گزارش بامیان پخش می‌شود. سر ساعت مقرر، گزارش پخش شد. نیم ساعت بعد داکتر خلیل‌زاد هم تلفن کرده اظهار رضایت و تشکری نمود.

مسئولیت تهیه ده هزار کارت جهت ثبت نام داکتر خلیل‌زاد به‌عهده من گذاشته شده بود که آن را از ولایات قندوز، خوست، پکتیا، ننگرهار، غزنی، میدان وردک آماده کردم. کار ثبت در کمپیوتر و هماهنگی با کمیسیون انتخابات به‌عهده داکتر داوود شاه صبا هراتی بود. اعضای تیم همکار من به ترتیب این اشخاص بودند: مرحوم سبحانی رهبر حزب همبستگی نهضت مردم افغانستان، انجنیر صادق شریفی از دایمیرداد، حاجی احمدی بابکه، استاد ابراهیم بابہ و قلندری.

دفتر ما (شورای تحکیم صلح و عدالت افغانستان) تبدیل شده بود به دفتر کمپاین انتخاباتی داکتر زلمی خلیل‌زاد. از اکثر ولایات افغانستان گروه گروه به دفتر مراجعه کرده و از کاندیداتوری خلیل‌زاد اعلام حمایت می‌کردند. فیلم اکثر این حمایت‌های خودجوش مردمی هنوز هم دارم. ما هم به‌خاطر رعایت رسوم و عنعنات هر ولایت رفتار می‌کردیم؛ مثلاً وقتی ۲۰ نفر از متنفذین ولایت خوست آمدند، ما برای هر یک از آن‌ها لنگی دادیم. ۹۰٪ حمایت کنندگانی که در دفتر مراجعه می‌کردند از برادران پشتون ما بودند. دو سه گروه از برادران تاجیک بودند که از آن جمله، یک دسته از ولایت غور آمده بودند. از ولایت سمنگان که به سردستگی برادرزاده مولوی اسلام الدین آمده بودند، از عدم حضور داکتر خلیل‌زاد در وقت تعیین شده ثبت نام که در حال تمام شدن بود، اظهار نگرانی می‌کردند؛ چنانکه برای صرف طعام شام در منزل یکی از برادران متنفذ پشتون در منطقه کابل، محله پایکوب نسوار مهمان بودیم، خیلی اظهار ناراحتی کرد، من از همان جا به داکتر خلیل‌زاد تلفن کردم و نگرانی دوستان را به او گوشزد کردم؛ داکتر گفت، نگران نباشید یک هفته دیگر ثبت نام تمدید می‌شود و آقای کرزی روز پنج‌شنبه به امریکا می‌آید، هنگام برگشتن، من هم همراهش می‌آیم. از این خبر دوستان خوشحال شدند.

فردای آن شب، من ساعت ۹ با معاون قوه نظامی امریکا جنرال (...) به‌خاطر رایزنی در باره رفتن کوچی‌ها به هزارستان صحبت داشتم. (بعداً این موضوع را باز می‌کنم) در جریان صحبت‌ها او هم یادآوری کرد که وقت ثبت نام کاندیداها یک هفته تمدید می‌شود.

روز سه شنبه ساعت هفت، یکی از خبرنگاران که در ارگ وظیفه داشت در دفتر آمد از موضوعی خبر داد که تا دیر وقت برایم قابل هضم نبود؛ تا اینکه بعداً صحت آن تأیید گردید.

موضوع از این قرار بود که: یک روز پیش از اعلام کاندیداتوری، آقای کرزی با معاون احتمالی‌اش مارشال فهیم درگیری لفظی شدید داشت و یک روز بعد، با همان شخص، به‌عنوان معاون اول در کمیسیون انتخابات ثبت نام کردند و وقت ثبت نام هم تمدید نگردید. اینجا بود که با نیرنگ کرزی و تیم انتخاباتی‌اش، خلیل‌زاد و تیمش در مقابل یک عمل انجام‌شده قرار گرفتند.

حضور کاردار سفارت روسیه در دفتر تحکیم صلح و عدالت

دوستم انجنیر حیات الله سبحانی رهبر «حزب نهضت حاکمیت مردم افغانستان»، رابط خوبی با نفر دوم سفارت روسیه در کابل داشت که ایشان آذربایجانی‌الاصل بود. زبان فارسی را خوب بلد بود؛ سه بار در دفتر ما آمد؛ چند دقیقه قبل از آمدن کاردار، گروپ امنیتی‌اش که دو نفر مسلح بودند، ساختمان را چک کرده بالای بام مستقر می‌شدند. خودش با دو نفر مسلح می‌آمد، یکی پشت دروازه ساختمان و دیگری پشت دروازه اتاق جلسه می‌ایستادند. در دو بار اول دیدارش، پیشتر تأکید داشتند که ما را همکاری با داکتر خلیل‌زاد منصرف نمایند که در این رابطه ناکام ماندند. بار سوم ملاقات، بعد از عدم کاندیداتوری داکتر خلیل‌زاد، تأکید شان بر این بود که بیاید از کرزی حمایت نمایید.

آقای کرزی همان روز، بعد از ثبت نام عازم امریکا شد. در امریکا با حضور رئیس جمهور (بارک اوباما) به‌خاطر توجیه اعمالش نسبت به داکتر خلیل‌زاد، به خلیل‌زاد، ریاست

شورای اجرایی کابینه را پیشنهاد کرد... لازم نمی بینم که موضوع را بیشتر از این بازکنم.

ملاقات با داکتر خلیل زاد در دوبی

اطلاع یافتم که آقای احسان الله بیات به کابل آمده است. خبر تشکیل شورای اجرائی را به واسطه آقای ناطقی شفائی به من رساند. آقای کرزی به کابل برگشت و داکتر زلمی خلیل زاد جهت رایزنی با اعضای تیمش وارد دوبی شد. من هم بلافاصله تکت هواپیما تهیه کرده و به دوبی رفتم. به محل اقامت داکتر خلیل زاد که رسیدم، قبل از من تعداد زیادی از اراکین دولت کرزی حضور داشتند. از آن جمله، دو وزیر، که یکی فاروق وردک بود و متأسفانه اسم دومی را دقیق به خاطر ندارم با چندین نماینده پارلمان، در سالن انتظار نشسته بودند. بعد از نشستن، قبل از نوبت من، سه نفر تنها تنها با خلیل زاد ملاقات داشتند، نفر چهارم نام من را اعلان کرد و همچنان گفت که چون داکتر با شاهزاده... قرار دارد، پویان آخرین نفر امروز است.

وقتی وارد اتاق شدم دیدم که یک نفر دیگر هم حضور دارد، بعداً فهمیدم ایشان مرحوم احسان الله منور (آدم خان) شوهر خواهر داکتر زلمی خلیل زاد بود (بعد از این آشنایی، خیلی باهم دوست شدیم که در ادامه از آن یاد خواهم کرد). بعد از احوال‌پرسی، از من پرسید نظر شما در باره قبول کردن ریاست شورای اجرائی چیست؟ گفتم من مخالف هستم؛ چون رئیس جمهور انتخاب مردم است هیچ کسی حق عزل او را ندارد؛ اما رئیس جمهور می‌تواند بدون هیچ دلیل و توجیهی هر کسی را عزل و نصب نماید. جدای از آن، اگر خوب اجرا شود، مسئولیت آن به نام رئیس جمهور و اگر اشتباهی صورت گیرد، به دوش رئیس اجرائی گذاشته خواهد شد. داکتر خلیل زاد رو به طرف آدم خان کرد گفت: دیدی یک نفر دیگه هم مخالف است.

در جریان مبارزات انتخاباتی، یک گروه از ولایت قندوز به سرگروپی تورن امان الله در دفتر آمد. بعد از آن که عدم حضور داکتر خلیل زاد در انتخابات قطعی شد، گروپی که از قندوز و سایر ولایات آمده بودند، همه آن‌ها با دریافت هزینه رفت و برگشت، دفتر را به

سوی ولایت خویش ترک کردند که یکی از آن جمله، تورن امان الله بود. من هم بعد از ملاقات با داکتر خلیل زاد در دویی به خانه (جرمنی) برگشتم. یک روز بعد از رسیدنم به خانه، عصر همان روز، داکتر خلیل زاد با من تماس گرفت و پرسید که تورن امان الله در دفتر شما بود؟ گفتم: بله؛ اما برگشت به قندوز. داکتر گفت، او برگشته است؛ شب گذشته از رسانه‌ها به عنوان مسئول کمپاین من (خلیل زاد) از اشرف غنی حمایت کرده است.

گفتم من به رسانه‌ها اطلاعیه می‌دهم که ایشان (تورن امان الله) هیچ گونه مسئولیتی از جانب ما ندارد. اطلاعیه ما صادر و از طریق رسانه‌ها، از آن جمله تلویزیون طلوع و آریانا پخش گردید.

من فردای آن روز، عازم افغانستان شدم، توقف کوتاهی در دویی داشتم. در آنجا، به دوستم آقای رجب اندیشمند یکی از سرمایه‌داران شناخته شده هزاره در دویی بود، پیشنهاد کردم که ما در نظر داریم یک ائتلاف بزرگ را با سایر احزاب و جریان‌های سیاسی، تشکیل داده و در رقابت‌های انتخاباتی به طور مستقل، اعلام موجودیت نماییم؛ لذا در نظر داریم شما را به عنوان اسپانسر این ائتلاف اعلان نماییم؛ به شرطی که شما یک سوم هزینه آن را که مبلغ ۵۰۰۰ دالر می‌شود پرداخت کنید.

آقای اندیشمند هم قول داده و گفت، وقتی به کابل رسیدید، پول را می‌فرستم. متأسفانه به قول خود وفا نکرد و علاوه بر این که پول یادشده را نفرستاد، کسی را به نام «آزاد» به عنوان نماینده رئیس‌اندشمند فرستاد و ادعا داشت که باید این ائتلاف را رهبری کند. من با ناراحتی او از دفتر بیرون کردم (هدف از یادآوری این مطلب، این است که من با این سه تن از معروف‌ترین سرمایه‌داران هزاره، آقایان شیرخان فرنود رئیس کابل بانک، وکیل عباس ابراهیم‌زاده و رئیس رجب اندیشمند آشنا بودم و برای همه آن‌ها پیشنهاد همکاری دوستانه داده بودم؛ اما حیف!...)

دوستان من در دفتر شورای تحکیم صلح و عدالت افغانستان با چهار حزب (حزب رفاه ملی به رهبری جعفری از ولایت سرپل، حزب الله به رهبری قاری علی احمد از ولایت

هرات، حزب نهضت حاکمیت مردم به رهبری حیات الله سبحانی، حزب جنبش دموکراسی مردم به رهبری شریف نظری از ولایت غزنی) ائتلاف انتخاباتی تشکیل دادیم. مزید براین، تعداد صد نهاد فرهنگی-اجتماعی و جمع زیادی از شخصیت‌های مستقل را نیز وارد ائتلاف نموده و تشکلی را به نام «ائتلاف اتفاق ملی» در هوتل آریانا با حضور بیش از دوهزار شرکت کننده، پی‌ریزی نموده و اعلام موجودیت نمودیم.

بعد از سخنرانی استاد ابراهیم باب‌ه، استاد سکندر قیام، استاد نظری و... من و یکی از رهبران احزاب تشکیل دهنده ائتلاف اتفاق ملی، یک مصاحبه مطبوعاتی با حضور رسانه‌ها ترتیب دادیم که از اکثر رسانه‌ها پخش گردید. اعلام موجودیت زیر عنوان «ائتلاف اتفاق ملی» در انتخابات ریاست جمهوری، بیش از ۱۵ هزار دالر برایم هزینه داشت.

ملاقات با داکتر عبدالله

چند روز بعد، از طریق دوستان مرحوم داکتر شریف فایض قرار ملاقات با داکتر عبدالله و ولی مسعود داشتم. مرحوم سبحانی هم با من بود. در آن ملاقات، به داکتر عبدالله گفتم ما آمده‌ایم که با جمعی از مجاهدین هزاره شما را بدون کدام توقعی در انتخابات یاری نمایم. وی با غروری که داشتند خود را بی نیاز از این همکاری می‌دانستند.

ملاقات با داکتر صادق مدبر

داکتر صادق مدبر از طریق انجنیر ناظر حسین پیک (یکی از اقوام آقای مدبر) به ما پیغام فرستاد که «اکنون اکثر رهبران هزاره با تیم آقای کرزی همکاری شده‌اند، شما هم با ما بیونددید» من در جواب وی گفتم که فقط به یک شرط با شما می‌پیوندم و آن، تبدیل کردن والی دایکندی است و بس؛ اگر قبول کردید به من زنگ بزن. با آن که کمی با هم ناراحت بودیم، عصر روز جمعه با من تماس گرفت که شب منزل من بیایید که باهم صحبت نمایم.

حوالی ساعات شام، من و آقای پیک به منزل صادق مدبر واقع در تایمینی رسیدیم.

خودش در خانه نبود. بعد از سپری شدن چند دقیقه‌ای آمد. از این که کمی دیر آمده بود، بخشش خواست و علت دیرآمدنش را هم گفت که تا حالا در ارگ بودم، آقای محمد محقق هم به تیم کرزی پیوست. فردا از رسانه‌ها اعلان می‌شود. (فردا هم اعلان شد)

آقای مدبر بعد از صرف غذا گفت: حالا شما چه شرطی دارید؟ می‌دانم که شما حدود صد هزار دالر در کمپاین داکتر خلیل‌زاد مصرف کردید (داکتر صادق مدبر از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی و همراز احسان الله بیات بود). من چکی به مبلغ دو صد هزار دالر با خود آورده‌ام که فعلاً شما می‌توانید مبلغ صد هزار آن را برای کمپاین آقای کرزی استفاده کنید. شروط خود را بگویید. گفتم من فقط و فقط، یک شرط داشتم که شما قبول کردید. گفت بله، بعد از انتخابات والی دایکندی عوض می‌شود و هرکسی را که شما پیشنهاد کردید، جایگزین می‌کنیم. گفتم نه، این شرط، قبل از انتخابات باید انجام شود. گفت، چرا این قدر پافشاری دارید؟ گفتم خودت می‌دانی که در این دو ماه مقدماتی، چقدر من مخالف دولت آقای کرزی گپ زدم؛ حالا چگونه برایش از همان مردم رأی جمع کنم؟ اگر والی فاسد با سابقه خلقی را عوض نمایید، من هم می‌توانم بگویم که این دولت تکرار حکومت قبلی نیست. صادق مدبر گفت رئیس جمهور حق ندارد که شش ماه قبل از انتخابات، مسئولین بلند پایه دولت را عزل و نصب نماید. گفتم کوه هر قدر بلند باشد، باز هم سر خود راه دارد. صادق مدبر گفت نیاز هم نیست که شما برای رأی جمع کردن تلاش نمایید؛ فقط همین که اعلام حمایت از تیم ما نمایید درست است. گفتم من خودکشی سیاسی نمی‌کنم.

ملاقات با داکتر خلیل‌زاد در کابل

بعد از انتخابات ریاست جمهوری و رفتن انتخابات به مرحله دوم، حاضر نشدن داکتر عبدالله و معامله پنهانی‌اش با کرزی و... داکتر خلیل‌زاد به کابل آمد. با وی قرار ملاقات گرفته و در هوتل کابل سرینا رفتیم. وقتی وارد سوئیت شدم، خانمش هم همراهش بود. بعد از تعارف، از من پرسید حالا چه فکر می‌کنی؟ گفتم حالا که آقای کرزی در انتخابات

مشروط شده اگر سر همان قولی که در حضور رئیس جمهور امریکا (بارک اوباما) به شما داده بود، باشد، وقتش رسیده است که شما آن پیشنهاد قبلی او را قبول کنید. خلیل‌زاد گفت درست است، بینم که چه می‌توانم.

وقت برگشتن طرف امریکا در میدان هوایی به من گفت: از طرف کرزی کدام چراغ سیزی داده نشد...

عدم پرداخت هزینه‌های انتخاباتی از سوی آقای بیات

در جریان احتمال کاندیداتوری داکتر خلیل‌زاد من هفتاد هزار دالر از جیب خود هزینه کرده بودم که آن‌را باید آقای احسان الله بیات پرداخت می‌کرد. با آقای بیات تماس گرفته و یادآور شدم که من تا حالا هفتاد هزار دالر هزینه کرده‌ام، بیست هزار آن به حساب من؛ اما پنجاه هزار دالر باقی‌مانده را شما به من پرداخت کنید. کسی را بفرستید که صورت حساب را روشن کنم. جهت بررسی، معاونش حاجی اسماعیل را فرستاد. ایشان صورت حساب را که ملاحظه کرد، آن را تصدیق کرد و گفت هر وقت حاجی (احسان الله بیات) دستور داد من پرداخت می‌کنم. یک روز بعد آقای بیات با من تماس گرفته پرسید که این پول‌ها را به دستور کی مصرف کردی؟ (سوال بیجا!) گفتم آقای بیات در تمام کارهایی که من انجام دادم، داکتر خلیل‌زاد را تلفنی و بیشتر از طریق ایمیل در جریان قرار داده‌ام. گفت پس کپی ایمیل‌هایی را که به داکتر فرستادی برایم بفرست تا بگویم پول را پرداخت کند! گفتم عجب توقع بیجا! من می‌دانم هدف تو چه بوده و دنبال چه هستی! برایم آن پنجاه هزار ارزش ندارد و می‌دانم که این پول برای تو هم کدام اهمیت ندارد؛ تمام خشمتم بالای من این است که تسلیم خواسته‌های بیجای تو نشده و وارد معامله کثیف نگردیده‌ام.

با آقای بیات از آن تاریخ تا حال، هیچ رابطه‌ای ندارم. کسی هم تا هنوز پول‌هایی را که مصرف کرده بودم نپرداخته است. شاهد تمام فعالیت‌ها و مصارفم، اول خود داکتر خلیل‌زاد و دوم هم شیراعظم شینواری است. مرحوم آدم خان هم می‌دانست. به هر صورت، پول وسیله‌ای برای پیش‌برد اهداف است؛ اما آنچه مهم‌تر از آن است، قضاوت

تاریخ در بارهٔ عمل کرد انسان‌هاست که چه قضاوتی خواهد کرد.

ایجاد حزب سیاسی برای داکتر خلیل‌زاد و ناکامی آن

قرار شد اعضای تیم، زیر چتر یک حزب ثبت شده، به فعالیت خود ادامه بدهد. مرحوم آدم خان دفتری را نزدیک منزلش، واقع در کوچهٔ گل فروشی شهر نو کرایه کرد. من هم تعدادی از دوستان را معرفی نمودم.

اساس‌نامهٔ حزب تدوین شد و اعضای شورای مرکزی هم تعیین گردید. در انتخابات شیراعظم شینواری به عنوان رهبر حزب انتخاب شد (من در این جلسات شرکت نداشتم حکایت حزب را از زبان شینواری و حاجی رمضان احمدی نقل می‌نمایم). آدم خان که رهبری شیراعظم شینواری را قبول نداشت، می‌گوید که امکانات حزب را وقتی تأمین می‌کنم که رهبر حزب خودم باشم. وقتی این بن بست به وجود آمد، شینواری موضوع را به نحوی به داکتر خلیل‌زاد می‌رساند. داکتر خلیل‌زاد در مسافرت به لندن بود و دیداری هم با آصف زرداری داشت. شینواری که مقیم لندن بود، به من هم پیشنهاد کرد که به لندن آمده موضوع حزب را با داکتر در میان بگذاریم. در هتل محل اقامت داکتر خلیل‌زاد که قبلاً شینواری هماهنگ کرده بود، رفتیم. داکتر مخالفت خود را به رهبری یکی از وابستگانش اعلام کرد و در نهایت تصمیم بر این گرفته شد که از تشکیل حزب منصرف شده و یک بنیاد را به نام (بنیاد خلیل‌زاد) در افغانستان راجستر (ثبت) نمایند.

دولت وقت، از ثبت نام بنیادی به نام شخص خلیل‌زاد امتناع کرد؛ تا اینکه بنیاد به نام خواهرش که مقیم افغانستان بود، ثبت گردید. بعد از انصراف از تشکیل حزب و ایجاد بنیاد به نام خواهر خلیل‌زاد، در تابستان سال ۱۳۹۱ به کابل رفته و با شینواری قرار گذاشتم. وی در دفتری واقع کارته سه، با ساختمان بسیار شیک و دارای موتر ضد گلوله بود. من از این همه امکانات تعجب کردم که آن را تهیه کرده بود. بعدها متوجه شدم که تمام آن امکانات از طرف احسان الله بیات به وی اهدا شده بود. حتی غذای چاشت آن‌ها از دفتر «افغان بی سیم» که در آن نزدیکی‌ها قراردادش آورده می‌شد. اولین و آخرین باری بود که

من در آن دفتر رفتم. آقای شینواری بعد از مدتی، برای کم کردن چتر حمایتی بیات، در شهر نو، در یک مکان بزرگتری مستقر شدند.

بماند که چه شد و چرا باردوم داکتر خلیل‌زاد نتوانست خود را کاندیدا کند نمی‌خواهم بیشتر از این وارد فاز سیاسی شوم.

ثبت نام در کمیسیون انتخابات برای شرکت در مجلس شورای ملی

من از سال ۱۳۷۸ بعد چهار پنج بار در سال افغانستان رفتم. حداقل پنج ماه از یک سال را در افغانستان حضور داشتم؛ نزدیک انتخابات دوره دوم پارلمان بود که داکتر خلیل‌زاد پیشنهاد داد که من خود را در پارلمان کاندیدا نمایم، برداشت من این بود که امریکایی‌ها می‌خواهند از یک پارلمان قوی، مستقل از احزاب و تیکه‌داران قومی در کنار حکومت متزلزل حمایت کنند. من قبول کردم به دوستم حاجی رمضان احمدی و نجیب الله یزدانی در کابل تماس گرفتم، موضوع را مطرح کرده و گفتم بجز از شما دو نفر هیچ کسی اطلاع پیدا نکند، کارت‌های مورد نیاز ثبت نام را تهیه کنید؛ وقتی من به کابل آمدم همه چیز آماده باشد.

هنگام ثبت نام، بی‌سرو صدا به کابل رفته و ثبت نام کردم. در آنجا چهار روز بیشتر نماندم. وقتی برگشتم به آلمان، یکی از دوستان که سمت مهمی در دولت کرزی داشت از کابل تلفن کرد و گفت: خبر شدم کابل آمده بودی و برای پارلمان کاندیدا شدی، کار خوبی کردی؛ اما اگر می‌خواهی در پارلمان راه پیدا کنی سهم تو به فلان تیکه دار قومی تعلق گرفته است. هرزمانی که کابل آمدی باید او را ببینی! گفتم پس من نماینده او در شرکت سهامداری مجلس هستم؟! اما من می‌خواهم نماینده مردم باشم...

هنگامی که به خاطر مبارزات انتخاباتی به کابل رفتم، نمایندگان هر سه تیکه‌داران نزد آمدند. گپ من همان گپ اول بود. بیش از این وارد جزئیات مبارزات انتخاباتی نمی‌شوم.

بیست دفتر انتخاباتی و ۱۰۰۰ ناظر دارای کارت از کمیسیون انتخابات داشتم. در پایان

رأی‌گیری، ۶۰۰ و چند رأی برایم منظور کرده بودند. من برای این که حقیقت موضوع آشکار گردد، دو نمونه را یادآوری می‌کنم، شما خود قضاوت کنید: در منطقۀ جبارخان دشت برچی بیش از دوصد خانواده از قوم نزدیکم زندگی می‌کردند؛ مسجد محل هم (مسجد باقرالعلوم ع) متعلق به ما بوده و تا کنون هم هست؛ در همان محدوده، دو دفتر که در هر دفتر پنج نفر کارمند را با معاش ماهوار ۳۰۰۰ افغانی به مدت سه ماه استخدام کرده بودم فعالیت داشتند. روز رأی‌گیری خودم با ده نفر همراه، در همان حوزه رأی دادیم.

شب که نتیجه رأی‌گیری اعلان شد، نتیجه آراء من هشت رأی بود؛ در همان حوزه رأی‌گیری، از سوی من چهار ناظر خانم و چهار ناظر مرد در زمان شمارش آراء حضور داشتند. ناگزیر به این نتیجه رسیدم که: مردم، به شمول کسانی که سه ماه آن‌ها را استخدام کرده بودم به من رأی نداده‌اند که هیچ؛ بلکه نزدیک به چهار صد ناظر من هم، به من رأی نداده بودند.

فردای انتخابات، موضوع را با ناظری که نمایندگی سازمان ملل متحد در انتخابات داشت و از کشور سریلانکا بود داشت در میان گذاشتم. من برای صحبت با وی، نجیب الله یزدانی را که به زبان انگلیسی مسلط بود، با خود برده بودم. وقتی موضوع گم‌شدن آرای خود در مسجد باقرالعلوم را با سند و مدرک برایش مطرح کردم، او یک قول (اشتباه) کلانی را مرتکب شده و گفت: «کابل، تنها دشت برچی نیست؛ آیا از پل چرخی هم رأی داری؟ در این موضوع هم، خدا بامن بود؛ زیرا شب قبل، یکی از دوستانم که با حزب اسلامی بود (قبلاً در دوران جهاد با هم آشنا شده بودیم) به من گفته بود که: «انجیر صاحب از حوزه ما سه یا پنج رأی داری.» وقتی این موضوع را برایش یادآوری کردم، احساس شرمندگی کرده و رنگ باخت. من هم بلافاصله گفتم شما و امثال شما باعث اختلاف بین مردم ما می‌شوید. من به این دلیل که شما در کشور مهمان ما هستید چیزی نمی‌گویم... از لحن تند من، سخت ترسیده بود، به‌خصوص اینکه ترجمانش مرا شناخته بود که من با داکتر خلیل‌زاد رابطه دارم. سرانجام، ناظر سازمان ملل، از من معذرت خواست و قول داد

که شکایتم را پیگیری کند.

هنگام ثبت نام در کمیسیون انتخابات، شمارهٔ تلفن منزل آلمان را در فورم مشخصات نوشته بودم. چند روز بعد که در آلمان بودم، از طرف کمیسیون شکایات انتخابات تماس گرفته و خود را معرفی کرده گفت: «شما به ناظر سازمان ملل متحد شکایت کرده بودید؛ بهتر است به کابل تشریف آورده و شکایت تان را به صورت کتبی درج کنید. قرار بررسی اولیه، شما بیشتر از سه هزار رأی دارید. در جواب گفتم نه، من حالا از کسی شکایت ندارم؛ بلکه از خودم شکایت دارم که در این مدت چند سالی که در افغانستان بوده ام نه مردم خود را به خوبی شناختم که همواره چشم طمع به امداد انجوه‌های خارجی دوخته و فاقد هرگونه تحرک هستند، و نه دولت مردان کشورم را که نه تنها به مشکل مردم رسیدگی نمی‌کنند؛ بلکه هنگام عبور قطار موترهای ضد گلولهٔ شان، باعث مزاحمت شهروندان هم می‌شوند... حتی خارجی‌هایی که به عنوان کمک کننده وارد کشور شده‌اند، دست به چپاول زده و در آخر هم، مداخلات صلح را بگردن آویخته خارج می‌شوند. دولت‌های غربی هم که کشور ما را محل آزمایشات گوناگون خویش قرار داده‌اند.

بعدها متوجه شدم که داکتر خلیل‌زاد بجز من، پیشنهاد شرکت در انتخابات پارلمان را به احسان الله منور (آدم‌خان)، دکتر سراج‌الدین رسولی و احسان الله بیات هم داده بود. آدم‌خان در زادگاهش خوگیانی ولایت ننگرهار، توانست ثبت نام کند. بیات و رسولی هنگام ثبت نام، نتوانسته بودند به کابل برسند.

نشست با جنرال امریکایی و رفع معضل کوچی‌ها

در رابطه با درگیری‌های کوچی‌ها با مردم بی دفاع دایمیرداد و بهسود در تمام مدت درگیری، سعی و تلاشم بر این بود که اول اتحاد و یک‌پارچگی بین مردم به وجود آورده و از طریق همین نهادهای به وجود آمدهٔ مردمی، با میانجیگری دولت، با کوچی‌ها وارد مذاکره و مفاهمه گردیم. به همین منظور، تشکیل شورای مردمی بهسود- دایمیرداد به وجود آمده بود که تعداد زیادی از دوستان ما (شورای تحکیم صلح و عدالت) نیز در آن

حضور داشتند. بعضی از عناصر وابسته به تیکه‌داران قومی، متأسفانه توانستند شورا را به انحراف بکشانند. به طور مثال، شورا در نظر داشت که در شهر کابل یک تظاهرات مسالمت‌آمیز مردمی در جهت حمایت از حلّ معضل کوچی‌های هزارستان راه‌اندازی کند؛ تا از این طریق، جلب افکار عامه صورت بگیرد؛ اما با روزه گرفتن محمد محقق رنگ سیاسی گرفته، هیچ مشکلی از این معضل حل نشد و یا در محفلی که از سیماسمر رئیس کمیسیون حقوق بشر دعوت شده بود سخنرانی کند، دیدیم که چه «قشقرغی» (هیاهو و جار و جنجال) برپا گردید.

در سال ۲۰۰۹م زمزمه رفتن کوچی‌های مسلح به هزارستان شنیده می‌شد من به همکاری یکی از دوستانم با فرمانده نیروهای امریکایی در ولایت میدان وردگ، در قرارگاه مرکزی آن، واقع در میدان شهر، قرار ملاقات داشتم. قرار ما ساعت هشت و نیم صبح بود، من هم با ترجمان (آقای قلندری) ساعت هفت و نیم حرکت کردیم؛ اما در مسیر، با کاروان عبور سربازان امریکائی برابر شدیم. بیست دقیقه دیرتر رسیدیم؛ دیر رسیدن ما برای امریکایی‌ها قابل توجیه بود؛ اما قهوه‌ای که برای ما درست کرده بودند سرد شده بود. زمان ملاقات ما یک ساعت تنظیم شده بود؛ اما دو و نیم ساعت به درازا کشید. ترجمان آنها یکی از هم‌وطنان قندهاری- امریکایی بود و تمام این دو و نیم ساعت نشست را فیلم‌برداری کردند.

خلاصه مطالب این بود که: چرا مانع رفتن کوچی‌ها به خانه و زندگی‌شان می‌شوید؟ پیش از این نشست، والی فدائی، به جنرال امریکایی گفته بود که این کوچی‌ها در هزارستان زمین خریداری شده و خانه دارند. هزاره‌ها مانع رفتن آنها خانه و زمین‌های شان می‌شوند. در جواب این پرسش جنرال امریکایی، اعضای هزاره شورای ولایتی گفتند: اول این که، تعداد بسیار اندکی از کوچی‌ها که به عدد انگشتان دست هم نمی‌رسد، در هزارستان زمین و به قول شما، خانه دارند و دوم این که همان تعداد اندکی که در آن‌جا زمین و خانه دارند باید با موثر به خانه‌های شان بروند.

جنرال امریکایی گفت: من از این ایده شما حمایت نمی‌کنم؛ کوچی‌ها هرطوری که دل‌شان می‌خواهند باید به خانه و زمین‌های خود بروند.

من گفتم: بسیار خوب، همان‌گونه که دوستان گفتند، تعداد کسانی که قبلاً در هزارستان زمین خریده‌اند، بسیار کم‌اند، و هیچ‌یک از آنان در هیچ‌جایی از هزارستان خانه نخریده‌اند؛ چون این‌ها کوچی‌اند و نمی‌توانند در یک مکان معین مستقر شوند؛ لازمه خریدن خانه، استقرار و محافظت از آن خانه در فصول مختلف سال است و کوچی‌ها واجد شرایط در امر خرید و محافظت از خانه به‌خصوص هنگام سرما نیستند؛ زیرا در غیاب آن‌ها، برف‌های دیرپای زمستان خانه‌های‌شان را ویران خواهد کرد. دوم این‌که با هر وسیله‌ای که می‌خواهند بروند، بروند؛ اما در میان مسیر، علوفه مواشی‌شان را خودشان تهیه کنند (علوفه بخرند) و نباید به حق دیگران تعدی کنند. وقتی که بالای زمین‌های خود رسیدند، هر خانواده کوچی مانند سایر خانواده‌های قریه، از چراگاه عمومی آن استفاده کنند؛ به‌گونه مثال، یک خانواده ده‌نشین ده رأس و یک خانواده کوچی دوصد رأس گوسفند دارد؛ در این صورت، در طول دوهفته، دوصد گوسفند کوچی، تمام چراگاه قریه را تمام می‌کند و در فصل سرما، پی کار خود می‌روند؛ لذا اهالی قریه می‌مانند و یک سرزمین بی‌علف؛ لذا مجبور می‌شوند که گوسفندان خود را بفروشند و به اجبار، برای زنده ماندن، روستاهای خود را هم تخلیه کرده و وارد شهرها شوند؛ چنانکه اکثر جمعیت هزاره‌های شهرنشین افغانستان به دلیل همین نابودی چراگاه‌ها و کمبود علوفه مواشی، به شهرها کوچیده‌اند. از طرفی هم از پانزده کیلومتری هزارستان به آن سو، (از جلریز به بعد) یک جمعیت پنج میلیونی هم حامی شما هستند.

خلاصه این شد که ابتدا کوچی‌ها در دشت کتوب بین دایمیرداد و جغتوی وردک توقف کنند؛ سپس هر خانواده کوچی با ارائه سند مالکیت زمین در هزارستان، بعد از بازرسی، جهت نداشتن سلاح توسط سربازان امریکایی، با شرایطی که من پیشنهاد کرده بودم وارد هزارستان شوند. نتیجه این شد که سال ۱۳۸۸ هیچ‌گونه درگیری بین کوچی‌ها و

مردم بهسود- دایمیرداد صورت نگرفت. در سال ۱۳۹۵ با جمعی از دوستان بهسودی که این‌ها بودند: وکیل صدری، وکیل رضائی، دکتر امان فصیحی، داکتر عارفی، انجنیر جواد مرادی، احمد حسنی، حاجی رجا، حاجی صفدری، جنرال رضائی، شیخ مصطفی نوری، علی عرفان، کبیراحمدی «بنیاد بهسود» را درست کردیم.

از سال ۲۰۲۲م به بعد، بنیاد بهسود را گسترش داده ائتلافی از نهاد فرهنگی اجتماعی بهسود تحت عنوان (مجمع فرهنگی اجتماعی بابه بهسود) را ایجاد نمودیم.

بعد از پایان مراسم تحلیف رئیس جمهور اشرف غنی احمدزی با داکتر زلمی خلیل‌زاد در هتل کابل سرینا قرار ملاقات داشتم؛ وقتی به دهم‌زنگ رسیدم به‌خاطر مراسم تحلیف مانع رفتن ما با موتر شد. من با داکتر تماس گرفته مشکل را در میان گذاشتم؛ ایشان گفت فردا ساعت هشت بیا صبحانه را باهم در هتل بخوریم. فردای آن روز، وقتی به هتل رفتم، آقای شیراعظم شینواری قبل از من در اتاق داکتر حضور داشت، داکتر خلیل‌زاد به من گفت چه پیشنهاد داری؟ گفتم پیشنهاد من این است که من و آقای شینواری در این چند سال در بدنه دولت نبودیم، دو همکاران ما آقایان داکتر صبا و نادر نادری در بدنه دولت بوده‌اند، حالا می‌خواهیم جای آن‌ها را عوض نماییم، من و آقای شینواری در بدنه دولت باشیم و همین چهار نفر زیر نظر شما مشترکاً کار نماییم.

داکتر به ما گفت، ترتیب یک جلسه چهار نفری را با هماهنگی همدیگر بدهید. من به داکتر صبا تماس گرفته و موضوع جلسه چهار نفری را با وی در میان گذاشتم و همچنان با نادر نادری، در دفتر داکتر صبا واقع در کارته سه قرار نشست گذاشتیم که متأسفانه جلسه بدون حضور نادر نادری برگزار شد. داکتر به شوخی گفت کدام وزارت را می‌خواهی، داخله یا خارجه؟ اما من واقعیت را گفتم: حالا می‌خواهید همین پاسپورت جرمنی‌ام را که باعث ارتباط من با خانواده‌ام است هم قربانی کنم؟ داکتر خلیل‌زاد گفت، پس چه می‌خواهی؟ گفتم معاون وزیر... ایشان گفت خوب است، در نشستی که با رئیس جمهور غنی داشتم، قرار بر این است که وزارت ترانسپورت به وزارت فوائد عامه ادغام شود؛ در

این صورت، شما را به عنوان معین ترانسپورت معرفی می‌کنم.

پست معینیت، قربانی گرایش‌های حزبی و جناحی

بعد از رفتن داکتر از کابل، قضیه ما برعکس شد؛ نادر نادری به حیث رئیس کمیسیون اصلاحات اداری به‌جای داکتر احمد مشاهد جمعیتی معرفی شد و داکتر صبا هم به‌حیث وزیر معدن. من در قسمت جمع‌آوری رأی پارلمان برای وی، خیلی کمک کردم. پیش‌عده زیادی از وکلا رفتم؛ تا زمینه تقررش را در وزارت معدن فراهم کنم.

داکتر صبا در اوایل کار وزارتش من را نزد خود خواست و گفت حالا که وزارت ترانسپورت به وزارت فوائد عامه مدغم نشده است، آیا موافقید که شما را به حیث معین وزارت انکشاف دهات معرفی کنم؟ به شرطی که شما را یکی از احزاب مانند حزب آقای خلیلی و یا آقای محقق معرفی نماید، خودت می‌دانی که من (داکتر صبا) از طرف احمدضیا مسعود معرفی شده‌ام. گفتم، من هم از طریق آقای محمد اکبری معرفی‌نامه‌ام را از حزب آقای محقق می‌گیرم.

با حاجی رمضان احمدی رفتم دیدن آقای محمد اکبری (بعد از سی سال)، در خانه اش واقع دهبوری. بعد از احوال‌پرسی، خلاصه‌ای از ماجراهای سال ۱۳۶۲ به بعد را قصه کرد که چگونه حزب وحدت به‌وجود آمد و چرا اختلافات بعدی به‌وجود آمد و ... (بعد از آنکه از خانه اکبری بیرون شدیم حاجی رمضان احمدی به من به گفت که حالا باور کردم که تو از بنیان‌گذاران پاسداران جهاد هستی) اکبری گفت من به آقای محقق می‌گویم که شما را معرفی نماید. (در آن زمان آقای محقق و آقای اکبری هر دو در گروپ داکتر عبدالله بودند) آقای اکبری به من پیشنهاد کرد که آقای پویان شما یک آدم صادق و تند هستید، در افغانستان کار کردن سخت است؛ اما شما را برای سفارتخانه‌های درجه دو مانند اتریش، سویدن، اوزبکستان، تاجکستان و ... می‌توانم معرفی کنم. من جواب منفی دادم.

شب آن روز، به محفل عروسی پسر یکی از هم‌صنفی‌های دوره دانشگاهی‌ام انجنیر

نبی جمال دعوت شده بودم. دو نفر از هم‌صنفی‌هایم آمده بودند که هر دو از رؤسای وزارت انکشاف دهات بودند. از آنها جویا شدم که معاونی که من جای او معرفی خواهم شد کیست؟ آن‌ها گفتند که برادر و نماینده پارلمان از ولایت پروان، آقای عبدالستار خواصی است. با خود اندیشیدم و از خیرش گذشتم.

ملاقات با سید سعادت نادری

فردای آن شب، رفتم به دفتر آقای محقق. وقت ملاقاتم که رسید، آقای داوود ناجی قبل از من، بدون نوبت قبلی، مثل یک کارمند عادی دفتر آقای محقق، وارد اتاق وی شد. من هم که در آن ایام، به طرف محافظه‌کاری پیش می‌رفتم و مثل سابق نبودم که با مشاهده همچون صحنه‌ای از کوره در رفته و زبان به اعتراض بگشایم، تا بیرون آمدن آقای ناجی صبر کردم و پس از بیرون شدن وی، من وارد اتاق محقق شدم.

آقای محقق پرسید، حالا که به گفته آقای اکبری، معاونت وزارت انکشاف دهات را قبول ندارم، معینیت کدام‌یک از وزارت‌خانه‌ها مورد نظر شماست؟ گفتم، وزارت شهرسازی. ایشان به سعادت نادری وزیر شهرسازی زنگ زد. آقای سعادت نادری گفت، به مدت یک هفته سفر خارجی دارم وقتی از سفر برگشتم انجنیر را می‌بینم.

شماره رئیس دفترش، آقای احمدی را که از هزاره‌های اسماعیلیه بود، به من داده بود. وی جوان بسیار شریف و با تربیت بود، هفته بعد قرار گذاشت. به دفترش سر وقت رسیدم. بعد از یک ساعت انتظار، وارد اتاق وزیر که شدم، دیدم شش نفر از نمایندگان پارلمان هم در انتظار وی نشسته‌اند. من هم نشستم. وزیر آمد و با هر یک از آن‌ها صحبت کرد. وقتی از من پرسید که شما چه کار داشتید گفتم، من باید تنهایی با شما صحبت کنم. وقتی صحبت وی با دیگران تمام شد، باهم وارد اتاق خودش شدیم. موضوع را مطرح کردم. گفت، بله استاد محقق به من گفته بود. از من پرسید که در کجا زندگی می‌کنی؟ گفتم در جرمنی و شهر مونیخ. او، آن‌جا را بلد بود. پیش از این، در جشن اکتبر که هر ساله برگزار می‌شود، شرکت کرده بود. به من گفت، انجنیر من جای شما باشم حالا در کنار

دریاچه «تیگین زی» خود را آفتاب می‌دادم؛ تا این که به این شهر خاک‌آلود بیایم. من هم جواب سختی به او دادم؛ در حال گفت‌وگو بودیم که رئیس دفترش گفت، وکیل جاوید کوهستانی آمده است. وزیر گفت بفرست بیايد. وقتی آقای کوهستانی آمد، من بلند شدم و بدون خداحافظی بیرون شدم.

ملاقات با آقای دانش

دو روز بعد، با آقای سرور دانش قرار داشتم و ایشان را در جریان همه وقایع قرار دادم. ایشان گفت که در وزارت شهرسازی می‌شود چون معاون قبلی اش به نام حاجی اکبر پرونده دارد، من گفتم آقای دانش من با این آدم یک روز هم نمی‌توانم کار کنم. گفت چرا؟ گفتم، این آقا دوغ را با نوشابه یک جا کرده به تو می‌خوراند!

راز تلاش‌های آقای محقق برای دستیابی من به پست معاونت!

به آلمان برگشتم. چند وقتی گذشت؛ یک‌روز نزدیک شام بود که آقای محقق تلفن کرد. گفت: تا سه روز دیگر خود را به کابل برسان، من به آقای همایون رسا - وزیر تجارت - گفته‌ام که شما را به حیث معاون معرفی نماید؛ اما به شرط این که دوست داکتر خلیل‌زاد تأییدیه‌اش را از رئیس جمهور بگیرد؛ بنابراین، زودتر بیا؛ تا من مزار شریف نرفته‌ام. من گفتم این هفته داکتر خلیل‌زاد در کنفرانس امنیتی مونیخ (شهری که من در آن زندگی می‌کنم) شرکت می‌کند، با ایشان گپ می‌زنم؛ اگر موضوع تأییدیه را قول داد، فوراً حرکت می‌کنم. آقای محقق گفت: پس وقتی که من از مزار برگشتم بیا.

داکتر خلیل‌زاد آمد و من موضوع را مطرح کردم. وی گفت، من باور نمی‌کنم که محقق شما را معرفی کند؛ اگر معرفی کرد من به اشرف غنی می‌گویم که شما را قبول کند؛ تو برو کابل، من هم بعد از نوروز به کابل می‌آیم. من به کابل رفتم، محقق هم از مزار برگشته بود. به آقای وکیل محمد حسین فهیمی - که از اقوام من است - تلفن کردم که من به کابل رسیده‌ام. عصر همان روز به من خبر داد که استاد محقق امشب شما را دعوت

کرده و وزیر تجارت را هم خواسته است. شب به منزل ایشان رفتم، چهار پنج نفر وکیل از جمله عباس دالر حضور داشت. بعد از صرف غذا، آقای محقق یک نشست سه نفری (آقای محقق، همایون رسا و من) برگزار کرد و به آقای رسا گفت که قومای بهسودم بر من فشار می‌آورد که در بدنه دولت از مردم بهسود کم است. حالا آقای پویان را شما به‌هیئت معاون تان معرفی نمایید و داکتر خلیل‌زاد موضوع تأییدیه ایشان را به اشرف غنی انجام خواهد داد.

آن شب، آقای محقق از من خواست که به داکتر خلیل‌زاد تماس بگیرم. گفتم، تلفن من کریدیت کافی ندارد. وی تلفن خود را به من داد گفت مال من کریدیت زیاد دارد. تماس برقرار کردم گفتم من در منزل آقای محقق هستم، با ایشان صحبت نمایید. آن‌ها باهم صحبت کردند و داکتر گفت بزودی به کابل می‌آیم. وی طبق وعده‌ای که داده بود به کابل آمد و مرا به اشرف غنی معرفی کرد. فردای آن شب به دفتر وزیر تجارت رفتم و او قول داد که من را به‌هیئت معاون، به رئیس جمهور اشرف غنی احمدزی معرفی خواهد کرد. در روند معرفی‌ام به هیئت معاون وزارت تجارت، کسی با من تماس گرفت و خود را به نام آقای رحیمی، مسئول فرهنگی حزب وحدت مردم افغانستان به رهبری استاد محمد محقق معرفی کرد. در رستورانی نزدیک پل سرخ قرار گذاشتیم. وقتی وارد رستوران شدم یکی از دوستانم در کنار آقای رحیمی نشسته بود؛ چون رحیمی من را نمی‌شناخت، بعد از معرفی، من و آقای رحیمی تنها نشستیم. ایشان گفت شنیدم که شما به‌هیئت معاون وزارت تجارت معرفی شده‌اید؛ حالا می‌خواهید ما شما را کمک نماییم؟ گفتم چرا نه! کار بسیار خوبی است. رحیمی گفت: «پس شما هم ما را کمک کنید؛ فعلاً مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ دالر به بخش فرهنگی حزب کمک کنید؛ در عوض، ما شرکتی را به شما معرفی می‌کنیم که با شما در وزارت تجارت هماهنگ شود و چند برابر این پول را به شما پرداخت کند. حالا برویم به بخش نشرات حزب که در همین نزدیکی است.» پیاده آمدیم در چهارراه پل سرخ، در زیر زمین یک پاساژ (مرکز تجارتی)، بخش نشرات حزب قرار داشت. من که در

بین راه متوجه امیال و خواسته‌های نامشروع و عواقب بسیار زشت و غیراخلاقی آنان شده بودم، بسیار کوتاه و مختصر به او گفتم: شما و کسی که شما را فرستاده، در باره من به اشتباه رفته‌اید. از همان‌جا راه خود با او را جدا کرده به سوی دفتر خود رفتم.

پیش از این، یاد کرده بودم که باجمعی از دوستان بهسودی، «بنیاد بهسود» را درست کرده بودیم. دفتر ما در دهبوری قرار داشت. در دفتر بودم که وزیر تجارت آقای رسا تلفن کرد و پرسید کجایی؟ گفتم، در دهبوری. گفت: بیا وزارت که کار مهمی دارم. به وزارت‌خانه رفتم؛ بعد از احوال‌پرسی به من گفت: انجنیر صاحب طالع (شانس) خوبی داری، امروز رئیس جمهوری، هر دو معاون من را برطرف کرده است. حالا من با استناد به قانون، تا حکم اصلی شما بیاید، می‌توانم شما را به عنوان سرپرست معرفی نمایم؛ اما به شرط این که استاد محقق قبول کند. شما بروید به استاد محقق موضوع را بگویید؛ اگر ایشان موافقت کردند، کافی است به من تلفن کند، من هم تصمیم گرفتم به‌خاطر این که بهسودی‌های اطراف آقای محقق از نزدیک شاهد باشند، با آن‌ها در منزل آقای محقق جمع شده، موضوع را به ایشان مطرح کنیم.

سه نفری را که من به‌خاطر دارم، آقایان، محمد حسین فهیمی، مرتضی عرفانی و حسینی چولی بودند. وقتی که به خانه آقای محقق رسیدیم پیش از من، دوستم آقای رحیمی دره‌صوفی، معاون وزارت داخله با ایشان قرار ملاقات داشت. وقتی هنگام ملاقات من با ایشان فرارسید، موضوع را به وی گفتم؛ اما با توجه به ماجرای مطالبات دالری و موضوع شراکت اقتصادی وی با من که توسط آقای رحیمی مسئول امور فرهنگی وی، پیشنهاد شده بود، در پذیرش من به عنوان سرپرست معاونت وزارت تجارت، به نحوی از انحاء، تعلل کرد و از خود هیچ رغبتی برای این کار، نشان نداد. اکنون، با توجه به این که وی، قبلاً به مطالبات بازرگانی خود از سوی من، نرسیده بود، «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل...» بعد از این ملاقات، به کلی رابطه خود را با محمد محقق قطع کردم.

سخنان پایانی: ما، به نسلی تعلق داشتیم که دوران کودکی‌مان به‌خصوص در کابل، به

این بازی‌ها گذشت: دنده کلک، چهارمغزبازی، تشله‌بازی، قوتکان، گیرکان، شُدْمَک، فوتبال، توپ‌دنده و... وقتی به زادگاه خود می‌رفتیم، کلکاکیش (دنده کلک)، سنگ‌سول، شیغی (بجل) بازی، شیر و بز (بازی با سنگ: دو سنگ بزرگ به‌عنوان شیر و بیست سنگ کوچک به‌عنوان بز)، گرد خنج، کنار، کلاه قاغ (بازی که فقط در چمن صورت می‌گیرد)... در زمستان‌ها هم از انواع برف‌بازی لذت می‌بردیم، به‌خصوص در اول بهار، وقت سُرجه و لخشک...

زمانی که وارد دانشگاه شدیم با انواع پَر (ورق) بازی مانند: فیسکود/فیسکوت (حکم)، تیکه، نورنگ، بازی شطرنج و... سروکار داشتیم. بهترین تفریح ما رفتن به سینما با دوستان بود. اولین باری که تلویزیون ملی، پخش آزمایشی یک ساعته خود را آغاز کرد، در لیلیه پولی تخنیک یک پایه تلویزیون را در اتاق مطالعه گذاشته بودند. علاوه بر این که، تمام چوکی‌ها پر می‌شد، تعداد زیادی از دانشجویان ایستاده تماشا می‌کردند و گاهی حتی جایی برای ایستاده تماشا کردن هم پیدا نمی‌شد.

با گذشت زمان و ورود تکنولوژی دیجیتالِ پیشرفته‌تر، با فرزندان خود پلی‌استیشن، نینتندو... بازی می‌کردیم؛ حالا هم، در دسترس اعضای خانواده یک چهارگوش مستطیل کوچکی است که یک چهارگوش مستطیل بسیار بزرگ‌تر دیگر را که در حال پخش هر گونه اطلاعات مفید و غیرمفید است، به نحو دلخواه کنترل می‌کنند.

ما به نسلی تعلق داشتیم که احترام به بزرگ‌ترها را از هر قوم و قبیله‌ای که بود، به وجه‌نیکویی نگه می‌داشتیم. از آمدن عید، نوروز، شب چله (یلدا)، دعوت به عروسی‌ها بسیار خوشحال می‌شدیم. در مراسم عروسی‌هایی که دعوت می‌شدیم -به‌خصوص در بهسود- بعضی اوقات چهار- پنج ساعت پیاده و یا با الاغ، راه طی می‌کردیم و از شرکت در آن محافل بی‌نهایت لذت می‌بردیم. در تمام عروسی‌های بهسود، روز عروسی، یک نوع غذای مخصوص و لذیذی صرف می‌شد. طرز پخت آن، این گونه بود که ابتدا، گوشت چند گوسفند را به صورت یخنی (بدون سرخ کردن) می‌پختند، بعد در هر کاسه، برای سه

نفر مقداری از آب یخنی و گوشت را می‌ریختند. میهمانان، نانی را که سر سفره پهن بود، خُرد کرده داخل کاسه می‌انداختند؛ بعد از آن، نفر مؤظف و آموزش دیده، روغن زرد خالص را که قبلاً داغ کرده بود، بالای آب یخنی می‌انداخت. این کار، حد اقل دو بار باید انجام می‌شد.

حالا در این دور و زمانه، تمام آن سرگرمی‌ها، شادی‌ها و تفریحات ابتدایی و در عین حال تا حد زیادی سالم و بی‌ضرر، جای خود را به انترنت و شبکه‌های مجازی داده و در انفجار اطلاعات مفید و غیرمفید آن، بسیاری از جوانان و نوجوانان (البته نه همه آنان)، چنان غرق شده‌اند که نه تنها از اشتراک در محافل خانوادگی لذت نمی‌برند؛ بلکه در انزوای خلوت و فردگرایی کشنده و تأسف بار خویش حتی فراموش کرده‌اند که چگونه با بزرگترهای خود رفتار انسانی و اخلاقی داشته باشند، چه رسد به این که به آنان احترام بگذارند!

آخرین توصیه

آخرین توصیه من به مردم این است که افغانستان خانه مشترک همه ماست؛ باید برادروار و برابروار در تمام حالات، همین امروز در کنار هم باشیم؛ چون، فردا بسیار دیر است؛ مبدا اسیر توطئه‌های دشمنان دیرین و قسم‌خورده سرزمین زخمی و مجروح خویش شویم؛ نباید به کسی اجازه دهیم تا اتحاد و همبستگی و همدلی ما را قربانی خواسته‌های نامشروع و غیرانسانی خود کنند.

توصیه من به تمام هزاره‌های کشورم این است که در ایجاد یک «خردِ جمعی» کوشش کنید و از خودخواهی و خودمحوری‌های پوچ و بی‌معنی پرهیز نمایید. به بهسودی‌های هم‌قربیه‌ام نیز توصیه می‌کنم که اشتباهات ما (من و دیگر رهبران این خطه) را تکرار نکنید؛ اول‌تر از همه، به فکر اعمار خانه ویرانی که از بزرگان تان به ارث مانده است، باشید؛ و در قدم دوم دست دوستی، همکاری و برادری با دیگر اقوام ساکن در کشور دراز نمایید.

فصل چهارم

(مجموع مقالات و یک نامه سرگشاده)

تذکر: تعدادی از مقاله‌های نگارنده که طی سال‌های گذشته در برخی از رسانه‌ها به دست نشر سپرده شده بود، بار دیگر در فصل چهارم این دفتر خاطرات، به دلیل اهمیت محتوایی آن، با ویرایش و بازنگری مجدد، در معرض دید خوانندگان محترم قرار گرفته است. امیدوارم این مجموعه مقالات که بیانگر وضع سیاسی و اجتماعی چند دهه گذشته پرتلاطم افغانستان است، مورد توجه و استفاده خوانندگان گرامی قرار گیرد.



به نام خدا

۱. اسپتنا در برزخ سیاست دولت افغانستان

تاریخ انتشار: ۲۲ ثور ۱۳۸۶

جریان استیضاح آقای اسپتنا - اگرچه به مذاق برخی خوش نیامد - این واقعیت را بر ملا ساخت که علی‌رغم تصور اکثر ناظران امور سیاسی افغانستان، مردم ما با وجود تعدد مشکلات، در آن حدی از رشد سیاسی رسیده‌اند که توان ارزیابی عملکرد مسئولین را دارند و به آسانی تن به خواست‌های عده‌ای که مهر تأیید و تکذیب‌شان در گرو تأمین و یا تهدید منافع شخصی می‌باشد ندهند.

امروز شخصیت‌هایی که با وجود وابستگی‌های قبلی حزبی و تنظیمی‌شان، خدمت به مردم را در دستور کار خود قرار داده‌اند، تنها به سربلندی و آبادانی وطن مشترکی که

متعلق به همه اقوام افغانستان است، می‌اندیشند، تعلقات شخصی، قومی و منطقه‌ای خود را جهت رضای خاطر دل‌های دردمند و پنداران خود نادیده می‌گیرند، در پیشگاه خدا و مردم، روسفید بوده و باکی از محاسبات این و آن ندارند. برخورد مغرضانه عده‌ای سودجو، نه تنها به جایگاه آنها در میان مردم لطمه‌ای وارد نمی‌کند؛ بلکه مشمول این ضرب‌المثل مشهور «عدو شود سبب خیر؛ اگر خدا خواهد»، نیز می‌شوند.

اگرچه اطرافیان آقای کرزی هم سعی داشتند تا از طریق به اصطلاح قانونی، (رأی به عدم صلاحیت آقای اسپنتا) او را از کابینه کنارزده و این چوکی را نیز با یکی دیگر از عناصر تمامیت‌خواه خود پر نمایند؛ تا به تدریج از حضور نامحرم، در پیرامون خود بکاهد. مواضع جبهه ملی که مدعی اکثریت آراء در شورای ملی است؛ نیز واضح و روشن است و پرداختن به آن موجب تضییع اوقات خوانندگان محترم خواهد شد.

در چنین شرایطی، حتی مخالفین اسپنتا هم نتوانستند تا با تمسک به موضوع اخراج مهاجرین، در چارچوب اختیارات قانونی، عمل نمایند؛ بنابراین خلاف قانون اساسی کشور عجولانه و خودسرانه اقدام به استیضاح وی نمودند.

با وجود این که همه زمینه‌ها در جهت برکناری اسپنتا از سمتش مهیا به نظر می‌رسید؛ اما خوشبختانه مطالعه این ماجرا از ابتدای احضار نامبرده تا مرحله رأی به عدم صلاحیت وی، این واقعیت را به اثبات می‌رساند که در شورای ملی افغانستان نیز کسانی هستند که اگرچه ازدیدگاه‌های متفاوت با آقای اسپنتا برخورد دارند؛ اما جایی که سخن از مصالح ملی در میان باشد و قضاوت منصفانه، می‌توانند در تعیین سرنوشت سیاسی کشور و مسئولین، مؤثر واقع شوند و علائق و سلائق شخصی خویش را در حاشیه قرار داده و از این آزمون بزرگ ملی، حتی به شکل آرای مخفی هم که شده، رو سفید بدر آیند.

اگر با اعمال نفوذ، روند استیضاح آقای اسپنتا، از مسیر قانونی خود خارج نمی‌شد، گامی مثبت در جهت تحقق قانون اساسی و نظارت قوه مقننه بر عملکرد وزرا به شمار می‌رفت.

گمانه‌زنی‌ها در پی اولین مرحله استیضاح، این بود که مطابق عرف معمول صاحبان قدرت که از همه اسباب در حفظ وجهه سیاسی خود ولو به طرق غیر قانونی بهره می‌گیرند، آقای اسپنتا نیز با وعده توزیع برخی از چوکی‌های وزارت خارجه به نزدیکان اعضای ولسی جرگه - در قالب سفارت‌خانه‌ها و دیگر مناصب مرتبط با آن - در مرحله دوم رأی‌گیری که از نظر زمانی فرصت آن را نیز داشت، به‌طور قطع آرای لازم را جهت ابقای خود در وزارت خارجه کسب خواهد نمود؛ اما نتیجه رأی‌گیری، اثبات این امر بود که آقای اسپنتا توانسته بود بدون اتکا به عرف معمول یادشده، جایگاه سیاسی خود را تثبیت و ابقا کند.

راز مؤفقیت ایشان این بود که در قضایای گذشته نیز ثابت کرده بود که حاضر به هیچ‌گونه معامله‌ای بر سر ازدست دادن آبرویش در ازای قدرت نیست. اگر وی در مدت سیزده ماه تصدی پست وزارت امور خارجه، کوچکترین سوء استفاده مالی، سیاسی و یا انتصاب بی‌ضابطه خویشاوندان و نزدیکانش در چوکی‌های زیر نظر وزارتخانه خود می‌کرد، قطعاً در جریان روزهای استیضاح، از ناحیه کسانی که خود را وارثان بحق وزارت امور خارجه می‌دانستند، مورد بازخواست قرار می‌گرفت و از عملکردهای وی به عنوان بُرنده‌ترین حربه علیه وی استفاده می‌شد.

از این سناریو می‌توان به این دو نتیجه ملموس دست‌یافت:

نخست: این که اگر هر شخصیت سیاسی که بخواهد صادقانه و دلسوزانه به کشور خود خدمت نماید، مطمئناً در آزمون‌های سیاسی، اجتماعی و فردی سرخ‌روی و سربلند بیرون خواهد شد و مایه افتخار ملت خویش و الگوی شایسته‌ای برای دیگر جوامع انسانی خواهد بود.

دوم: وجدان بیدار جامعه، خدمات افرادی را که تعلقات منطقه‌ای، نژادی، زبانی، حزبی و تنظیمی خویش را کنار گذاشته و کمر همّت در راه اعتلای سرزمین مشترک خویش بسته‌اند، هرگز فراموش نمی‌کند؛ زیرا می‌داند که آنان با پاسداری و پشتیبانی

بی‌دریغ خویش از مردم و کشور، دشمنان شان را نیز وادار به سکوت نموده و توطئه‌های آنان را نقش بر آب می‌کند.

بیایید ما نیز واقع‌بینانه و بدور از هرگونه تعصبی، از درسی که نمایندگان حقیقی ملت با حضور خود در شورای ملی و یا دیگر موارد به مسئولین داده، استقبال نموده و آن را جدی بگیریم و این دریچهٔ امیدی را که از برزخ اسپنتا رو به بهشت آرزوهای مردم دردمند و منتظرمان گشوده شده مغتنم بشماریم.



به نام خدا

۲. بد آموزی رسانه‌ها در افغانستان

تاریخ انتشار: ۲۴ عقرب ۱۳۸۶، جرمنی

آزادی بیان، جزو اولین حقوق طبیعی انسان‌ها در برخورد با یکدیگر است. از آن‌جمله، آزادی اظهار عقیده است که اگر از مجرای درست آن استفاده گردد، باعث رشد باورهای علمی و تصحیح عقائد نیز می‌گردد؛ در غیر آن، آزادی بیان لجام‌گسیخته و یک‌جانبه موجب فتنه و فساد در جامعه می‌شود.

رسالت رسانه‌های واقعی و ماندگار آن است که بیانگر افکار عمومی جامعه‌ای باشند که به آن تعلق دارند؛ نه تربیون (جایگاه) گروه و دسته‌ای خاص و یا حتی در بعضی موارد، یک فرد. رسانه‌های جمعی مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله، کتاب، سایت اینترنتی، سینما، تیاتر و غیره نقش اساسی در جامعه دارند و مانند زبان در انسان ایفای وظیفه می‌کنند. بنابراین، بهتر آن است که شیرین، رسا و ملایم باشند؛ اما متأسفانه در کشور جنگ‌زدهٔ ما رسانه‌ها نیز آسیب دیده اند، نابسامان شده اند و گویی راه گم کرده‌اند.

بعد از حضور تحمیلی جامعهٔ بین‌المللی، به رهبری امریکا در افغانستان که در راستای تأمین منافع خود آنها صورت گرفت، پای آزادی وارداتی منطبق با الگوهای غربی که

اساساً با عنعنات مردم و پیشینه فرهنگی وطن ما هیچ گونه سنخیتی نداشت نیز باز شد؛ آن گونه که در زمین‌های خاره آبایی ما، تعدادی از دهقان‌ها به جای گندم و دیگر حبوبات مفید، کوکنار (تریاک) می‌کارند، بعضی از رسانه‌ها نیز به جای بذر اتحاد، برادری، میهن دوستی و همدلی، تخم نفاق، کینه توزی، برتری طلبی و امثالهم را در دل مردم پاک دل ما می‌پاشند.

مردم نیک سرشت و پاک‌طینت ما، مانند کودکان نوآموزی اند که پای تخته درس، روی گلیم کهنه، اما رنگین و پاره پاره شده موروثی روزگار پر مشقت و تلخ پدرانیشان به امید آینده بهتر، نشسته اند و به خوبی می‌دانند که این ترکیب متنوع رنگ‌ها و نقش‌های آن «کهنه گلیم مندرس»، چیزی نیست جز نشانی از همزیستی اقوام گوناگون، در دوران‌های مختلف و پر از فراز و نشیب کشوری به نام افغانستان.

در زیر به ذکر شواهدی پرداخته می‌شود که مؤید موضوعات مطرح شده فوق است:

نقش نفاق افغانانه تلویزیون آریانا افغانستان

این تلویزیون که از امریکا پخش می‌شود، صاحب امتیاز آن از فرط تکبر و خودخواهی، خود را در بین طبقات ششم و هفتم آسمان غبار آلود افغانستان تصور می‌کند و در پایین نیز جز کرسی و اطرافیانش، آن‌هم به عنوان رقیب و مانع، کسی دیگر را نمی‌بیند. هنگامی که در مقابل دوربین خود قرار می‌گیرد، از خود بی خود شده به تحلیل و پیش‌داوری پرداخته و به شدت، به افراد و اشخاص قابل احترام دیگر اقوام چنان تاخت و تاز می‌کند که جز از منظر عناد و دشمنی خصوصی با آن‌ها تعبیر دیگری به دست نمی‌دهد.

به عنوان مثال، چندین بار با کمال وقاحت و بدون ارائه کوچکترین سندی، اظهار نموده است که فلان گروه از قربانیان فلان قوم دیگر، در درگیری‌های به اصطلاح تنظیمی در کابل «رقص مرده» براه انداخته و یا بر سر فلان قربانی، میخ کوبیده‌اند. اگر این آقا که مدعی روزنامه‌نگاری است، اندکی از تاریخ اطلاع می‌داشت، این مقوله در حمله مغول به خراسان بزرگ مطرح شده و در کتب تاریخی مندرج است، بنابراین، با الهام از شعر مولانا

باید به او گفت که «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست... رقصی چنین میانه میدانم آرزوست».

مورد دیگری که این رسانه مغرض به آن پرداخته است، ذکر مطالب ناموجه در تأیید هشدار روزنامه «اراده» در باب تشریح مداخلات ایران در افغانستان است که سیاه‌پوش شدن سال گذشته شهر کابل در ایام دهه محرم را به آن ربط می‌دهد. در صورتی که هر طفل افغانستانی مکتب ناخوانده نیز می‌داند که سوگواری مسلمانان در این ایام، اختصاص به هیچ قوم و یا مذهب مشخص در افغانستان ندارد و مدعی، در صورت بی‌اطلاعی می‌تواند به استاد سیرت مراجعه نموده و در این باب زانوی تلمذ خم نماید.

در دیگر برنامه‌هایش نیز جز تبادل فحش و ناسزا بین مجریان و بینندگان برنامه مفیدی نداشته است. از طریق همین تلویزیون بین بیندگانی که حتی همدیگر را نه دیده و نه می‌شناسند، چنان هتک حرمت صورت می‌گیرد که مشاهده آن برای هر هم‌زبانی مایه شرمساری است و ناگزیر باید عرق خجالت بر جبین ریخته و در برابر دیگر اعضای خانواده بخصوص جوانانی که بیشتر آنها هنوز جز نامی از وطن نشنیده‌اند سر در گریبان فرو کنند.

یکی دیگر از مجریان، آنقدر «نمی‌دانم» می‌گوید که به صراحت می‌توان گفت تنها چیزی را که خوب می‌داند این است که یک نادان به تمام معنی است؛ زیرا اگر از میان تمام برنامه‌هایش که تاحال پخش گردیده است، یک جمله کامل را کسی پیدا نماید قطعاً هنر کرده است.

نقش تلویزیون آریانا (فعال در داخل افغانستان)

این رسانه که به ظاهر از داخل افغانستان پخش می‌شود، رسانه‌ای تجارتي، آن‌هم از نوع بی‌رحم غربی آن است که با کمال تأسف جز پول، به چیز دیگری نمی‌اندیشد و علاوه بر برنامه‌های شلغم شوربایش، چنان گدامشربی را در جامعه جنگ‌زده ما تبلیغ می‌نماید که گویا العیاذ بالله، خداوند (ج) تنها «بنیاد بیات» را مأمور ارتزاق مردم فقیر افغانستان نموده که هر روز چند قوطی روغن و چند بوجی آرد را با کلاه‌هایی که علامت بنیاد بیات نیز بدون

استثنا بر آنها چاپ شده، در مقابل دوربین فیلمبرداری شان، سر شانه‌های اجیران خود گذاشته، به برخی از دهات و قصبات کشور منتقل می‌کنند؛ تا نعوذ بالله آن بندگان خدا از گرسنگی نمیرند و نهایتاً درمساجدی که همین بنیاد ساخته‌اند به عبادت و شکرگزاری بپردازند.

در حدیث شریف آمده که مؤمن کسی است که به برادر محتاجش آن‌گونه کمک کند که دست چپش از راست خبر نشود. این اعمال، در حالی از سوی آنان صورت می‌گیرد که دل هر انسان آزاده را به شدت متأثر می‌کند؛ زیرا فرزندان این سرزمین، روزگاری در داشتن غرور و متانت اجتماعی زیانزد خاص و عام بود و این نگرانی وجود خواهد داشت که این علایم بنیاد، در درازمدت چه اثرات مخرب روحی و روانی به‌بار خواهد آورد.

پرسش اینجاست که شرکت مخابراتی «افغان بی‌سیم» که به گفتهٔ مسئولان بنیاد، حدود یک و نیم میلیون مشترک دارد، در آغاز با ۵۰ میلیون دالر آمریکایی شروع به کار کرده بود، معلوم نیست اکنون سرمایهٔ آن شرکت که از جیب همان مردم ناچاری که شاید مهر بنیاد هنوزهم بر کیف و کلاه اطفال شان به چشم می‌خورد به چه مبلغی رسیده است؟ آیا همان‌گونه که هر شرکتی بر اساس مقرارت وزارت مالیه ملزم به پرداخت مالیات بر درآمد است، این شرکت خیرخواه! نیز که به‌طور مسلم روزانه چندین میلیون افغانی درآمد دارد، به دولت پرداخت می‌کند؟

تفاق پراکنی سایت‌ها، وبلاگ‌ها و رسانه‌های چاپی

بر هیچ خواننده‌ای پوشیده نیست که هر یک از این سایت‌ها و وبلاگ‌ها در فضای مجازی، جهت سیاسی و شخصی خود را دنبال می‌نمایند؛ اما انتظار غیر معقولی نیست که آنان از درج مطالب تفرقه‌انگیز ارسالی از سوی کسانی که با نام‌های مستعار، بی‌رحمانه به ارزش‌های ملی و اجتماعی اقوام مختلف این سرزمین می‌تازند، خودداری کرده و یا در صورت مشاهدهٔ آن در دیگر رسانه‌ها، انتشار آن را نکوهش نمایند.

از دیگر مصادیق تحقیر و نفاق افگنی در میان ملیت‌های سرزمین ما، اثری چاپ شده از خالد حسینی، نویسندهٔ رمان «گودی‌پران‌باز» است (ترجمهٔ فارسی ایرانی آن «بادبادک‌باز») که با خلق این اثر نه تنها خدمتی به ادبیات داستانی نکرده است؛ بلکه بسیاری از هنجارهای فرهنگی و سنتی خاصی را که سالها در جامعهٔ ما تداوم داشت، زیر پا گذاشت؛ به طور مثال، ۹۰٪ زنان افغانستان فاقد تذکره (شناسنامه) بودند و بیشتر مردم حتی نام مادرشان را نمیدانستند؛ زیرا در اثر تعصب‌های موجود در آن زمان، هیچگاه به نام خود خوانده نمی‌شدند؛ گاهی به نام همسر کسی، گاهی به نام خواهر کسی، گاهی به نام دختر کسی و گاهی هم به نام مادر کسی یاد می‌شدند و هیچ‌گاه هویت مستقلی نداشتند؛ گرچه در سال‌های حاکمیت جمهوریت و پس از آن، تا حد زیادی این تابو شکسته شد و خانم‌ها دارای تذکره و هویت مستقلی شدند.

در کتاب «گودی‌پران‌باز» آقای خالد حسینی، چه در دیالوگ‌ها و چه در عمل، نه تنها با عادی‌سازی روندِ حقارت‌های تاریخی در روابط اجتماعی مردمان یک سرزمین بسنده نشده؛ بلکه با نشان دادن علنی تجاوز جنسیِ کودکانِ دیگر اقوام بر یک کودک از یک قوم خاص، آخرین سنگرهای غرور فرهنگی و هویت انسانی و قومی کُل مردم ما را نیز درهم می‌شکند.

در کتاب مذکور (گودی‌پران‌باز) متأسفانه، به شکل بسیار وقیحانه‌ای، شخصیت‌های تخیلی داستانی آن تبدیل به نماد ناهنجاری‌های اجتماعی ملیت‌های مختلف، در افغانستان گردیده و آشکارا ثمرهٔ جهاد و مقاومت چندین سالهٔ مردم ما به استهزاء گرفته می‌شود. مطمئناً انتشار و پخش این گونه آثار نفاق‌افکنانه و غیرمسئولانه، لطمه‌های جبران‌ناپذیر روانی و اجتماعی را در پی خواهد داشت. به امید روزی که از فرصت‌هایی که خداوند به اصحاب زبان و قلم ارزانی داشته، در راه خیر و صلاح مردم و آبادانی وطن استفاده گردد.

به نام خدا

۳. درویش علی خان، اولین حاکم هزاره در هرات

تاریخ انتشار بخش نخست: ۱۴ جدی ۱۳۸۶ جرمی

بخش نخست:

«... و در تاریخی که ذکر می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزايدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم باد این پیر را؛ بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند...» (خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دیر)

تحقیقات تاریخی کاریست دشوار؛ اما دلچسپ و آموزنده، مشروط براینکه با واقعیت منطبق بوده و نویسنده آن با رعایت اصل امانتداری از پیش‌داوری پرهیزد.

از سال‌ها قبل، یادداشت‌هایی را راجع به تاریخ هزاره جمع‌آوری نموده و در نظر داشتم تا در فرصتی مناسب در اختیار علاقه‌مندان قرار دهم؛ اما انگیزه‌ای که باعث گردید تا تاریخچه کوتاهی را پیرامون زندگی هزاره‌های هرات و نواحی آن، در دو بخش که از نظر تاریخ‌نویسان معاصر ما به‌دور مانده است تقدیم خوانندگان نمایم، اظهار نظر برخی از قلم‌بدستان مغرض قرون وسطایی، در باب قضیه اسکان عده‌ای از مهاجرین اخراجی از ایران به هرات بود که این موضوع را به بهانه مداخله ایران در امور افغانستان، چنان بزرگنمایی کرده و تهدید جدی جلوه دادند که گویی امروز یا فردا ریال ایرانی در هرات به‌جای کلداری پاکستانی مورد معاملات نقدی قرار خواهد گرفت! در حالی که بعد از سپری شدن شش سال و وارد شدن ملیاردها دالر امریکایی به کشور تاهنوز معاملات کلان به پول پاکستانی در سراسر مملکت انجام می‌شود.

سخن گفتن درباره ریشه کلمه هزاره که از کجا گرفته شده و یا مردمی که به این نام یاد می‌شوند از چه زمانی در این محدوده جغرافیایی زندگی می‌کنند، خود بحث جداگانه‌ای است که این نوشتار گنجایش آن را نداشته و از سوی دیگر موضوع مورد بحث این مقاله نیز نمی‌باشد؛ اما در باره انتساب اقوام هزاره به عساکر چنگیز با توجه به

تحقیقات و مدارک تاریخی و جغرافیایی که موجود است و از نمونه‌های بارز آن پشت‌نامه‌های طویل دست‌نویس شده‌ای می‌باشند که نزد سران اقوام و خوانین آن‌ها نگهداری می‌شوند و در هیچ‌یک از آن‌ها کوچکترین سندی که دال بر مغول بودن هزاره‌ها باشد، موجود نیست؛ زیرا هر عقل سلیمی این را حکم می‌کند که هیچ متجاوز فاتحی حاضر نیست در محلی کاملاً کوهستانی که زمین لم‌یزرع آن نیز از هیچ‌گونه ارزش اقتصادی برخوردار نبوده، هفت ماه از سالش را در سرمای طاقت‌فرسای دامنه‌های کوه بابا سپری نماید.

در تاریخ خراسان نیز اشاره‌ای به واگذاری این بخش به عنوان اقطاع به اعقاب و یا امرای مغول به چشم نمی‌خورد. مضحک‌ترین دلیلی که جاهلان مغرض در باب نسبت هزاره‌ها با بقایای عساکر مغول ذکر می‌کنند، این است که چنگیزخان سربازانش را به دسته‌های ده، صد و هزار نفری تقسیم می‌کرده و مردم هزاره باقی‌مانده همان‌ه دسته آخر است. از دو دسته اول و دوم که بگذریم، جالب است اگر پرسیده شود که آنها چگونه این امر را پیش‌بینی کرده بودند که یکی از آن دسته‌های هزارنفری در آینده به دره‌های صعب‌العبور کوه بابا رفته و به زبان دری تکلم خواهند کرد و همچنین نام قومی آن دسته را نیز هزاره نهاده‌بودند که تا از بهانه‌تراشی دیگران هم جلوگیری کرده باشند؟!

موقعیت هزاره‌های خراسان از آغاز حکومت ابدالی‌ها

«همین که نادرشاه خراسانی کشته شد و اختلال در اردوی بزرگ او پدید آمد، قشون افغانی که مرکب از چهار هزار غلجایی و دوازده هزار ابدالی و ازبیک بود، به صوابدید قوماندانان عمومی آنان، احمدخان ابدالی و نور محمد غلجایی به طرف قندهار حرکت کردند.

«در قندهار که مرکز بین‌الاقوامی افغانستان بود، نورمحمد خان به خان‌های غلجایی و ازبک و ابدالی و هزاره و بلوچ و تاجیک پیشنهاد کرد که جرگه‌ای تشکیل و پادشاهی

انتخاب شود.^۱»

«احمدشاه در اوایل سال ۱۷۴۹م به استقامت غرب حرکت کرد و به هرات رسید. حاکم نادری، امیرخان عرب با بهبودخان مروی برخلاف تمایل مردم تسلیم نشده و قلعه‌بندی اختیار کردند. درحالی که خان بزرگ دیگر (درویش‌علی خان هزاره) به طرفداری احمدشاه قیام کرد. همین که حملات عسکری احمد شاه آغازشد، مردم شهر، برج خاکستر را به قشون احمد شاه داده و به مدافعین هرات حمله نمودند. احمد شاه شهر را گرفته، امیرخان را اعدام و حکومت را به درویش‌علی خان هزاره داد.^۲»

مؤلف عالم آرای نادری در مورد لشکرکشی نادر به هرات و تسلیم شدن الله‌یارخان حکمران هرات و رؤسای ایلات آن منطقه و کوچاندن تعدادی از این ایلات به ولایت خراسان فعلی ایران و ادغام عده‌ای از آن‌ها به سپاهیان نادری چنین می‌نویسد:

«سرکردگان افاغنه را قرین اعزاز خسروانه ساخته (نادر) و دواب سواری به آنها داده محصل (مأمور) تعیین فرمود که ایشان را کوچانیده، روانه ارض اقدس نماید، و میرخوشای بیگ هزاره را به منصب سلطنت طایفه آیماق، هزاره و جمشیدی سرافراز نموده و موازی سه هزار نفر ملازم از جماعه هزاره و جمشیدی و رواتی و قبیچاق گرفته که خدمت نمایند.^۳»

این طوایف پس از انتقال به استان (ولایت) خراسان فعلی ایران، در مناطق مختلف مشهد، فریمان، تربت جام، باخرز، خواف، سرخس و غیره (از روی اعزاز نه اجبار) اسکان داده شدند. جمعیت ایل هزاره استان خراسان در سنوات مختلف چنین بوده است:

۱. در سال ۱۲۷۱ ه. ق. (۵۰ هزار) نفر.^۴

۱ - افغانستان در مسیر تاریخ، ص ۳۵۴.

۲ - همان، ص ۳۶۱.

۳ - مروی، محمد کاظم، عالم آرای نادری، چاپ عکسی مسکو، ج ۱، ص ۳۰۸۴.

۴ - سیستانی، ایرج افشار، مقدمه‌ای بر شناخت ایل‌ها، چادر نشینان و طوایف عشایری ایران، ج ۲، ص

۲. در سال ۱۳۱۵ هـ. ق (۴۵۰ هزار) خانوار.^۱

بزرگان و امرای ایل هزاره استان خراسان اشخاص زیر بودند:

۱. میرخوشای بیگ هزاره، رئیس طوایف هزاره ویکی از سرداران سپاه نادر شاه که

در جنگ‌ها و پیروزی‌های او باطایفه خود شرکت داشته و سهمیم بوده است؛

۲. درویش‌علی‌خان هزاره که با طایفه خود در سپاه نادر بوده و بعداً حاکم هرات شد.

اوهم در جنگ‌ها و فتوحات نادر شرکت داشته است؛

۳. ابراهیم‌خان هزاره که از خوانین خراسان و از رؤسای بزرگ ایل هزاره و مدتی

حاکم هرات بوده، در اثر مخالفت آزادخان هزاره پسر محمدخان که به ریاست طایفه تعیین

گردیده بود برکنار و به حکومت جام و باخرز از طرف عباس میرزا مقرر گردید؛

۴. بنیادخان هزاره که از رؤسای بزرگ ایل هزاره خراسان و مقر وی در محمودآباد

تربت جام بود. در سال ۱۲۳۳ هـ ق به همراهی فتح‌خان وزیر شاه محمود امیر افغان به

استان خراسان لشکر کشید و حکومت باخرز، کوسویه، غوریان، یعنی از تربت تا نزدیکی

هرات به او واگذار شد؛

۵. بهرام‌خان هزاره که پسر بنیادخان و مردی دلیر بود، بعد از پدر، حاکم جام و باخرز

شد. در سال ۱۲۴۵ هـ. ق به حوزه حکومتی محمدخان قرایی که دم از باغی‌گری می‌زد و

مشهد را به تصرف داشت و استانداری را اشغال کرده بود (خوانین در این مورد با او موافق

نبوند) تاخت و املاک و اموال قرایی را غارت کرد، محمدخان قرایی استانداری را رها

نمود و برای حفظ اموال و املاکش به تربت حیدریه رفت.

بهرام خام هزاره در سال ۱۲۴۶ هـ ق برای اشغال سرخس که عده‌ای از طایفه هزاره

در آنجا بود رفت و سرانجام به دست آنها کشته شد؛

۶. محمدرضاخان شجاع‌المک هزاره که رئیس ایل و حاکم جام و باخرز بود؛

۷. یوسف‌خان هزاره (صولت‌السلطنه) که از رؤسای معروف هزاره بود، مدتی در تهران اقامت داشت. و بعد از واقعه سوم شهریور (سنبله) ۱۳۲۰ و استعفای رضاشاه پهلوی از سلطنت، به خراسان برگشت و با جمع‌آوری نیرویی مسلح علم‌طغیان برافراشت و باخرز و جام و فریمان را به تصرف در آورد و قصد تسخیر مشهد را نیز داشت. سرتیپ بیگلری در بهمن ماه (دلو) ۱۳۲۰ با قوای نظامی به خراسان آمد و صولت‌السلطنه را در سنگ بست و فریمان سرکوب کرد. صولت‌السلطنه هزاره دژ کلات را مرکز فعالیت خود قرار داد. رؤسای ایلات کرد شمال خراسان از قبیل فرخ الله خان و علی خان بیچرانلو و غیره نیز با جمع‌آوری نیروی مسلح شیروان و فاروج را تصرف کردند و به درگز رفتند تا به صولت‌السلطنه ملحق گردند. یوسف خان یموتی و غلام‌علی خان درگزی هم با جمع‌آوری نیروی مسلح، نوخندان و محمدآباد درگز را به تصرف درآوردند و آماده الحاق به صولت‌السلطنه گردیدند. در این موقع علی منصور (منتصرالملک) به استانداری خراسان منصوب و مشغول کار شد.

براساس پیشنهاد او، قوای نظامی به سرپرستی سرتیپ نخجوان، به خراسان آمدند و در اثر اقدامات استاندار و اخطار نظامیان، صولت‌السلطنه تسلیم شد و به تهران اعزام گردید و سایر خوانین نیز دستگیر و افراد آنها نیز خلع سلاح و پراکنده شدند.

صولت‌السلطنه هزاره بار دیگر در سال ۱۳۲۲ هـ.ش از تهران خارج شد و خود را به باخرز رسانید. علی منصور یک نفر از افسران ناخیه ژاندارمری خراسان را به نام ستوان یکم جم‌تاش با نامه‌ای نزد صولت‌السلطنه به باخرز فرستاد و او را دعوت کرد که به مشهد بیاید تا حضوری مذاکره کند و برای انجام خواسته‌های او تصمیم اتخاذ و اقدام شود. ستوان یکم جم‌تاش به محل اقامت صولت‌السلطنه رفته و پیام استاندار را می‌رساند و در مورد آمدن او به مشهد اصرار می‌ورزد و کار به مشاجره می‌کشد و در اثر تیراندازی جم‌تاش به صولت‌السلطنه و با هدف قرار دادن یکی از نوکران صولت‌السلطنه جم‌تاش را، هر دو کشته شدند. سایر بزرگان هزاره، صارم الملک، منتصرالملک، احمد خان هزاره، محمود خان

هزاره و غیره بودند.^۱»

به نام خدا

درویش علی خان هزاره اولین حاکم هرات

قسمت دوم:

تاریخ نشر: ۲۰ جدی ۱۳۸۷ جرمی

از مطالعه بخش نخست این مقاله چنین استنباط می‌گردد که در آغاز تشکیل حکومت ابدالی‌ها در هرات و نواحی آن جمعیت قابل توجهی از هزاره‌ها سکونت داشته‌اند که حال اگر منصفانه قضاوت شود، بعد از گذشت دو و نیم قرن اولین سؤالی که در ذهن خواننده بی‌طرف ایجاد می‌شود این خواهد بود:

چه عواملی موجب گردیده که امروز هیچ‌یک از اقوام ساکن در آن نواحی تحت عنوان هزاره یاد نمی‌شوند؟

اگر گمان شود که این امر در نتیجه بلایای طبیعی به وقوع پیوسته، اولاً در تاریخ ثبت می‌شده و ثانیاً قربانیان آن هم تنها هزاره‌ها نبوده‌اند، تنها دلیل منطقی که می‌توان ذکر نمود این است که بعد از نسل‌کشی هزاره‌ها توسط عبدالرحمن، ساکنین هزاره نواحی هرات به سادگی توانستند با انکار هویت قومی در کنار سایر اقوام به زندگی معمول خود ادامه دهند؛ زیرا آنها خود نیز از پیروان مذهب اهل سنت بوده و چهره آنان نیز از سایر اقوام مانند: جمشیدی، تیموری، ایماق و غیره به آسانی قابل تفکیک نبود.

هزاره‌های خراسان ایران نیز که خود از اهل سنت بودند، بیشتر در مناطقی سکونت

۱ - میرنیا، سید علی، کتاب ایل‌ها و طایفه‌های عشایری خراسان و نقش سیاسی رؤسای ایل‌های بزرگ،

اختیار نموده بودند که با دیگر اقوام هیچ گونه تفاوتی از نظر مذهبی و اجتماعی نداشته و اساس همزیستی را بر مبنای ایرانی بودن نهاده بودند و هنوز هم در بسیاری مناطق، هویت قومی خود را حفظ نموده و با افتخار یاد می‌کنند؛ چنانکه ذکر آن در قسمت نخست رفته است.

هزاره‌های اهل تشیع که طی صد سال گذشته بالاجبار به ایران مهاجرت نموده‌اند خود دارای تاریخی جداگانه است؛ اما جهت رفع ابهام در باره حضور هزاره‌ها در جنگ ایران و عراق که در برخی مقالات آگاهانه و یا در نتیجه عدم آگاهی کافی ذکر می‌شود، لازم است بدانیم که این هزاره‌های سنی و شیعه مقیم خراسان با احساس دفاع از آب و خاک خود رهسپار جنگ شده بودند و نه مهاجرینی که جهت زیارت هم نیاز به جواز تردد داشتند.

اسکان هزاره‌ها در هرات

اگرچه این قسمت از بحث را اصولاً خلاف میل باطنی‌ام آغاز نموده‌ام و دوستانی کم و بیش با بنده از نزدیک و یا از طریق مطبوعات و فضای مجازی آشنایی دارند به این امر واقفند که با توجه به شرایط حساس کشور جنگ‌زده ما و حضور ناخواسته نیروهای خارجی طرح نظریاتی که نه تنها فتح بابی در حل بحران جاری نخواهد بود؛ بلکه خود به ایجاد بن‌بست‌های جدیدی خواهد انجامید؛ اما سکوت در مقابل تضییع حقوق مسلم اجتماعی یک قوم بخصوص از بیراهه اتهامات کاذب، خود خیانتی ملی محسوب شده و اعتراض مستقیم صاحب‌نظران دلسوز را مطالبه می‌کند که «قولوا الحق ولو علی انفسکم».

تأخیر بنده در پاسخ اعتراض به اسکان هزاره‌ها در هرات باستان نتیجه چشم‌امیدی بود که به روشنفکران مدعی تفکرات فراقومی و فرا منطقه‌ای داشتم که همواره از طرح‌های کلیشه‌ای چون: دموکراسی، حقوق بشر، آزادی بیان، ملت‌سازی و... دم می‌زنند که عیناً آن را از فرهنگ سیاسی غرب ترجمه کرده، بدون توجه به ظرفیت‌های موجود کشور، به‌عنوان راهکارهای اساسی در حل معضلات، مورد استفاده تبلیغاتی قرار می‌دهند.

در نتیجه این سکوت! موجب گردید تا تهمت «سنگ قوم خود به سینه زدن» را گردن نهادم؛ اگرچه در واقع دفاعیه‌ای است از مردمی که همیشه محکوم اند.

جای تعجب این است که چرا آقای انجنیر خلیل الله معروفی که خود از خانواده اهل قلم و همواره با دیپلماسی افغانستان در ارتباط مستقیم بوده و است (هم اکنون نیز دو برادر ایشان، آقای موسی معروفی به عنوان سفیر کبیر افغانستان در ایتالیا و آقای یحیی معروفی در پست سفارت کبرای افغانستان در تهران ایفای وظیفه می نمایند- در مقاله خود تحت عنوان «کارستان هرات و سوء استفاده ایران از پاکدلی برادران هزاره ما» در سایت «افغان جرمن» جهت اثبات نظرات خود به مطالبی بی پایه استناد نموده است که کذب محض بوده و از هرگونه اعتباری ساقط است. در مقاله آقای معروفی چنین آمده است:

«و آقای جمیل بامی که کاردار سفارت افغانی در تهران بود و در چوکات وظیفوی عمق فاجعه را از نزدیک لمس می کرد، موضوع را مشخص تر شگافت و طی مقاله "استراتژی خطرناک ایران در هرات باستان" (مؤرخ ۱۸ نومبر ۲۰۰۷) خود در پورتال "افغان جرمن آنالین"، چنین آورد:

در سالهای ۱۹۸۵ الی ۱۹۸۷ سکرتر دوم جمهوری دیموکراتیک افغانستان در تهران بودم و بنا بر ارتباط وظایف، خوشبختانه با تعداد کثیر افغان‌ها در تماس بودم و از یک پلان شوم و خطرناک رژیم آخوندی قم و تهران در قبال کشورم افغانستان آگاه شدم که در آن زمان به مسئولین سفارت آقای اسد کشتمند و به شخص عبدالوکیل وزیر خارجه نوشتم که دستگاه استخبارات ایران تحت نظر آقای رفسنجانی، قطب زاده و شریعت‌مداری با تجدید پلان‌های زمان رژیم شاه (تهیه شده توسط سازمان استخباراتی آن زمان ساواک)، در نظر دارند ولایات هرات، فراه، نیمروز، غور و بادغیس را توسط افغانهایی که از جمله سران جهادی شاخه‌های حزب وحدت امروزی، منتفدین محل، سران اقوام هزاره و ارکان دولتی داخل رژیم آن زمان، آقایان سلطان علی کشتمند صدراعظم، اسد کشتمند شارژدافیر افغانی مقیم تهران، عوض نبی زاده، آقای سرابی و... تجزیه نمایند و غرض تجزیه، عمل اوپراتیفی

ذیل را تحت اسم مستعار (کرم ابریشم) انجام دهند.»

سؤال نخست اینجاست که اولاً آقای معروفی با توجه به ادعای سابقه مبارزاتی که علیه احزاب خلق و پرچم داشته چطور به سخنان واهی مشتی معلوم الحال که از نوکران سرسپرده روس‌ها بوده اند، استناد می‌کند و آن‌ها را «وطنخواه افغان»؟! خوانده با عباراتی چون «درک وظیفه ملی و وطنی» تعریف و تمجید می‌نماید، درثانی، بنا بر ادعای آقای معروفی که مسافرت‌های بی‌شمار به ایران داشته و از نزدیک در جریان امور قرار می‌گرفت و اخوی ایشان نیز در آن زمان من حیث مأمور سازمان ملل در تهران مشغول کار بود، چگونه در اثبات صحت نظرات مطروحه خود به اسنادی اشاره می‌کنند که به دلایل زیر فاقد اعتبار می‌باشند:

ذکر نام سه تن از افرادی که به عنوان طراحان طرح «کرم ابریشم» در کنار هم ذکر شده، تاریخ طرح مذکور قابل تأمل و تعمق است و در مورد رفسنجانی هم که در طول سالیان سال همواره از سوی رسانه‌های داخلی و خارجی به عنوان یکی از رهبران ذی نفوذ یاد می‌شده، هیچ گونه مسئولیتی در بخش مخصوصی مانند استخبارات و امثالهم نداشته و طی سال‌هایی که وی متصدی امور بوده، ایران در گیر جنگ با عراق بوده که به قول نویسنده (آقای معروفی) به نیروهای هزاره در جنگ با عراق نیاز بیشتری داشته‌اند تا اجرای طرح کرم ابریشم.

صادق قطب زاده که در اوایل میزان سال ۱۳۶۱ هـ. ش (سپتامبر ۱۹۸۲م) طی اتهام معروف به طرح «کودتای نوژه» مفسد فی الارض شناخته شده و به جوخه اعدام سپرده شده بود؛ شریعتمداری نیز به اتهام صدور فتوای کودتای مذکور در حبس خانگی بسر می‌برد تا اینکه در سال ۱۳۶۵ مطابق با سال ۱۹۸۶م وفات نمود.

اکنون نقد و سرانجام قضاوت منصفانه را به عهده خوانندگان می‌گذارم و به آقای معروفی نیز پیشنهاد می‌کنم که از این پس در بیان نظراتشان به قول آقای سیستانی، یکی از نویسندگان در همان سایت «افغان جرمن» است، توجه کنند:

آقای سیستانی نوشته است که: «نویسنده باید قدسیت قلمش را از یاد نبرد و سخت متوجه قلم خود باشد؛ تا حرف و نقطه‌های که بر روی صفحه کاغذ یا صفحه‌اترنت نقش می‌زند، از آن توهین و تحقیر به کسی یا گروهی متصور نباشد و قلم خویش را مغرضانه در جهت حفظ منافع شخصی یا گروهی و یا به زیان کس یا گروه دیگری به کار نگیرد.»

سؤال دوم این است که در کدام نقطه‌ای از دنیای امروز -بجز افغانستان- می‌توان سراغ داشت که اتباعش به واسطه انتخاب محل سکونت خود در مظان اتهام و یا مورد بازخواست قرار گیرند؟ و یا همه نگرانی‌های مسئولینش متوجه شهری باشد که حتی افراد خارجی که در کشور متبوعشان متهم به ارتکاب جرایم جنایی بوده و تحت پیگرد قانونی قراردارند، آزادانه تشکیل خانواده داده و در کمال آرامش زندگی کنند؛ اما سکونت اتباع خودش که یک عمر طعم تلخ آوارگی در غربت را به‌نام «افغانی و اتباع بیگانه» چشیده است، به نوعی تهدید امنیت ملی تلقی شود؟!

جالب‌تر، این است که بدانیم این مردم به لحاظ ظواهر اتنیکی شان در خارج از افغانستان به‌خصوص در ایران، تنها نماینده مهاجرین افغانستانی محسوب می‌شوند؛ زیرا به آسانی قابل تشخیص می‌باشند؛ اما در افغانستان که سرزمین اجدادی خودش هست، تنها هزاره‌اند و جزو شهروندان درجه سوم. آیا مدعیان وحدت ملی پاسخ مناسبی نیز بدین پرسش‌ها خواهند داشت؟

آنچه که در ادامه این سناریو جهت توجیه اندیشه‌های شوم و نژادپرستانه آنان تحت عنوان مقابله علیه مداخله ایران در افغانستان مطرح می‌شود و غیرمعقول‌ترین بخش آن محسوب می‌شود، موضوع مذهب است؛ اگر چه سیاست مداخله‌گرایانه ایران در افغانستان همچون دخالت پاکستان، عربستان و... امری کاملاً بدیهی و غیر قابل انکار است؛ اما موضوع مورد انتقاد، توطئه اتهام همسویی هزاره‌ها با سیاست‌های ایران بر مبنای اشتراک مذهبی میان مردم هزاره و نظام سیاسی ایران است.

آن گونه که اشاره شد، آنچه که به عنوان تنها وجه مشترک این همسویی ذکر می‌شود،

موضوع مذهب است؛ در حالی که در ایران -خلاف تصور نویسندگان ناآگاه- جایگاه واقعی مذهب در مقایسه با گرایش شدید آنان به ملیت ایرانی، از اهمیت چندانی برخوردار نیست. شاهد این مدعا، جایگاه اعیاد ملی مانند نوروز در فرهنگ ایرانی در مقایسه با اعیاد مذهبی چون عید فطر و قربان از این دست است.

پرسش سوم این است که: با کدام دلیل موجه، مردمی که سالها در ایران تحت عناوین مختلف توهین و تحقیر شده و حتی فرزندانشان را با وجود پرداخت شهریه در مدارس ثبت نام نمی‌کردند و سرانجام آنان را با سالها خاطرات تلخ آوارگی شان به اجبار رد مرز می‌کردند، آلت دست این گونه میزبانی شوند که ذره‌ای نسبت به آنان مهربان نبوده اند؟! از سوی دیگر، سیاستمداران ایرانی که از برخورد غیرانسانی خود با این مهاجرین آگاهی کامل دارند، چگونه می‌توانند به آنها اعتماد نموده و از آنان چنین توقع نابجایی داشته باشند؟

اگر چنانکه طرح مداخله از طریق نیروهای انسانی نیز مد نظر ایرانی‌ها باشد، قطعاً آنها خود از وجود کسانی که سالیان سال با تذکره افغانستانی و شناسنامه ایرانی در هرات و مشهد زندگی می‌کنند اطلاع داشته و در صورت لزوم علاوه بر نیروی فیزیکی، سرمایه‌های میلیاردی آنها را نیز به عنوان ادای دین در قبال اقامت بی‌دغدغه، به خدمت خواهند گرفت. در جهان امروز که نژاد، دین و حتی تابعیت اولیه یک فرد مانند گذشته از اهمیت چندانی برخوردار نیست و به تدریج در مقابل اصطلاح جامع و جهان‌شمولی همچون «شهروند» که نقش اساسی را در تعیین حقوق اجتماعی افراد ایفا می‌کند رنگ باخته‌اند، جای بسی تأسف و تأثر است که برخی روشنفکر مآبان ما به جای طرح نظریاتی که منجر به وفاق آحاد ملت شود، -با اطمینان به اینکه گرد آشوب‌های احتمالی نیز بر دامن خود و خانواده‌هایشان در آن سوی مرزها نخواهد نشست- بی‌رحمانه به شعله‌ور نمودن خاکستر زیر آتش یک قرن جدال‌های خانمانسوز می‌پردازند.

بیایید تا به دور از هرگونه عصبیتی، با تمسک به کلام پروردگاری که آدمی را حق

زیستن ارزانی داشته، تنوع اقوام را وسیله شناخت به معنای کلی آن دانسته، هدف خلقت را درک نموده و اساس امتیازات اجتماعی را بر مبنای پابندی به اصول بلا منازع انسانی بگذاریم؛ تا به آیندگان فرصت یک زندگی شرافتمندانه در سایه احترام و التزام به حقوق متقابل شهروندی داده شود.



به نام خدا

۴. سایه شوم حزب خلق بر لیسه‌های افغانستان

(به مناسبت چهل و دومین سال تأسیس نامیون حزب دموکراتیک خلق افغانستان)

تاریخ نشر: ۲۵ جدی ۱۳۸۵ جرمنی

همزمان با نفوذ افکار چپ وابسته به روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سابق) در سراسر جهان که کشور ما نیز از تبعات این پدیده شوم بی نصیب نماند، حزب به اصطلاح «دموکراتیک خلق افغانستان» پایه گذاری شد. این جریان، نخست توسط روشنفکران مآبان درباری که این تفکر را نه به مثابه یک ایدئولوژی، بلکه به عنوان ابزاری برای رسیدن به قدرت پذیرفته بودند، شکل گرفت؛ کودتای هفت ثور سال ۱۳۵۷ خود مَهر تأییدی بر این نیت خائنانه بود.

از آنجایی که مکاتب سیاسی برای پیشبرد اهداف ایدئولوژیک یا استعماری خود در کشورهای دیگر (یا به عبارتی جهان سوم)، همواره به دنبال پایگاه‌های مناسبی جهت هموار نمودن و تسریع راه نفوذ خویش هستند، حزب خلق نیز که در راه تحقق اهدافش، جای پای در میان توده‌های دین‌باور و روشنفکران ملی - مذهبی نمی یافت، مزورانه سایه شوم خود را بر لیسه‌های کشور، به ویژه خوابگاه‌ها (للیه‌ها) افکند. آنان مراکزی چون لیسه عالی رحمان بابا، ابن سینا، حربی، صنایع، میخانیک و غیره را هدف قرار داده و از این طریق به اغفال و تطمیع اطفال معصومی پرداختند که دور از کانون گرم خانواده، به امید تعلیم و

تربیت در این مدارس شامل شده بودند.

آموزش چپ‌گرایی توسط معلمان حزبی به متعلمانی تزریق می‌شد که هنوز در تشخیص صف‌های حاضری «چپ یا راست» دچار مشکل بودند. با نقد و بررسی عملکرد فارغ‌التحصیلان یک دوره آموزشی دوازده‌ساله پس از تشکیل باند خلقی‌ها، درخواستیم یافت که جذب و عضویت این افراد در تشکیلات حزبی - که سال‌ها دور از چشم خانواده و در خلاف جهت جامعه دینی، عقاید مارکسیستی را در کنار مضامین مکتب به آن‌ها تزریق می‌کردند - چه نتایج زیانباری به بار آورده است.

جوانی که در نخستین گام فعالیت اجتماعی، تحت نام «کمونیست» به عقاید و سنت‌های خانوادگی‌اش پشت پا زده بود، چگونه می‌توانست مصدر خدمت به دیگران گردد؟ این امر به تدریج موجبات سلب اعتماد جامعه از مکاتب را فراهم آورد؛ چنان‌که هراس مردم در آن ایام (که متأسفانه هنوز هم در برخی قریه‌ها و قصبات کشور دامنگیر خانواده‌هاست) مبنی بر اینکه: «فرزندان خود را به مکتب نفرستید که کافر می‌شوند»، ناشی از تأثیر سوء برخورد حزبی‌ها با کودکان بی‌گناه مردم بود.

کسانی که تحت چنین شرایطی تربیت شده و بعدها به قدرت رسیدند، فجایعی آفریدند که قلم از شرح آن شرم دارد و زبان در بیان آن الکن است. نابسامانی‌های امروز کشور نیز پیامد عقده‌های روانی همان فریب‌خوردگان است. رفتار غیرانسانی این افراد چنان موجب رویگردانی مردم از «مکتب‌دیده‌ها» یا به عبارتی تحصیل‌کردگان جامعه گردید که امروز، یک فرمانده بی‌سواد را که به حریم اعتقادات دینی و سنتی‌شان تعرض نمی‌کند، به یک «پوهاند» (استاد دانشگاه) ترجیح می‌دهند؛ نگاهی کوتاه به بافت شورای ملی یا ولسی جرگه، مؤید این نظر است.

اگرچه قبول این حقایق تلخ برای جوانان امروز ما دشوار می‌نماید - که باید هم چنین باشد - اما افسوس که این صفحات سیاه، بخشی از واقعیت‌های تاریخ سرزمین ماست و گریزی از آن نیست. چشم آن داریم که تجربیات گذشته، چراغی فراهم آورده فرزندان

این وطن باشد.

به نام خدا

۵. سیاست بازی با کلمات در نیم‌قرن اخیر افغانستان

تاریخ انتشار: پنجم جدی ۱۳۸۵ - مونیخ، آلمان

اگرچه اهل قلم نیستم و ادعایی نیز در این زمینه ندارم، اما مسئولیت اخلاقی که نسبت به هم‌سنگران و آرمان‌شاهدان گمنام و سرافراز احساس می‌نمودم، مرا بر آن داشت تا با توجه به شرایط حساس کنونی و پس از چهارده سال کناره‌گیری از سیاست کشور و انزوا در غربت، جهت روشنگری نسل جوان، به بیان پاره‌ای از اموری پردازم که در محافل داغ سیاسی امروز، عمداً یا سهواً کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند.

از خوانندگان محترم خواهشمندم چنانچه قصوری در شیوه نگارش ملاحظه می‌فرمایند، بنده را عفو نمایند؛ چرا که ما بیشتر مرد عمل بوده‌ایم تا قلم، و در دوران پرفراز و نشیب جهاد، فرصت پرداختن به رفع این نقیصه فراهم نبود. ان شاء الله طی مقالات آتی، خواننده دلسوز خود متوجه این توجیه بجا خواهد شد که چگونه روشنفکران ملی-مذهبی در گوران حوادث سیاسی، مجال تفکر به امور شخصی را نیافته و با قربانی نمودن فرصت‌های تحصیلی، شغلی و دوران جوانی خود، در نیل به اهداف جهاد مقدس مردم افغانستان همت گماشتند؛ که در غیر این صورت، موقعیت کنونی ناگوارتر از آنچه به چشم می‌خورد، می‌بود.

در میان ملل مختلف، کلماتی وجود دارند که جایگاهی خاص در فرهنگ کاربردی سیاست دارا هستند؛ واژگانی چون: انقلاب، کودتا، جمهوری، ملی، اسلامی، مشروطه، استقلال، حزب، گروه، شورا، جهاد، جبهه، اتحاد، خلق، مردم، کارگر، مجاهد، برادر، رفیق، چریک، قهرمان، امیر، آمر، مهاجر، آواره و غیره که هر یک در ادوار مختلف توسط

گروه‌های سیاسی تعبیر و تفسیر گردیده و می‌گردند. اما متأسفانه در افغانستان، خصوصاً در نیم‌قرن اخیر، از مفاهیم مذکور سوءاستفاده شده و می‌شود. در ادامه، مختصراً به بررسی برخی از این واژگان در تاریخ معاصر افغانستان خواهم پرداخت.

نگاه کوتاه به حکومت «نادرشاه محمد زایی» و خانواده‌اش، یا به عبارتی برادران و برادرزاده‌اش (هاشم، شاه‌محمود و داوود) که با خدعه و نیرنگ توسط بیگانگان بر مردم ما تحمیل شده بودند، سرآغاز بسیاری از مشکلات و نابسامانی‌های کشور محسوب می‌شود. نادر، پس از به‌دام کشیدن حبیب‌الله مشهور به بچۀ سقا و کشتن او، به تخت پادشاهی افغانستان تکیه زد و تحت عنوان «برادر کلانی» در مقابل سایر ملیت‌های ساکن افغانستان، پایه‌های قدرتش را استوار نمود؛ اما بلافاصله پس از احساس قوام حکومتش، در صدد حذف به اصطلاح «برادران خُرد» خود (تاجیک، هزاره و ازبک) برآمد. او این نیت شوم را با نقض امان‌نامه‌ای که در قرآن امضا کرده بود تا «حبیب‌الله کلکانی» را مجبور به ترک جنگ علیه خودش نماید، آشکار نمود و با طرح نقشه‌ای زیرکانه، در نشستی از فرقه‌مشر «فتح‌محمد بهسودی» خواست تا ریاست محکمه نظامی حبیب‌الله را به عهده گیرد.

(شرح این واقعه را شخصاً در سال ۱۳۵۹ از زبان مرحوم «طالب قندهاری» شنیده بودم؛ زمانی که با جمعی از دوستان در شهر قم ایران به محضر ایشان رسیده بودیم. تبیین این جریان تاریخی و بررسی تأثیر آن بر روند ارتباط بین اقوام، تلاشی بی‌غرض و مسئولانه را می‌طلبد.)

فرقه‌مشر فتح‌محمد که تا آن زمان از مخالفین حبیب‌الله به شمار می‌رفت و در دوران حکومتش، جبهۀ اوئی -یکی از جبهات اصلی علیه وی- را رهبری می‌کرد، با این پیشنهادِ نادر متوجه نیت خائنانه وی گردید و نه تنها از قبول این مسئولیت سرباز زد؛ بلکه در برابر امان‌نامه حبیب‌الله، به عنوان یک «برادر» احساس مسئولیت اخلاقی و شرعی نیز می‌کرد. نادر که مترصد این فرصت بود، با دسیسه‌ای ناجوانمردانه فتح‌محمد و همراهانش را به زندان انداخت.

بعد از کشته شدن نادر، برادرانش، پسر او «شاهزاده ظاهر» را که نوجوانی بیش نبود، بر تخت پادشاهی نشاندند که در واقع عموهای شاهزاده، هاشم خان، نعیم خان و شاه محمودخان حاکمان اصلی افغانستان بودند. بعدها داوودخان عموزاده وی، به عنوان صدراعظم، اداره کشور را در دست گرفته بود.

بی‌عدالتی و رکود اقتصادی خاندان شاهی موجب بروز نارضایتی در میان توده به اصطلاح روشنفکر جامعه که سر در آخور برخی از کشورهای بیگانه داشتند، گردید و باعث تظاهرات دوامدار نیروهای چپی اعم از وابستگان فکری به مکتب مارکسیستی، مائویستی و حتی اسلام‌گرایان «اخوانی» گردید. حکومت، تحت فشار این کنش‌های سیاسی، ناچار شد در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی قانون اساسی جدید را به تصویب برساند که صلاحیت‌های شاه را محدود و فضای سیاسی را بازتر نماید و در ضمن اعضای خانواده سلطنتی نیز از احراز پست نخست‌وزیری منع شدند که ادامه اعمال سیاست فضای باز که از سال ۱۳۴۲ آغاز شده بود، در تاریخ افغانستان مشهور به دهه دموکراسی گردید و نقطه پایان در سال آن در سال ۱۳۵۲ رقم خورد.

پس از سقوط نظام شاهی در سال ۱۳۵۲ توسط پسرعمویش محمد داوودخان، که به مدت نه سال به اجبار از سیاست کناره‌گیری کرده بود، دوره سلطنت پنج‌ساله نظام جمهوری برقرار گردید که برخی از نویسندگان آن را به «جمهوری شاهانه» تعبیر کرده‌اند، در حقیقت، «همان آش و همان کاسه» بود.

با کودتای ننگین به اصطلاح «حزب دموکراتیک خلق افغانستان»، صفحه سیاه دیگری در تاریخ سیاسی کشورمان گشوده شد که مفاهیم سیاسی جدیدی را نیز با خود یدک می‌کشید. از این زمان است که کلماتی چون خلق، کارگر، زحمتکش، پرولناریا، بورژوا، مرتجع و امثال آن در فرهنگ سیاسی افغانستان داخل گردید. در مقابل، با اوج‌گیری جهاد اسلامی در افغانستان و موضع برحق مردم ما در این جنگ نابرابر علیه متجاوزان، موجب شد تا کاربرد کلماتی چون جبهه، جهاد، مجاهد، شهادت، شهید، هجرت، مهاجر، نه تنها در

بین ملت افغانستان، بلکه در فرهنگ سیاسی و بین‌المللی و حتی رسانه‌های جمعی اجتناب‌ناپذیر گردید؛ به گونه‌ای که در نشریات و جراید غرب، این کلمات عیناً با الفبای لاتین آورده می‌شد و به پشتوانه مبارزه با سردمدار دولت کمونیستی آن روز، جایگاهی مقدس را نیز در بین ملل مختلف با اعتقادات متفاوت، به خود اختصاص داده بود.

همان‌گونه که متذکر شدیم، خلقی‌ها کودتایشان را «انقلاب» نامیده و رادیو، تلویزیون، جراید و در و دیوار اماکن عمومی را از شعارهای چپ‌گرایانه خویش پر نموده بودند که در تمامی آن‌ها کلمات «خلق» و «انقلاب» و «پرولترایا» و... به چشم می‌خورد؛ اما سؤال اساسی این است که کدام خلق؟ کدام انقلاب؟ خلقی که دسته‌دسته زنده به گور می‌شدند، یا انقلابی که به جان باختن بیش از یک میلیون انسان و آواره شدن ۵ میلیون نفر از جمعیت ۱۵ میلیونی آن زمان کشور منجر شد؟ (آماري که تا به امروز بالاترین رقم آوارگی یک ملت در دنیا را به خود اختصاص داده است).

اکنون مردم ناگزیرند بار سنگین اثرات شوم آن را از نظر فرهنگی، تاریخی و روانی به دوش کشیده و به نسل بعدی بسپارند که به عنوان مثال، می‌توان به «بحران هویت» نسل جوان مهاجر اشاره نمود.

مقاومت و پایمردی مردم افغانستان در برابر اشغالگران کمونیست و نوکران داخلی‌شان سبب شد که واژه‌های جدیدی در فرهنگ سیاسی-اجتماعی ملل جهان، خصوصاً ملل اسلامی ثبت گردد که از عمده‌ترین آن‌ها واژه مقدس «جهاد» با تمام ابعاد آن است. این واژه تا اندازه‌ای برای اذهان مسلمانان آشنا بود؛ اما کاربرد عملی آن توسط دلیرمردان افغانستان در سنگر مقاومت به اثبات رسید. ویژگی تهاجم روس‌ها، عریان بودن تجاوز آنان، نقش رسانه‌های جهانی در انعکاس اخبار، نوع و انگیزه حمایت بلوک غرب به رهبری آمریکا از تنظیم‌های جهادی، نقش پاکستان به عنوان واسطه، جایگاه ایران و عربستان سعودی و پشتیبانی ملل اسلامی از مقاومت مردم افغانستان، موجب گردید تا دو واژه «جهاد» و «مجاهد» (که در غرب بیشتر به صورت جمع یعنی «مجاهدین» استفاده

می‌شد) در اذهان جهانیان جای پیدا نماید.

به نام خدا

۶. دولت آقای کرزی یا لحاف چهل‌تکه سیاسی

تاریخ انتشار: بیستم جدی ۱۳۸۵، آلمان

زمانی می‌توان یک مجموعه را موفق و کارآمد یافت که از انسجام و هماهنگی لازم برخوردار باشد. حکومت نیز که نهادی متشکل از چندین زیرمجموعه است، می‌بایست تابع شرایط و ضوابط خاصی باشد تا بتوان از آن به عنوان یک «نظام» یاد کرد. در افغانستان که موانع عمده‌ای در نیل به این هدف وجود دارد- از جمله چندگانگی قومی، پایین بودن سطح دانش عمومی، ازهم‌پاشیدگی شالوده‌های اداری در طول سه دهه جنگ‌های پیاپی و دیدگاه‌های متفاوت تنظیم‌های جهادی- انتظار می‌رفت دولت روی کارآمده پس از انتخابات ریاست‌جمهوری، با در نظر داشت شرایط فوق‌الذکر، ابتدا هم‌فکری، هماهنگی و همدلی بین اعضا را در اولویت قرار داده و سپس به برنامه‌ریزی‌های آتی بپردازد.

متأسفانه برخلاف انتظار مردم و ناقدان امور سیاسی، این اصل مهم کاربردی به بوته فراموشی سپرده شد و در نتیجه منجر به ایجاد دولتی گردید که متولیان امور آن، از نامتجانس‌ترین دولت‌های اخیر افغانستان می‌باشند. ذیلاً به‌طور اختصار دلایلی در تبیین این نظریه و در انتها پیشنهادهایی در این زمینه ارائه خواهد شد.

در نظام‌های سیاسی جهان به حکومت‌های مختلفی چون سلطنتی (مطلقه یا مشروطه)، دیکتاتوری تک‌حزبی و یا حکومت‌های احزاب لیبرال دموکرات غربی برمی‌خوریم؛ آنچه می‌توان به عنوان وجه مشترک همه آن‌ها نام برد، انتخاب اعضای دولت بر اساس ضوابط تأمین‌کننده منافع (البته با در نظر داشت نگرش آن نظام) می‌باشد. با نگاهی گذرا به حکومت‌های پیشین کشورمان، درمی‌یابیم که آن‌ها نیز از این خصیصه مستثنی نبوده‌اند. به

عنوان مثال، افغانستان از زمان روی کار آمدن نادر تا سقوط داوود، طبق سیاست‌های تعیین شده از سوی خانواده «محمدزایی‌ها» اداره می‌گردید که منصوبین دولت، مجریان بی‌چون‌چرای آن بوده‌اند.

بعد از کودتای هفت ثور ۱۳۵۷، نوع حکومت و حاکمان آن نیز معلوم بود؛ از وزرا گرفته تا رؤسا و مدیران کل ادارات دولتی، همگی از قماش «خلق» یا «پرچم» بودند که حتی از گروه‌های انشعابی همین حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق (مانند ستمی‌ها یا همان گروه طاهر بدخشی) نیز در میانشان دیده نمی‌شد، چه رسد به سایر احزاب چپ مائوئیستی. بررسی حکومت، تنظیم‌ها و احزابی که پس از سقوط نجیب از پاکستان و ایران به کابل آمده بودند، خود مجال دیگری می‌طلبد که ان شاء الله در فرصت‌های بعدی بدان پرداخته خواهد شد.

در دوران امارت طالبان (دوره اول) که به گفته خودشان در مدارس دینی، عمری را گذرانده و در امور سیاسی و اداری تجربه‌ای نداشتند، تمامی مسئولین دولتی از بالا تا پایین، دست کم به ظاهر، از اندیشه‌ای مشترک یعنی همان قواعد طالبانی خویش پیروی می‌کردند.

پس از نشست بن نیز حکومت ائتلافی از جبهه متحد شمال، اطرافیان ظاهرشاه و مهره‌های مورد نظر و اعتماد غربی‌ها روی کار آمد؛ اگرچه در آن از بقایای خلق و پرچم اثری نبود؛ اما چپی‌های مائوئیستی از سهمیه اطرافیان ظاهرشاه وارد حکومت گردیدند.

آقای کرزی که پشتیبانی جامعه جهانی و امیدواری عمومی مردم را نیز با خود یدک می‌کشید، با پیشنهاد هیئت دولتش به شورای ملی و جریان نمایشی کسب رأی اعتماد یکایک وزرا، موجبات یأس و آزرده‌گی تمامی اقشار مردم، از نخبگان سیاسی تا توده‌های عوام را فراهم کرد. این اقدام، چنین پرسشی را در اذهان عمومی جامعه خلق نمود که چطور ممکن است کسانی که سال‌های متمادی مردم را به عناوین مختلف سیاسی در مقابل یکدیگر قرار داده‌اند، امروز در کنار هم گرد یک میز برای بازسازی امور کشوری جمع

شده اند که خود مقدمات تخریب آن را فراهم آورده بودند؟ چگونه بپذیریم که یک «افغان ملتی» پشتون با یک «هزاره شعله‌ای» که در خفا دم از هزارستان می‌زند، هم‌پایه شود؟ ضرب‌المثل هزارگی در این باب خالی از لطف نیست که: «تور کس ده خیشینی قبول ندره، تو قصد دری پیشیری (عروس) سوار شوی.»

مؤید این ادعا، گفتار «آصف وردک» در سمینار هلند (مورخ ۹ و ۱۰ دسامبر ۲۰۰۶ م) است که گفت: «افغانستان متعلق به پشتون‌ها است؛ تاجیک‌ها باید به تاجیکستان، ازبک‌ها به ازبکستان، ترکمن‌ها به ترکمنستان، قزلباش‌ها به ایران و (لابد) هزاره‌ها هم به قعر زمین یا گورستان! بروند.» چگونه امکان‌پذیر است کسی که نیمی از عمرش را در مدارس دیوبندی یا حوزه قم گذرانده، در کنار کسی بنشیند که نه تنها در عمرش سجاده‌ای پهن نکرده، بلکه مخاطب از استشمام بوی شرابش سرگیجه می‌گیرد؟

اگرچه در ظاهر امر، آقای کرزی چنین بافت ناهمگونی را تحت عنوان هیئت دولت در کنار خود دارد؛ اما متأسفانه گردانندگان اصلی نظام فعلی ما باز هم همان «افغان ملتی‌های» افراطی هستند که رئیس دولت نیز، خواسته یا ناخواسته، ناگزیر به تبعیت از آنان می‌باشد. در جهانی که سرمایه حرف اول را می‌زند و در کشورهای پیشرفته صنعتی، وزارت مالیه بعد از ریاست دولت از جایگاهی ویژه برخوردار است (چه رسد به کشور ما که در آن هنوز از زمینه‌های لازم حاکمیت قانون و حسابدهی به مردم اثری به چشم نمی‌خورد)، ما دوران بازسازی کشور را تحت حمایت کمک‌های خارجی سپری می‌کنیم، همه کمک‌های بین‌المللی به‌علاوه درآمد داخلی دولت، نخست به صندوق وزارت مالیه واریز می‌شود که با کمال تأسف، سرپرستی این وزارتخانه به عهده «انورالحق احدی» است که خود رهبر افغان ملتی‌ها می‌باشد و با حربه در اختیار داشتن کل بودجه مملکت، در تمامی تصمیم‌گیری‌های خرد و کلان جامعه دخالت نموده و بی‌محابا اعمال نفوذ می‌کند.

چنان‌که اخلاق سیاسی حکم می‌کند که هر انتقادی، پیشنهاد سازنده‌ای را نیز در پی

داشته باشد، به یک نکته مهم و اصلاحی به شرح زیر اشاره می‌گردد:

اگرچه افغانستان کشوری است کثیرالاقوام؛ اما خوشبختانه ساکنین آن با پابندی کامل به اصل «دین محوری» با صبغه اسلامی (البته به دور از تحجر و سوءاستفاده از دین)، به استقلال و حفظ تمامیت ارضی اعتقاد راسخ داشته و از سنت‌های مشترکی پیروی می‌کنند. به تبع این اصول، دولتمردان می‌توانند با در نظر داشت بافت قومی و منطقه‌ای، از نخبگان متعهد و مجرب با حُسن سابقه به عنوان «همکاران صادق» و نه «شرکای سیاسی» یا مهره‌های تحمیلی تنظیم‌های به اصطلاح جهادی و کشورهای ذینفع، استفاده نمایند؛ به گونه‌ای که این ضابطه در انتخاب متصدیان کلیه ارگان‌های دولتی، حتی در پایین‌ترین سطوح، رعایت گردد. به امید آن روز...



به نام خدا

۷. مردم و مصالحه ملی

تاریخ انتشار: ۲۰۰۷/۰۲/۲۷، آلمان

با گذشت سه دهه از زمان تجاوز روسیه به خاک میهن ما، هنوز شرایطی عادی به وجود نیامده است که افراد جامعه قادر به برنامه‌ریزی درازمدت برای آینده فرزندان خود باشند، چه رسد به اشتراک مساعی در بهبود بخشیدن به شرایط حاکم بر کشور. بیش از نیمی از جمعیت چند میلیونی کشور، خود «نسل جنگ» محسوب می‌شوند که با تمامی تبعات آن دست‌به‌گریبان‌اند؛ مضاف بر آن، درگیری‌های داخلی چنان زندگی مردم را فلج نموده که قدرت تفکر به جوانب معمول زندگی از آنان سلب شده است.

پس از سقوط طالبان و روی کار آمدن دولت مؤقت، می‌رفت تا پس از سال‌ها، بار دیگر نگرش خوش‌بینانه‌ای در اذهان عامه ایجاد و تقویت شود؛ اما متأسفانه با گذشت زمان، این روزنه امید نیز توسط «مثلث شوم قدرت» به تیرگی گرایید. در یک ضلع،

سوداگران قدرت طلبِ مزووری قرار دارند که با یدک کشیدن القاب «جهادی»، به هیچ چیز غیر از زور و زر نمی‌اندیشند و هنوز هم با سوءاستفاده از نام دین، در تلاش برای حفظ موقعیت نامشروع سیاسی خود هستند. سؤال اینجاست که چه توجیه شرعی موجب شده تا این محتسبان دینی - که تا دیروز و در دوران جهاد، مجاهدی را که احیاناً از روی سهو ریشش را تراشیده بود به اکراه نگریسته و با او هم سفره نمی‌شدند - امروز یاوه‌گویی‌های دشمنان دین و ملت را در لباس مدعیان دموکراسی و حقوق بشر تحمل کنند؟ و شرم‌آورتر آنکه برای ادامه حیات سیاسی‌شان، با عاملان تیره‌بختی مردم افغانستان، یعنی خلقی‌ها و پرچمی‌ها، زیر یک سقف جمع شده و تشریک مساعی می‌نمایند.

ضلع دیگر، «نافغان‌هایی» هستند که با انتساب دروغین خود به جهاد مردم افغانستان، معجز زندگی در غرب را کسب نموده و اکنون داشتن چندین هویت را از امتیازات سیاسی و اجتماعی خود می‌پندارند. آنان با پشتگرایی به حمایت کشورهای غربی و به امید تصدی مناصب کلیدی دولت، به جانب کشور سرازیر شده و سعی می‌کنند از رقبای خود سبقت بگیرند. این جمع پس از احراز جایگاه‌های مورد ادعا، تمامی هم و غم خود را از یک سو صرف تأمین منافع شخصی و از سوی دیگر، بر آوردن انتظارات کشورهایی می‌کنند که در آن‌ها اقامت داشته‌اند؛ چنان که در این میان، برخی نیز پس از سوءاستفاده‌های کلان اقتصادی، در واقع به عنوان عوامل بازگرداننده سرمایه به ممالک کمک‌کننده عمل می‌کنند.

آخرین ضلع این مثلث مختلف‌الاضلاع قدرت، بقایای «خلق» و «پرچم» هستند که با وجود داغ خیانت به مردم و باورهایشان بر پیشانی، راهی جز پناه بردن به قومیت ندارند. اینان بار دیگر در صدد خیانت به کسانی برآمده‌اند که حتی حاضر به قبول این لکه‌های ننگ بر دامن خود شده بودند؛ و بی‌شرمانه با غنیمت شمردن فرصت‌هایی که از آشفته‌بازار کنونی نصیبشان شده، در جهت توجیه جنایات گذشته و هم‌چنین به عنوان اهرم قدرت در احیای مجدد هویت سیاسی خود تحت پوشش «بازسازی و نوسازی کشور» بهره می‌گیرند.

ترکیب نامتجانس و ناموزون این مثلث موجب گردیده که منافع علیای کشور، قربانی رقابت‌های بین‌گروهی این افراد شود؛ و از همین جاست که عمده‌ترین اهداف تشکیل قوای سه‌گانه - که همانا تأمین امنیت عمومی، رشد معارف، بازسازی و ایجاد اشتغال بود و در نهایت می‌بایست به ساماندهی همه‌جانبه زندگی مردم می‌انجامید - باز هم در حاشیه قرار می‌گیرد.

ابتدا رئیس‌جمهور به عنوان مجری قانون اساسی، با پشتوانه همان جمعی که از غرب آمده و از کم‌وکیف حمایت‌های خارجی از طالبان اطلاع و بعضاً بر آن اشراف داشتند، با نقشه در اختیار گرفتن مجدد همه ارگان‌های مؤثر در پیکره نظام سیاسی، به حذف تدریجی طیفی از مخالفین پرداخت. افرادی چون محمد محقق، یونس قانونی، عبدالرشید دوستم، قسیم فهم و دکتر عبدالله با اتهامات وارداتی چون «جنایتکار جنگی» یا «ناقص حقوق بشر» و جمعی دیگر چون سیما سمر، حبیبه سرابی، بشردوست، جلالی، حسن‌یار، رهین و... به جرم‌های نامعلوم حذف شدند...

اما این پرسش‌های بحق وجدان‌های بیدار، هنوز هم باقی‌است که چرا عاملین جنایاتی چون بمباران مراسم عروسی - به بهانه مبارزه با تروریسم - که خود داعیه دفاع از حقوق بشر را دارند، به مردم معرفی یا محاکمه نشده‌اند؟ از طرف کدام اولیای دم، قاتلین اطفال بی‌گناهی که در مکاتب زنده زنده سوزانده شدند، مورد عفو قرار گرفته‌اند؟

این حاتم‌بخشی‌ها و نظایر آن موجب شد تا زمینه برای پیشنهاد و تصویب طرح «مصالحه ملی» از سوی کسانی که موقعیت سیاسی خود و وابستگی‌شان را به‌رغم خوش‌خدمتی، باز هم در معرض خطر می‌دیدند، به شکلی ظاهراً قانونی فراهم شود.

اکثر مردم جامعه - اعم از عوام و تحصیل‌کرده - پس از تحمل مشقت‌های سی‌ساله، حتی امروز که نگران تأمین حداقل مایحتاج روزمره خود و خانواده می‌باشند، به آن سطح از آگاهی سیاسی رسیده‌اند که قادر به تجزیه و تحلیل چنین توطئه‌هایی از جانب هر دسته و گروهی باشند؛ تا فریب این شعارهای تکراری را نخورده و در عین حال، نه به آقای

کرزی حق این گونه بذل و بخشش از «کیسه خلیفه» را می‌دهند و نه به طراحان مصالحه ملی. نمونه واقع‌بینانه آن، مظاهره کم‌تعداد روز جمعه ۲۰۰۷/۲/۲۳ در کابل بود. در این مظاهره تصاویری که مردم با خود حمل می‌کردند کاملاً شکل قومی و تنظیمی داشت؛ به گونه‌ای که دیده نشد یک پشتون در کنار عکس سیاف، تصویر مزاری را و یا بالعکس یک هزاره یا تاجیک، عکس‌های مسعود، محقق و سیاف را در کنار هم حمل کرده باشند. اشاره سیاف در سخنرانی خود به کنار زدن مجاهدین از قدرت، دلیل واضحی است بر این که برپایی این تجمع به منظور انتقام‌جویی سیاسی یا نوع جدیدی از نمایش قدرت رو به زوال شان صورت گرفته است، نه مصالحه ملی.

اگرچه در کنار این زر و زورپرستانِ خائن به آرمان‌های جهاد مقدس، مسئولین صادق و دلسوزی نیز مشغول انجام وظیفه هستند؛ اما عملکرد گروه‌های فوق و وابستگان فرصت‌طلب آن‌ها چنان فضای ناسالمی را به وجود آورده است که اثرات مثبت خدمات این خدمتگزاران وطن‌پرست نیز پایمال شده و به چشم نمی‌آید.

در پایان لازم به یادآوری است که مردم اساساً چنین جریاناتی را به سُخره گرفته ووقعی نمی‌نهند؛ زیرا این سیاسیانِ مغرض و بی‌کفایت، دیگر در پیشگاه مردم از کمترین حیثیت و اعتبار سیاسی برخوردار نیستند. عفو عمومی آقای کرزی و طرح مصالحه ملی، به مثابه نوشتن بر مجسمه‌های یخینِ طراحان و عرضه آن در مقابل گرمای نگاه معنی‌دار مردم است که نخواهد پایید و تنها بر گل‌ولای ذهن پاک کابل خواهد افزود. والسلام.



به نام خدا

کابل پرس؛ خبری، تحلیلی و انتقادی
صفحه نخست، دیدگاه، تریبون آزاد
شعر آینه است و تاریخ آگینه

۸. نامه سرگشاده به گردانندگان سایت افغان جرمن آنلاین

تاریخ انتشار: سه‌شنبه، ۲۹ جنوری ۲۰۰۸

این نامه از آن جهت به نشانی پورتال «افغان جرمن» ارسال می‌شود که سایت مذکور، بدون نشر دو مقاله بنده تحت عنوان «درویش علی خان هزاره، اولین حاکم هرات افغانستان»، اقدام به درج مطلبی نموده است که کاملاً با نوشته بنده ارتباط مستقیم داشته و پُر از بی‌حرمتی بوده است؛ آن‌هم نه تنها به من نویسنده؛ بلکه به تمام کسانی که دستی در نویسندگی دارند؛ به طوری که خود مسئولان سایت افغان جرمن نیز از این امر مستثنی نمی‌باشند.

گویند که دیوانه‌ای سنگی در چاه اندازد که صد عاقل را یارای بیرون آوردنش نباشد؛ اما نویسنده شما غیرتمندانه از راه رسید و در خطاب به دوستانش گفت: «دیوانه! برو که مست آمد.» او خود را به چاه توهم خویش افکند که گمان می‌برد قلزم (دریا) است؛ اما تا به خود آمد، سر را به سنگ جنون کوفته بود. بنابراین:

ز هشیار عاقل نزیید که دست

زند در گریبان نادان مست

و اما بعد، لسان‌الغیب حافظ شیرازی نیز چنین فرموده است:

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

از اخلاق و شئون متعارف نویسندگی دور است که به بهانه پاسخ به مقاله‌ای که مبتنی بر دلایل و مستندات تاریخی بوده، برای توهین به افراد یا اقوام ساکن در افغانستان، کسی را اجیر نماید که خود جنگ‌سالار بوده و در دوران حکومت آقای ربانی، از این سفارت به آن سفارت معاش دلاری می‌گرفته است. علاوه بر آن، با ارتشاء از مهاجرین هزاره در دوران مأموریتش در سفارت افغانستان در تهران، بارگاه امارت آتی خود را در هرات بنا نهاده است. او با قلمی که جوهرش از گنداب عقده‌های شخصی است، مزورانه به طرح مسائلی می‌پردازد که خود دستاویز جدیدی به دست منزویان مزدور از هر قوم داده است تا همان‌طور که در مقالات قبلی نیز بدان پرداخته‌ام - از ترس محکومیت در پیشگاه خدا و مردم شریف کشورمان، از پناهگاه علایق قومی به عنوان آخرین سنگر دفاع از مال و جان خود استفاده نماید.

جای تعجب است که با تجربه تلخی که از نظرخواهی از «کامران میرهزار» در زمینه اسکان هزاره‌ها در هرات داشته‌اید، این اشتباه را بار دیگر تکرار نموده و با توسل به کسی که هیچ‌گونه سنخیتی - با توجه به نوشته‌های قبلی وی - با خط فکری سایت شما نداشته، به گمان نجات از زیر باران کامران، به زیر ناودان مستی نادان پناه برده‌اید.

دست‌اندرکاران پورتال! شما عجولانه و یک‌تنه به قاضی رفته‌اید؛ اما خوشبختانه چون اینجا سخن از منافع ملی و قضاوت نیز بر عهده مردم است، راضی از محکمه بیرون نمی‌آیید.

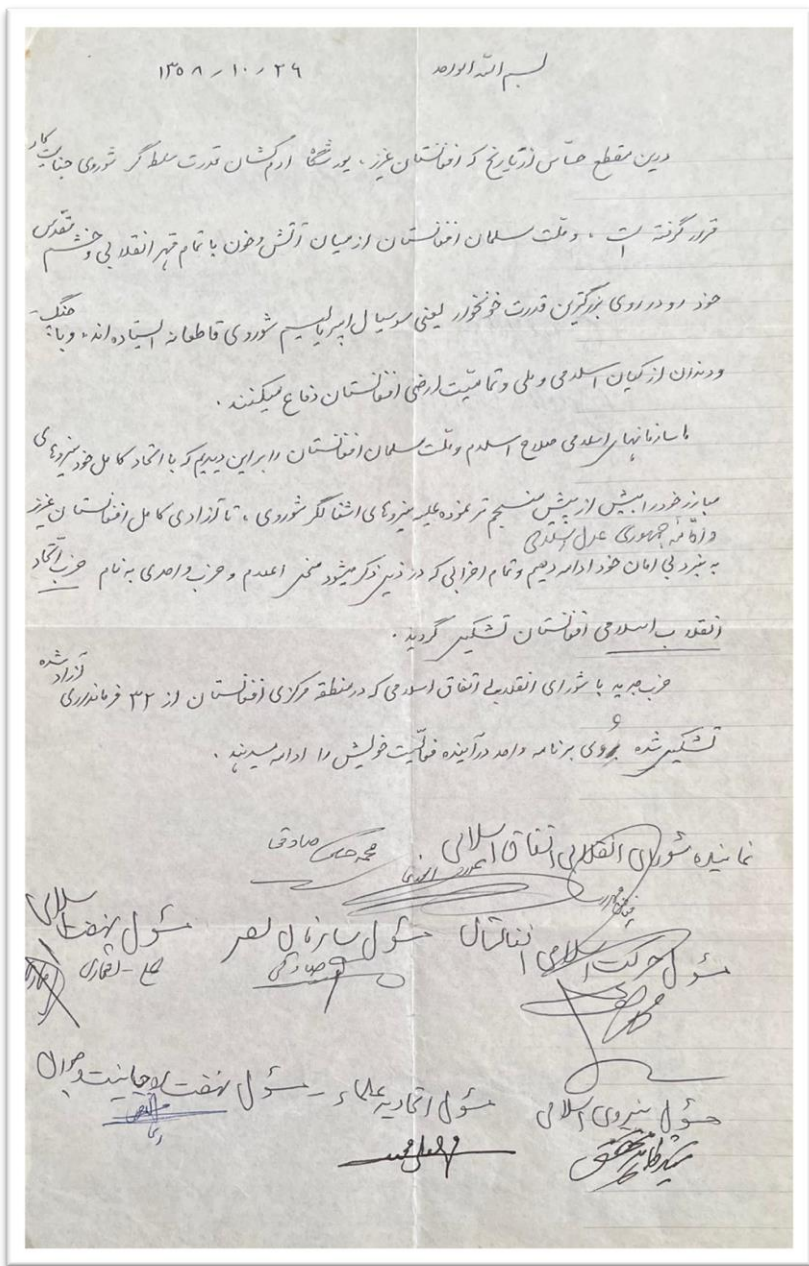
تنها جرمی که من از نظر نویسنده شما مرتکب شده‌ام، ذکر نام «عبدالرحمن» بدون لقب «امیر» بوده است که با افتخار بدان اقرار می‌نمایم. کدام وطن‌پرست افغانستانی، صرف نظر از تعلقات قومی، خیانت عبدالرحمن را در عقد قرارداد ننگین «دیورند» با اربابان انگلیسی‌اش، آن‌هم تنها به بهای دوام خوش خدمتی‌اش در ازای چندلک روپیه هندی، از یاد برده است؟ و چه کسی این اجازه را به امثال من می‌دهد تا چنین شخصی را که مبدع فروش خاک وطن با قباله، به اجنبی بوده است، با القاب پرطمطراق یاد کنیم؟ نویسنده

بیمار شما نیز مختار است که او را به پاس نسل‌کشیِ هم‌وطنان هزاره‌اش، به هر لقبی که دوست دارد، مورد خطاب قرار دهد. جدال اصلی بر سر سرزمین آبایی است، نه جالیز موروئیِ پدری.

آنچه باعث نگرانی است، همانا حیل‌های از پیش طراحی‌شدهٔ کسانی همچون نویسندهٔ «غیرتمند!» شماسست که عامداً و قاصداً با به‌کاربردن عبارات کنایه‌آمیز و تفرقه‌افکنانهٔ جدیدی مانند: «... هولوکاست، اول به نسل هزاره تطبیق گردیده و سپس توسط هیتلر شکل گرفته است!» واقعاً دور از قضاوت منصفانه نیست؟ ایشان، تلاشی مذبحانه را آغاز نموده‌اند تا بتوانند آتش جدیدی را برافروزند که دود آن باز هم به چشم مردم بی‌دفاع خواهد رفت؛ زیرا، «دشمنی چون از همه حیل‌تی فروماند، سلسلهٔ دوستی بجناباند و آنگه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند. (سعدی علیه‌الرحمه)».

سخن آخر این است که: نویسندهٔ شما جهت اثبات جرم فوق، به بخشی از مقالهٔ بنده به عنوان سند نژادپرستی اشاره می‌کند؛ اما هر کم‌سوادی که اندکی با نشانه‌گذاری در زبان نوشتاری آشنا باشد، به آسانی درمی‌یابد که آن به اصطلاح سند را از مقالهٔ آقای معروفی - که نقل‌قولی بود از جمیل بامی - با رعایت امانت‌داری و بدون دخل و تصرف آورده‌ام.

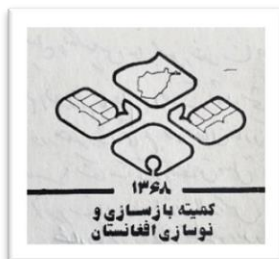
ضمایم: (تصاویر اسناد و آرماها)



تصویر شماره ۱: انحلال‌نامهٔ احزاب شیعی و ایجاد «حزب اتحاد انقلاب اسلامی افغانستان»
توسط رهبران مستقر در جمهوری اسلامی ایران



تصویر شماره ۲: عکس دسته‌جمعی از مجاهدین و انجنیر محمد هادی پویان (سمت راست، نفر دوم)

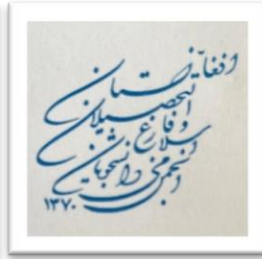


ت. ش ۶۷

ت. ش ۶



ت. ش ۵



ت. ش ۴

ت. ش ۳



شرح تصاویر ۶-۸

ت. ش ۶: نشان کمیته بازسازی و توسعه افغانستان.

ت. ش ۷: نشان شورای تحکیم صلح و عدالت اسلامی.

ت. ش ۸: عنوان پاسداران جهاد اسلامی افغانستان.

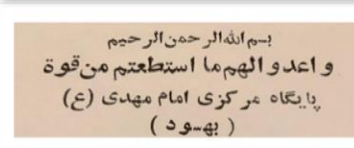


شرح تصاویر ۳-۵

ت. ش ۳: نشان انجمن اسلامی دانشجویان و فارغ التحصیلان افغانستان.

ت. ش ۴: ائتلاف اتفاق ملی

ت. ش ۵: نشان پاسداران جهاد اسلامی افغانستان.



ت. ش ۸

این عنوان از سال ۱۳۶۰-۱۳۶۳ به حیث نشان پاسداران جهاد اسلامی افغانستان (سپاه) کاربرد داشت.

SCORCHED YEARS



اشاره‌ای به زندگینامه انجنیر محمد هادی پویان

انجنیر محمد هادی، متخلص به «پویان»، فرزند غلام رسول، معروف به «آخوند زوار دامن راموز» در قریه «باغک دامن راموز» ولسوالی مرکز بهود ولایت میدان وردک، در اول بهار سال ۱۳۳۶ هجری شمسی دیده به جهان گشود. او در یک خانواده روحانی و دهقان بزرگ شد و در ماه حمل سال ۱۳۴۲، وارد مکتب راقول گردید.

از سال ۱۳۴۷، زمانی که صنف ششم مکتب بود و در کابل درس می‌خواند، فضای سیاسی افغانستان به اوج التهاب خود رسیده بود و محمد هادی نوجوان، با نخستین القای مبارزات سیاسی آشنا شد.

در سال ۱۳۵۱، زمانی که صنف دهم مکتب بود، با آمدن خشک سالی مشهور و هولناک در افغانستان، نخستین اعتصاب دانش آموزی را در لیسه راقول رقم زد و در توزیع عادلانه گندم در میان اهالی، نقش اساسی بازی کرد.

از سال ۱۳۵۳ به بعد، در ست از زمانی که وارد دانشگاه پولیتخنیک کابل شد، تا ختم تحصیلات خویش، عملاً وارد دنیای سیاست و مبارزه گردید و نقش سازنده و مهم خویش را در راستای به ثمر رساندن اهداف جهاد مقدس و مقاومت مردمی در برابر تجاوزگران خارجی ایفا کرد.

با خواندن این کتاب به طور مفصل وارد بسیاری از جزئیات زندگی وی که مرتبط با جو سیاسی و اجتماعی آن دوران است، خواهید شد....

Memoirs of
Engineer M.Hadi Pouyan

Editor: Dr.Hasan Fazaeli

Editor: Dr.Hasan Fazaeli

Engineer M.Hadi Pouyan
Memoirs of

www.hadi-pouyan.com